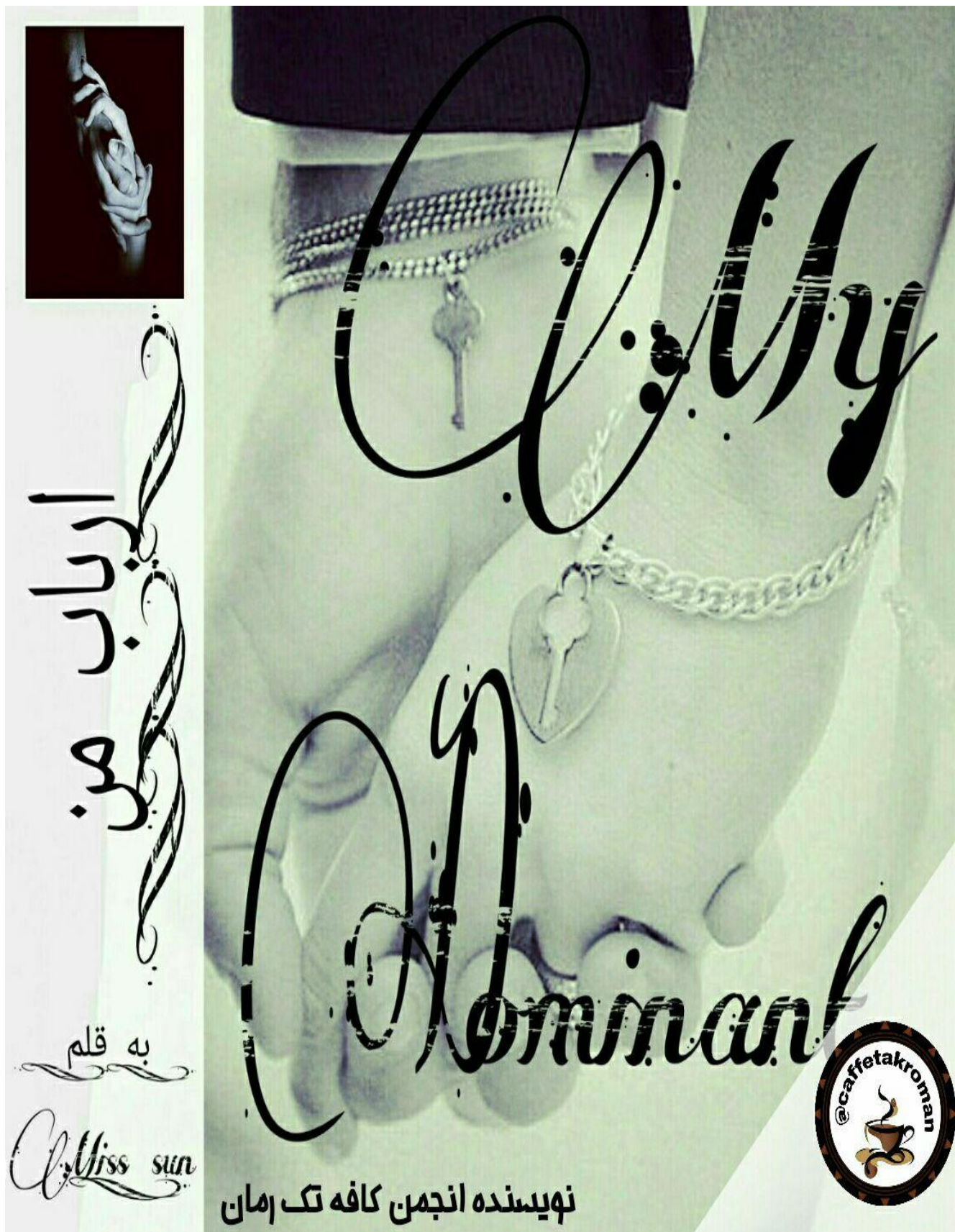




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

@Caffetakroman



telegram.me/caffetakroman | بورت بشود یا نه

روزی میرسد

که دلت برای هیچ کس به اندازه ی من تنگ نخواهد شد

برای نگاه کردنم

خندیدنم

و حتی شکنجه دادنم

روزی خواهد رسید که در حسرت تکرار دوباره ی من خواهی ماند.

می دانم روزی که من نباشم هیچ کس تکرار من نخواهد شد

قهوه سازو به برق زدم و مثله همیشه روی سرامیکای سرد اشپزخونه نشستم. به گذشته ی تلخم فکر کردم.

یادم میاد 12 سالم بود که به این خونه اومدم. پدرم، پدری که روزی معنیه پناهگاه داشت دخترشو، به قول خودش همه کسشو

فرستاد پیش مادر مادرم. مادر بزرگی که بودن و نبودش فرقی نداره، چون زندگی نمیکنه فقط زندست. هه... دنیا چقدر بی

رحمه! بجای اینکه الان تو اغوش پدرم باشم اینجا در اغوش سرد سرامیک فرورفتم .

باصدای قهوه ساز بلند شدمو قهوه رو توی لیوان ریختم و با عادت روزای تلخ زندگیگم قهومم تلخ و داغ سر کشیدم. داغ مثله

قلبم، تلخ مثله سرنوشت.

رفتم به اتاقم، اتاقی که هرشب شاهد گریه های من هست. هر شب شاهد اینکه اغوشی میخوام برای نفس کشیدن، اغوشی

برای همدردی، مثله اغوش مادری که هیچوقت ندیدمش ولی حس میکنم شیرین ترین مکان مقدس دنیاست.

افکارمو تمومش کردم و مانتو و شلوار همیشگیمو پوشیدمو یه شال ساده رو سرم انداختم و از خونه ی سوت و کوری که این

روزا پناهگاهمه بیرون زدم.

مثله همیشه تو راه فکرام منو غوق کردن، "خدایا چرا باید بی مادر باشم؟ چرا باید پدرم منو بخاطر یه تازه وارد رهاکنه؟ چرا

انقدر تنهام؟ تنبیه کدوم گناه نکرده رو پس میدم؟ یعنی مستحق این تقدیرم؟ چرا نمیتونم مثله بقیه مدرسه برم؟ درس بخونم و

افتخار افرین کشورم بشم؟ چرا باید کارگر و زیر دست دیگران باشم؟"

با دلی اکنده از درد و غم های کهنه به امارت خانوم بختیاری رفتم دو هفتهست برای این زن و پسرش کار میکنم. خیلی پول

دارن. فکر کنم کله گندن، اخه خیلی مایه دارن. وارد امارت شدم و از نگهبانا رد شدم. پیش سمیه، یکی از خدمتکارای ارشد

رفتم.

-سلام

-سلام لیلیا، خوب شد اومدی، خیلی کار داریم.

-امروز باید چیکار کنم؟

-اول برو لباسای کارتو بپوش و سریع برو اتاق خانومو مرتب کن. امشب یه مهمونی بزرگ و مهم میگیرن. باید همه جا برق بیوفته. فهمیدی؟

-فهمیدم

بعد تعویض لباسم رفتم اتاق خانوم بختیاری و وارد شدم. خدارو شکر گفته بودن خانوم نیستن. دور و ورم نباشه کمتر کلافه میشم.

داشتم اینه رو برق مینداختم که یه دفعه در با شدت زیادی باز شد و قامت شایان (پسر خانوم) بین چارچوب نمایان شد!

بهم نزدیک شد و سرتا پامو برانداز کرد و با تحکم گفت

-دنبالم بیا.

از اتاق خارج شد. بچه پررو. همش دستور میده. وسایل رو کنار گذاشتم و دنبالش رفتم. وارد اتاقش شد و منم مطیعانه پشت سرش وارد شدم. پشت میز کارش نشست و دستاشو تو هم قلاب کرد. صدامو صاف کردم و گفتم

-بامن کاری داشتن جناب...

-بهم بگو شایان.

جا خوردم! یه دفعه پسر خاله شد! بگو شایان؟

"بهت بگم شایان جونم، عشقم، خوشت میاد مرتیکه ی لندهور؟" از فکرای خودم یه لبخند کوچیک لبمو رنگامیزی کرد که البته از چشمای تیزش دور نمودند. یه نیشخند زد و گفت

-فکر کنم اسم جدیدمو خوشت اومد!

خودمو جمع و جور کردم.

-اینطور نیست فقط تغییر رفتار تون برام...

میخواستم بگم تهوع اور که جلوی خودمو گرفتم. دنبال یه کلمه ی مناسب بودم که جای خالی رو پر کنم که با حرفش لبمو گاز گرفتم

-رفتارم برات مسخره بود!

با پرویی تمام یه لبخند زدمو سکوت کردم.

از روی صندلی مخملش بلند شد و رو به روم به میزش تکیه داد

-یه پیشنهاد دارم

-چی؟!؟!

یه خورده مکث کردو با صدای نسبتا ارومی گفت

-میخوام تو مهمونی باهام همراه شی!!

فکر کنم تو اون لحظه انقدر چشمم درشت شده بود که لبخند کمرنگی لبشو رنگین کرد.

-من... من... نمیفهمم

-بین لیلیا من یه مدت با یه دختره ای بودم. حالا اون دست بردار نیست و همش بمن میچسبه. اصلنم ول کن نیست. میخوام امشب با کمک کسی که زیر نظر داشتمش و میشناسمش تو این مهمونی شرکت کنم تا اون دختر دست از سرم برداره. یه نفس گرفت و تو چشمم خیره شد

-قبول میکنی لیلیا؟

دلش گرفت. چطور به خودش اجازه داد همچین فکری بکنه؟ که من، منی که با یه پسر نبوده. پیام نقش دوست دخترشو بازی کنم؟ این امکان نداره.

-متاسفم ولی من فقط یه خدمتکارم و وظیفم نظاوت و عمل به دستوراته. این پیشنهاد به دور از دستوراته. با اجازتون من میرم رو پاشنه ی پام چرخیدم برم که یه دفعه با شدت دستم کشیده شد. تو سینهش فرو رفتم که صدای استخونامو شنیدم. یه ناله ی کوچیک کردم. کنار گوشم زمزه وار گفت

-تو خدمتکار منی! تو دستوراتو از منو مادرم دریافت میکنی. حالا هم بهت دستور میدم باهام همراه بشی و لوس بازی در

نیاری خدمتکار.

ازم فاصله گرفتی پشت میزش نشست.

-دیگه مرخصی

با چشمایی که قصد ریزش داشتن به طرف در دویدم و خودمو از اون اتاق لعنتی به بیرون پرت کردم.

اتاق خانومو تموم کردم. پایین رفتم. نزدیک اومدن مهمونا بود و همه ی خدمتکارا باعجله کار میکردن. داشتم به سمیه تو چیدن مجسمه های طلا کمک میکردم که یه دفعه دستی دور کمرم حلقه شد. یه لحظه میخواستم جیغ بکشم که فرد پشت سرم دستشو رو دهنم گذاشت و گفت

-اروم باشین خانوم. اقا گفتن شما رو ببرم. وظیفمه

منو با خودش برد طبقه ی بالا. داشتم همین طور اشک میرختم که رسیدیم جلوی اتاقش. منو گذاشت رو زمین.

-قربان لیلیا خانومو اوردم

-بفرستش تو

منو به داخل هدایت کرد و درو پشت سرم بست.

با چشمای بارونی به شخص جلوی پنجره خیره شدم. یه کت و شلوار رسمی نوک مدادی پوشیده بود با کراوات مشکی. موهاشو تو صورتش ریخته بود و با چشمای روشنش بمن چشم دوخته بود. پوزخند صدا داری کرد

- گفتم که باید دستورمو عمل کنی.
- شما دارین زورم میکنین،من فقط یه خدمتکار سادم،همین
- چون یه خدمتکار ساده ای ازت میخوام لجبازی نکنی،فقط همین امشب،بعدش باهات کاری ندارم دختر،در حد من نیستی که باهات باشم.
- دلم گرفت از بی انصافی دنیا،قبلا پدرم میگفت وقتی بزرگ بشی پسرا مجنونت میشن و من چقدر خوشحال میشدم که زیبام ولی حالا و جلوی این مرد حرف از حدو حدود کم میشنوم. دنیا ورقش برگشته
- "لغت بهت که انقدر رذلی"
- لباساتو اتاق بغلی گذاشتن،برو بیوشش،تا 20 دقیقه دیگه بیا بینم قراره با چه شکل و شمایی باهام بیای.
- چشمی گفتمو راهمو کشیدم و از اتاقش خارج شدم،وارد اتاق بغلی شدم و اولین چیزی که توجهمو جلب کرد لباس کرم رنگی بود که روی تخت گذاشته شده بود،الحق که زیبا برای توصیفش کم بود.
- با سرخوشی و استرس عجیبی جلو رفتم و بهش دست زدم،جنسش چقدر لطیف بود،لبخندم پرنگ تر شد،لباسامو اروم در آوردم و رفتم داخل حموم و دوش سریع گرفتم،زیر دوش باخودم تکرار کردم "لیلیا فقط امشب،بیا ازش لذت ببر،با اون لباس،باون کفش،دوباره حس غرور بکن و یه شب خود واقعیت بشو،فقط همین امشب." بااین حرفا خودمو اروم کردم.
- ...
- ...
- مبهوت به دختری که توی ایینه بود خیره شدم! این لیلیا باون لیلیایی که من میشناسم خیلی متفاوته،زیادی جذاب و زیباست!
- به خودم لبخند زدمو با غرور بلند شدمو از ارایشگری که به اتاق فرستاده بودن تشکر کردم،حالا وقت تایید نهایی بود! یعنی شخص شخیص شایان! پشت در اتاقش وایستادمو در زدم،وقتی اجازه ی ورود داد در و باز کردم و وارد شدم.
- روی مبل نشسته بود و به سیگارش نگاه میکرد،اروم سرشو بالا آورد که یکدفعه نگاهش میخکوب شد! منو با ناباوری برانداز میکرد و با نگاه تحسین برانگیزش حس خجالتو بهم منتقل میکرد.
- خیلی خوبه.
- مرسی
- بلند شدو به کت خوش دوخت مارکش دست کشید و جلو اومد.
- دیگه بریم،همین حالا هم خیلی دیر شده،فقط یادت باشه رسمی باهام نباش،هرکاریم بهت گفتم انجام میدی و نه نمیاری،فهمیدی؟
- بله
- کنارم راه برو
- باشه

باهم از اتاق خارج شدیم. وقتی داشتیم از پله ها پایین میرفتیم به طرز مسخره و دلهره آوری استرس پیدا کردم. نمیدونم یه دفعه چم شد ولی ترسی عجیب تو دلم جوونه زد، ترسی که بعدا به کابوسم تبدیل شد، ترسی که همه ی زندگیمو در بر گرفت و نابودم کرد. اشتباه کردم به اون مهمونی رفتم. اشتباهی محض. اشتباهی دردناک!

کیان

شلاقو به دست گرفتم و روی بدن بی جونش برای بیستمین بار فرود اوردم که صدای دردمندشو شنیدم.
- بیست

شلاقو انداختم و با استین لباسم عرق روی پیشونیمو پاک کردم. واقعا گرم بود.
به دختری که به حالت *تعلیق بود نگاه کردم.

به پشتش که بی رحمانه درد شلاقو مزه مزه کرده، به پاهاش نگاه کردم که نیشگونای دردناکمو تحمل کرده، به گردنش نگاه کردم که با خصلت حیوانیم دریده و کبود شده.
بدون هیچ رحمی رومو برگردوندمو صدامو بالا بردم
- خدمتکار؟

در کمتر از 2 ثانیه باز شد و خدمتکار بازیم وارد جهنم شد.
- اینو بندازش بیرون، دیگه بدن تیکه تیکش بدردم نمیخوره.

- چشم قربان

با کلافگی از اتاق بازیم بیرون اومدمو سمت اتاق اصلیم رفتم، اتاق خوابم! اِه... اتفاقی به ظاهر برای خوابه ولی هرشب شاهد تک تک بی خوابیا و دردای کهنه و قلب زخم خورده ی من بوده. این اتاق شریک فریاد های من و مشت ها و غرش های من بوده.

دستمو مشت کردم با قدرت نفسمو بیرون دادم.

به طرف حموم رفتم، همه چی آماده و بانظم و ترتیب سر جاش گذاشته شده بود.

با قدمای محکم داخل حموم شدم و دوش باز کردم و زیرش رفتم. قطرات یخ اب از بین موهام میچکید و روی صورتم میریخت. دستی به صورتم کشیدم. به خودم توی آینه روبه روم

نگاه کردم، به مردی که خوی شیطانیش تمام وجودشو تسخیر کرده، به مردی که مرد نیست! اِه... کی باور میشه من هنوز پسر من ولی خیلی دخترا زیر دستای من با بیرحمی پا به دنیای زنانگی گذاشتن؟ کی باورش میشه کیان مالکی، ارباب خیلی دخترا بوده؟

من تو دنیای ظلمات غرق شدم. هیچ آرامشی ندارم، فقط این روح اشقتم با شکنجه دادن اون زن های رنگارنگ تا حدودی اروم میشه ولی قلبم نه!

بعد از اینکه سرمای شدید اب تا مغز استخونمو منجمد کرد از زیر دوش بیرون اومدم، خودمو خشک کردم و به سمت اتاق لباسام رفتم.

امشب یه مهمونی مهمه، قراره تو این مهمونی چند تا ارباب های کله گنده رو وارد گروه S.D.S بکنیم، این برای پایداری و استحکام گروه خیلی مهمه.

یه دست کت و شلوار مشکی برداشتم با یه پیراهن مشکی، همه چی مشکی! کلا با مشکی خو گرفتم بخاطر ذات سیاهم، بخاطر سایه بودنم، چون داخل سایه ها و تاریکی زندگی میکنم.

من، کیان مالکی، فرزند ارشد کوروش مالکی یک *دامیننت قدرتمند هستم، من سلطه گرم، من شکنجه گرم، اینو تمام گروهم میدونن، برده ای که دست من بیوفته پایان زندگیش تلخه! عاقبت کسی که تو دنیای من پا بذاره مرگه! مرگ روح، مرگ قلب و گاهی مرگ جسم! هر کسی که داخل سایه پا بذاره مثله بره بلعیده میشه! این قانون طبیعت ماست!

*تعلیق: در هوا معلق بودن، نوعی شکنجه و تنبیه در رابطه ی ارباب و بنده.

*دامیننت: ارباب/سلطه گر

لیلیا

با وقار کنار شایان راه میرفتم، استرس داشتم، خودم اینو خوب احساس میکردم، تابحال همچین لباسی نپوشیده بودم، تابحال انقدر بی پروا نبودم،

و صد البته تابحال نقش دوست دختر یه دختر باز رو انجام نداده بودم.

با فشار دست شایان به خودم اومدم.

-رنگت پریده، ضایع نکن

-از اولم اشتباه کردم وارد این بازی شدم، میخوام برم.

یه پوزخند زهراگین زد و گفت

-اول اینکه شما پاتو از این سالن بیرون بزاری روزگارتو سیاه میکنم، در ضمن من میخوامستم وارد این نقش بشی پس تویی وجود نداره، باید هرچی من بگم گوش کنی ناسلامتی من همه کاره ی خدمتکارای این خونم.

و برای صدمین بار بدبختی و بی کسیم رو تو سرم زدن

"خدایا! به درگاهت قسم من گناهی نکردم که حالا تاوانشو میبینم"

- لیلیا ادم باش!!

جا خوردم، میخواستم ازش بپرسم منظورت چیه که یه دفعه منو چرخوند و جلوی یه دختر نگهم داشت! والای! احس کردم از خجالت رنگ به رنگ شدم! اخیه دختر این چه وضع لباس پوشیدنه؟ خب این یک سانت پارچه رو نمیپوشیدی که ابرومند تر بود! یه لباس جیغ قرمز پوشیده بود که به زور تا زیر باسنش میومد! یقشم که غار حرا بود تا یقه! هنوز خم نشده من تا ته بدنشو زیارت کردم چه برسه خم شه! پوست برنزه، ولی من بهش میگم سیاه سوخته! فکر کنم زیادی زیر افتان خواب مونده! موهای طلایی! دماغ عملی خوکی! گونه های ور قلمبیده و صد البته رونا های فیلی!

از اصطلاحات خودم خندم گرفت و تک خنده ای کردم.

- گفتم ادم باش، نیش تو بندا!

بعد از این حرفش دستشو انداخت دور کمرم و لبخندی زد. اه، دستتو بردار! مورمورم شد! مجبور شدم به اطاعت از اون منم لبخند ملایمی بزدم، دختره با یه اخم ظریف اومد جلو.

- سلام هانی!

هانی چیه خواهرم؟ مگه شوهرته؟

یه دفعه به خودم اومدم دیدم شایان تو بغل این خانومه.

با لبخند مکش مرگی بهش نزدیک شدم و دستمو رو شونش گذاشتم، با تمسخر برگشت و گفت

- چی میخوای جوجه؟

- بزار سالتو با سوال جواب بدم! خودت تو بغل نامزدم چی میخوای؟

با بهت و عصبانیت از بغلش بیرون اومد و جلوم وایستاد

- چی گفتی؟ نامزدت؟

- البته! این مرد بغل دستتون قراره نامزد من باشه!

یه خنده ی مستانه کرد و برگشت طرف شایان که با بهت و خوشحالی بمن نگاه میکرد.

با تمسخر انگشتشو به طرفم گرفت و گفت

- شایان بگو این دختره چرت میگه!؟

شایان پوزخند زد و با لحن مسخره ای گفت

- نه هانی! اچرت نیست، این خانوم زیبا قراره نامزد بنده بشه!

یعنی قول میدم اگه اون ثانیه تو سالن کسی نبود تک تک موهامو میکند.

- بمن بازی میکنی شایان؟

- اگه میخوای اینجوری فکر کنی اره! باهات بازی کردم

- خیلی کثافتی!

جلو تر رفت و با عصبانیت کنترل نشده ای گفت

-تو هنوز منو نشناختی! دهنستی من کیم و باهام بازی کردی! تاوانشو تو و این دختر کناریت پس میدین! هرکی با مهرسا مالکی در افتاد و افتاد!
و با عجله به یه سمت سالن رفت و بین جمعیت گم شد! و قلب منو لبریز از ترس و استرس کرد.

لیلیا

رو صندلی تنها نشسته بودم... اون شایان خر که منو تنها گذاشت و رفت! مثلاً گفت از کنارم جم نمیخوره حالا چقدر کنارمه!
داشتم با انگشتای دستم بازی میکردم که یه دفعه لیوانی جلوم قرار گرفت
با تعجب سرمو بلند کردم و به شایان نگاه کردم. پس بالاخره جناب تشریف فرما شدن
-تنها ن

شستی جوجه کوچولو
کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد. این چشه! چرا این شکلی میکنه؟
خواستم ازش جدا شم که بیشتر منو به خودش نزدیک کرد.
-تکون نخور خانوم خوشگله. جات که خوبه!
-بزار برم .
-تو جایی نمیری.

و منو محکم تر به خودش فشار داد.
مجبور شدم از عملیات فوری استفاده کنم!
با شتاب و محکم دستشو گاز گرفتم که غرید ولی غریش بین سر و صدای مجلس گم شد. تا دستش شل شد بلند شدم و از دستش در رفتم. از پله ها بالا رفتم و تو یکی از اتاقا پنهان شدم.
دستم رو قلبم گذاشتم! فکر کنم هزار بار در ثانیه میتپید. فهمیدم مسته. اگه بهش رو میدادم تا چند دقیقه دیگه معلوم نبود چه غلطی میکرد.

چند تا نفس عمیق کشیدم روی تخت دراز کشیدم ولی یادم رفت!
یادم رفت درو قفل کنم.

یادم رفت و این یادم رفت زیادی برام گرون تموم شد
یادم رفت و وارد شد
یادم رفت و بهم حمله کرد

قرارداد به خوبی پیش رفت، پدرم با زبونش هر آدمی رو تو تله میندازه.

داشتم بابت این اتفاق بزرگ جشن میگرفتم که یه دفعه چیزی بهم برخورد کرد، صدای آه ماندنی شنیدم، رومو برگردوندم.

یه دختر سرش پایین بود و شونه هاش میلرزید.

خم شدمو چونشو گرفتم و سرشو بالا اوردم، تمام صورتش خیس اشک بود، تمام صورتش کبود و قرمز بود، ناخواگاه یه پوزخند زدم، با صدای که رگه های تمسخر داشت گفتم -از دست اربابت فرار کردی؟

بهم زل زد و دوباره اشک ریخت، با صدا گریه میکرد، دستشو به پهلوش گرفته بود تا دو طرف لباسو کنار هم نگه داره. "هه...از تو تخت خواب فرار کرده!"

می لرزید و اشک میریخت، دیگه کلافه شدم و به یکی از بادبازها اشاره کردم بلندش کنه، با لرز بلند شدو رو به روم ایستاد ولی هنوزم سرش پایین بود، -خدایا نجاتم بده!

زمزشو شنیدم، همین طور به بدن خمیدش نگاه میکردم که یه دفعه شروع به حرکت کرد و با سرعت از سالن خارج شد. یه پوزخند به رفتارش زدم، احتمالا باید به یکی دیگم برسه که دیرش شده! بیخیالش شدمو به صحبت و جشنم ادامه دادم.

چند ساعت قبل در اتاق

لیلیا

چشمامو باز کردم، خدای من! شایان داخل اتاق بود و با چشمای خمارش منو برانداز میکرد، نزدیک تر شد و کراواتشو باز کرد و گوشه ای از اتاق پرت کرد.

-خودم رامت میکنم، حالا منو گاز میگیری گربه ی وحشی؟

تمام بدنم از زور ترس میلرزید، اشک کاسه ی چشممو پر کرد، پوستم از سرمای مرگ یخ بسته بود، -شایان تومستی جلو نیا.

پوزخندی زد و دکمه های لباسشو دونه دونه باز کرد، سریع بلند شدمو سمت در دویدم که زودتر از من متوجه شد و در و قفل کرد و پرتم کرد رو تخت، بغضم شکست و اشک پهنای صورتمو پر کرد.

-شایان غلط کردم جلو نیا.

-خانوم کوچولو باید زودتر فکر اینجاشو میکردی، حالا یه حالی به این روباه گرسنه بده.
روم خیمه زدو دستشو دو طرفم گذاشت. تا حد امکان داخل تخت فرو رفتم که فاصلم با این خوک مست رعایت شه. دستامو روی سینهش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم ولی بجای اینکه عقب بره جلوتر اومد.

-زور بزن کوچولو، زور بزن

و بعدش مستانه خندید. خدایا خودت نجاتم بده، غلط کردم باهاش همکاری کردم، غلط کردم گازش گرفتم. فقط نجاتم بده. دیگه میرم و گورمو گم میکنم.. خدایا پدرمو گرفتی، مادرمو گرفتی، همه ی شادیای کودکانمو گرفتی هیچی نگفتم ولی به درگاهت قسم دخترانه هامو نگه دار.

با بوسه ای که رو لبم گذاشت اشکام شدت بیشتری پیدا کردن.

لگد میزد

ناخون میکشیدم ولی انگار متوجه نمیشد. نمیفهمید دارم نابودم میشم.

شروع کرد گاز گرفتن. جیغم بلند شد ولی با لبای وحشیش خاموشم کرد. دستش بی پروا روی بدنم میلغزید. خواستم جلوی کارشو بگیرم که با یه دستش، دستامو بالای سرش نگه داشت و با دست دیگش زیپ لباسمو باز کرد.

نگاهش به سمت گردنم کشیده شد و در کسری از ثانیه به گردنم حمله ور شد. دستامو ازاد کرد و دستشو به سمت پایین تنم سوق داد.

لرزیدم...

گریه کردم...

زار زدم...

ضجه زدم...

کمک خواستم...

ولی کمکی نبود. دخترانه هام در معرض نابودی بود. به اطراف نگاه کردم. یه دفعه روزنه ی امیدی دیده شد.

دستمو دراز کردم از روی پاتختی اباژورو برداشتم.

-خدایا کمک کن.

و با شدت به سرش کوبیدم که صدای شکستن شیشه و اخ مردونش همه ی اتاقو پر کرد.

به شایان نگاه کردم. روی من افتاده بود و از سرش خون میومد. از رو خودم انداختمش کنار. سریع بلند شدمو بدون لحظه ای درنگ به سمت در رفتم و قفلشو باز کردم و پا به فرار گذاشتم.

..

....

محکم به شخصی برخورد کردم و رو زمین افتادم. بعد چند ثانیه دست سردی رو چونم قرار گرفتو صورتم رو به سیاهی شب قرار گرفت، چشمایی که سیاهی شبش با ادم حرف میزد ولی چیزی درک نمیکردی

مرد سیاهپوش رو به روم پوزخندی زد.

-از پیش اربابت فرار کردی؟

"فرار؟..اره، فرار کردم. میخواستن دخترانه هامو بدزدن، میخواستن بهم دست درازی کنن. خدایا چقدر منو تنها گذاشتی. حالا این

تن و روح زخم خورده کنار کی ترمیم شه؟"

اشکام قدرت بیشتری پیدا کردنو با صدا گریه کردم.

عاقبت اعتماد اشتباه اینه...

عاقبت زیادی خوب بودن دریده شدنه.

ناگهان دستی زیر بازوم قرار گرفت و کمکم کرد بلند شم. سرم همچنان پایین بود و با صدا اشک میریختم.

"باید فرار کنم. خدایا اگه اون خون سرش نشون از مرگش باشه چی؟ اگه قاتل شم چی؟ خداوندا خودت شاهدهی فقط برای

حفظ تنم این کارو کردم. اگه... اگه... بیوفتم زندان چی؟ یا اعدام شم؟"

از استرس این فکر و آینده ای ترسناک شروع به حرکت کردم و از کنار مرد سیاه پوش گذشتم و با سرعت از سالن خارج

شدمو به محوطه ی امارت پناه بردم.

کنار استخر نشسته بودم و پاهامو تو آب تکون می دادم تا با جریان آب سرد که بین پاهام حرکت میکنه کمی اروم شم، ولی

مگه میتونم اروم شم؟ مگه امکان داره صفحه ی متجاوز زندگیم و پاک کنم؟

دلهم گرفت از بی رحمی دنیا! بغض شکست و اشکام پشت سرهم روی گونه هام سر میخوردن. به آب نگاه کردم، چقدر عمیق

و تاریکه! مثله زندگیم، هرچی بیشتر پیش میرم بدتر گیر میکنم تو کثافت دنیا، بدتر نفسم میگیره و بدتر عذاب میبینم. چرا

زندگیم تموم نمیشه؟

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد که رعشه به اندامم انداخت. عرق مرگ روی کمرم نشست. یه نفس عمیق کشیدم و بدنمو

سر دادم و وارد آب شدم.

سرماي مطلق...

تاریکی مطلق...

و مرگ مطلق...

اروم چشمم بسته شد. قبل از اینکه از هوش برم صدای پرتاب شدن چیزی درون آب و شنیدم و بعدش...

بی هوشی مطلق...

کیان

کنار پنجره وایستاده بودمو شراب میخوردم و به دختری که کنار استخر نشسته بود نگاه میکردم.

تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم.

گریه هاش...

ضجه هاش...

لرزهاش...

زیبا و جذاب بود، منکرش نمیشم.

دفعه ی اول که داخل دیدمش فکر کردم یه هرزست ولی با این بدن مچاله و روح اشفتش بعید میدونم به خواست خودش رابطه داشته.

-قربان؟

رومو برگردوندمو به بادیگارد نگاه کردم و منتظر حرفش شدم.

-میل دارین بازم شراب بنوشین؟

لیوانو بدون حرفی سمتش گرفتم، دوباره به بیرون پنجره چشم دوختم که تلاطم آب اولین چیزی بود که متوجهش شدم و بعد از اون جسم سفیدی که تو عمق اب ناپدید میشد.

فرهاد

داشتم تو باغ قدم میزدم که یه دفعه صدایی شنیدم.

صدایی شبیه فرو رفتن چیزی داخل اب!

به سمت صدا رفتم و سفیدی داخل اب به چشمم خورد! سفیدی داخل سیاهی مطلق اب!

به استخر نزدیکتر شدمو لبه ی استخر ایستادم. چشمامو ریز کردم خوب نگاه کردم. یه دفعه متوجه شدم اون چشم یه دختره که داخل اب فرو رفته!

کتمو در اوردمو داخل اب شیرجه زدم. سمتش رفتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم و با خودم به سطح اب اوردمش. لبه ی استخر گذاشتمش و خودمو بالا کشیدم و کنارش نشستم.

گوشمو رو قلبش گذاشتم. ضعیف میتپید. به لباس تنگش که بدنشو فشار میداد نگاه کردم. بدون مکشی چاقومو در اوردمو لباسشو پاره کردم. دستامو روهم گذاشتم و روی قفسه سینه فشار وارد کردم.

یک بار...

دو بار...

سه بار...

چهار بار...

پنج بار...

و بالاخره چشماشو باز کرد و تمام ابی که داخل بدنش بود و بالا آورد، روی زمین بی جون افتاد و به یه نقطه تو اسمون خیره شد و یه دفعه اشکاش صورتشو طراحی کردن.

-مرگ میخواستم

تنها جمله ای که از بین لبای رنگ پریدش خارج شد و جوابشم سکوت من بود.

کیان

دیدم فرهاد شیرجه زد داخل اب و اون دختر و بیرون آورد، دیدم به هوش آوردش، فرهاد رذل، میخوای این دختره بدبخت رو هم به سرنوشت تلخ بقیه ی *اسلیوهات که تو خونت بودن دچار کنی؟ شاید من بی رحم و خشن باشم ولی فرهاد دست شیطانو از پشت بسته. یادمه یه بار خونش رفته بودمو صحنه ی بدی دیدم، اون لعنتی حتی به جسم مرده ی برده هاشم رحم نمیکنه، دیدم اون لاشه ی زنو چیکار کرد، دیدم با قهقهه ای که زد پارس سگای گشش بلند شد و چند دقیقه بعدشم صدای خورد شدن استخون تمام باغو پر کرد.

میدونم چه رذلیه که دوست ندارم عاقبت اون دختر اینطوری بشه، از فکرام بیرون اومدمو به استخر خیره شدم. خدای من بادیگاردشو آورد!

به محافظم اشاره کردم

-بله قربان؟

-ماشینو آماده کن، امشب خیلی کار داریم!

-چشم قربان

لیلیا

سرما...

صدای باد... اولین چیزایی بودن که حس کردم، لرز کرده بودم، اروم چشمامو باز کردم که با دیدن مرد رو به روم جا خوردم و خودمو عقب کشیدم.

-خوبی؟

لبام به هم چسبیده بود، نمیتونستم حرف بزنم، لال شده بودم، دوباره صحنه ها جلوی چشمم جون میگرفتن، بغضم گرفت ولی خودمو کنترل کردم تا اینجا نبارم، دیگه باید

خوددار باشم، باید جلوی جنس مذکر قوی باشم، نباید ضعفی از خودم نشون بدم.

-زیونتو موش خورده؟

-نبا...نباید نجاتم...میدادین!

نیشخند زد و گفت

-بهتره بمن دستور ندی چیکار کنم یا نه خانوم کوچولو!

گوشیشو از جیب کت خوش دوختش در آورد و مکالمه ی کوتاهی برقرار کرد.

-بیا کنار استخر

تماسو قطع کرد.به بدنم نگاه کرد و لبخندش جنس هوس گرفت.به لباسم نگاه کردم،خدای من!چرا لباسم پاره شده؟سریع دو طرف لباسمو گرفتم تا کمتر بدن برهنم تو دید باشه.

-من اینکارو کردم

با اخمی غلیظ به سمتش برگشتم و گفتم

-اونوقت چرا؟

-خانوم کوچولو!داشتی جون میدادی!مجبور شدم فشار لباسو کم کنم.

بعد از اون زمزمه ی نامحسوسی شنیدم

-بزودی کنار خودم جون میدی.

فکر کردم اشتباه شنیدم.حرفش بی معنی بود.درک نکردم که ای کاش میکردم!

از دور چند تا مرد سیاه پوش دیدم که به سمتمون میومدن.

"مرد سیاه پوش؟"

یاد اون مرد شب پوش افتادم.همونی که چشماش مسحور کننده بود.هنوزم تصویر چشماش یادمه،چشمایی براق و کشیده با مژه هایی بلند و پرپشت.نمیدونم چرا نگاه کردن به اون چشمها حس خوبی بهم میداد،شاید بخاطر غم نگاهش که از غم نگاه خودم بیشتر بود حس خوبی بهم دست داد،اینکه من تنها غمگین این دنیای کوچیک نیستم.هرچی بود اون چشما تو ذهنم نقش بست.

-بلندش کنین

با صدای اون مرده به خودم اومدم.بهم کمک کردن بلند بشم.

-مرسی

یه پوزخند زد و به یکی از همراهانش اشاره کرد.

-حالا جبران میکنی.

منظورشو نفهمیدم.میخواستم بیرسم که یه دفعه دستی جلوی دهنم قرار گرفت و بعدش

دوباره سکوت مطلق...

و بی خبری از اطرافم.

*اسلیو/slave= به شخصی که روح و جسم خود را در اختیار ارباب

خود قرار میدهد و قوانین او را قبول کرده و تنبیه ها و آموزش های او را می پذیرد

لیلیا

چشمامو باز کردم . تو اتاق بودم، اتاقی نا آشنا. یه دفعه سیخ نشستم و اطرافمو نگاه کردم. خدایا اینجا کجاست؟ ترس قلبمو در برگرفت. بغضم گرفت از بی کسی خودم که دست به دست شدم...

که عروسک شدم...

ناخوداگاه از فکر شومی که تو ذهنم اومد دستمو به طرف پایین تنم سوق دادم. مطمئن شدم...

چک کردم...

زیر دلمو فشار دادم. خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاده بود. نفسی از سر ارامش و از جنس دخترانه کشیدم.

-من اینجا چیکار میکنم؟

خواستم از روی تخت بلند بشم که در کمال تعجب و ناباوری با دستبند بلندی که از دستم به تخت بسته شده بود مواجه شدم و بعدش صدای قهقهه ای وحشیانه از جنس تاریکی!

کیان

از لیموزین پیاده شدمو به عمارت شیطانیه فرهاد چشم دوختم . هنوزم باورم نمیشه چرا برای یه دخترچه اینجا اومدم. شاید برای زیباییش!

شایدم میخواستم به دست خودم زجر بکشم!

شایدم نوعی حس انسان دوستی!

هرچی بود مشتاقم اون دختر کنار خودم باشه تا فرهاد.

با شنیدن صدای فریادی سرعتمو برای رسیدن به هدفم زیاد کردم.

فرهاد

وارد اتاق شدمو روی یکی از صندلی های اتاق تو تاریکی نشستم و به دختر رنگ پریده ی روی تخت زل زدم.

-یه برده کوچولوی جدید

تکون خورد. پس زیبای خفته از خواب شیرین پاشدن!

چشماشو باز کرد و چند ثانیه توهمون حالت موند و یه دفعه سر جاش نشست، از ترسش احساس لذت تمام وجودمو پر

کرد. دستشو زیر پتو برد. نمیدونم چیکار کرد ولی یه نفس عمیق کشید.

-من اینجا چیکار میکنم؟

زمزمش به گوشم رسید.تو دلم گفتم "برای لذت دادن به من"

از جاش بلند شد و می خواست حرکت کنه ولی با دستبندی که به دستش بسته بودم گیر کرد.تعجب و نگرانی تمام صورتشو پر کرد.

قهقهه ای از سر خوشی زدم و به سمتش حرکت کردم.

لیلیا

-کی اونجاست؟

سایه ی مردی تو تاریکی به سمتم میومد. از ترس تمام بدنم چشم شد و حرکاتشو دنبال کردم.

خدای من!این که همون مرده!این مرد نجاتم داد!یعنی اون بهم دستبند زده؟!

بغضم ترکید و اشک پهنای صورتمو پر کرد.

-من اینجا چیکار میکنم؟

کنار تخت رو به روی من نشست.پوزخندش دلمو اتیش زد.از طرز نگاهش خوشم نیومد.یه دفعه دستشو بین موهام فرو برد و

سرمو با شدت به عقب کشید که فریادم شیشه های اتاقو لرزوند.

-نکن لعنتی...!خ

-برده با اربابش این شکلی حرف میزنه؟

-ولم کن

اشکام با قدرت هرچه تمام تر پایین میومد.

زندگیم...

دختر و نگیم...

عاقبتم...

همه نابود شد.

-چه دردی که قراره به دست من بکشی *ساب کوچولو.

خندید...

مستانه...

وحشیانه...

یه دفعه در اتاق زده شد.ازم فاصله گرفت و رو به روی در وایستاد.

-بیا تو.

یه زن با لباسای مخصوص وارد شد.

-قربان آقای مالکی تشریف آوردن.

لبخندی لباشو سیاه کرد!

-ازش پذیرایی کنین، الان میام.

-چشم قربان.

"مالکی؟ چه فامیل اشنایی! هر کی هست فرشته ی نجاتمه که تن و روحمو از دست این وحشی هوسرون آزاد کرد"

*ساب مخفف سابمیسیو/submissive=به فردی که از کنترل شدن لذت میبرد و ترجیح میدهد در مس

ائل مختلف اطاعت کننده باشد/برده.

کیان

-پارسال دوست، امسال اشنا!

پوزخندی زدمو بهش نگاه کردم، رو به روم ایستاد و دستشو به سمتم دراز کرد، با غرور به دستش نگاه کردم، اهل دست دادن نبودم، همه اینو میدونستن ولی هنوز این مرد متوجه ی اخلاقی من نشده بود.

-هنوزم خودداری

به سمت بار رفت و دو گیللاس شراب ریخت و جلوم گرفت، بدون تشکری نشستیم و اونم به تبعیت از من نشست.

-چیشد راه گم کردی؟

نیشخندی زدم.

راه گم کردم فقط و فقط بابت اون دختر بیچاره ای که دست تو افتاده و باید زیر دستای من باشه.

نفس عمیقی کشیدمو جدی شدم، با اخم پر جذبم بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب.

-دنبال لیلیا اومدم.

گیلاسو روی میز گذاشت و با گنگی گفت

-لیلیا کیه؟

-همون دختری که به ظاهر نجاتش دادی.

جدی شد و گفت.

-اون دختر برده ی توه؟

فقط به تکون دادن سرم بسنده شدم، لیاقتمو بالا تر از صحبت با این مرد میدونستم.

-ولی اون دختر رها شده بود.

-رها نشده بود،در رفته بود و بعدا بخاطر این سرپیچیش تنبیه میشه....بیارش
-مدتیم برده ی من باشه.لوندیش منو تحریک کرده.
اخم غلیظی کردم و به سمتش خم شدم.
-میدونی سرپیچی از قانونای گروه چه عواقبی داره.اون اسلیو منه و تو مالکیتی از اون نداری.
پوزخندی از جنس اهریمن زد و متقابلا ستمم خم شد
-خیلی پافشاری میکنی بابت اون دختر!بنظر میاد اسلیو مورد علاقه.این شکلی مشتاق تر میشم مزه ی تن و دردشو بچشم.
این مرد واقعا قانون شکن و کله شق بود.بلند شدمو طبق عادتیم دستی به کتم کشیدم.
-خیلی خب....اگه مصالمت امیز بهم نمیدیش مجبورم این سرپیچی از قوانینو به ارباب بزرگ بگم.
یه دفعه صورتش رنگی از ترس گرفت و از نگاه تیز من دور نمودند.
-چرا عصبانی میشی پسر؟
خواستم جوابشو بدم که با شکستن چیزی ناخوداگاه به سقف خیره شدم

لیلیا

وقتی اون مرد خوک صفت بیرون رفت با تمام توانم برای رهایی از این اسارت تلاش کردم...
تقلا کردم...
درد کشیدم ولی هیچ تغییری تو باز شدن دستام ایجاد نشد.باید هر جور شده از اینجا فرار کنم.اون مرد روانیه.دستم سمت سرم بردم و ریشه ی موهامو لمس کردم.
سوخت...
ذوق ذوق کردم...
مرتیکه ی وحشی.همین امشب دخلمو میاره.باید یه راهی پیدا کنم.حتما راه نجاتی هست.
اطراف اتاقو نگاه کردم.به پنجره که دسترسی نداشتم کمک بخوام.تلفنم که نبود.کلیدیم نبود کمکی به حالم بکنه.
به پارچ اب کنار دستم خیره شدم....اشک کاسه ی چشممو پر کرد.به زور و باکلی زحمت برش داشتمو با قدرت به پارکت زدمش که با صدای بلندی شکست.سریع دستمو دراز کردم یه تیکه ی تیز و بزرگشو برداشتم.چشمامو بستم.
خدافض پدری که برام پدری نکرد...
خدافض مادری که حسش نکردم ولی دوشش دارم...
خدافض دنیایی که شادیاتو لمس نکردم...
خدافض سرنوشتی که مرگش امروز فرا رسید...
وقتی چشمامو باز کردم اشک تمام صورتمو خیس کرده بود و هق هق میکردم.خیلی سخته بخاطر محافظت از روحم...
دخترانه هام...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

ابروم...دست به خودکشی بزنم.

شیشه رو روی گردنم گذاشتم.

-یک

یک قطره ی اشک

-دو

قطره ی اشک بعدی

-سه

تا سوزش خفیفی تو گردنم حس کردم در با شدت باز شد و با دیدن دوباره اون دستم متوقف شد.

اون چشمها...

اون نگاه...

تا جادوی اون نگاه تموم شد به خودم اومدم و به جای شیشه ی شکسته تو دستم با دستای مردونه و بزرگ شخصی دور میچ

ظریفم مواجه شدم و بعدش برق سیلی که منو رو تخت پرت کرد

کیان

صدای شکستن!

نگران شدم!نگران دختریکه دو بار دیدمش ولی انگار هزار بار ملاقاتش کردم.

ناخود آگاه به سمت پله ها دویدم و فرهادم پشت سرم با شتاب اومد.وارد سالن طبقه بالا شدم.بدون اینکه از فرهاد بپرسم

کدوم اتاق به سمت اتاقی با در مشکی هدایت شدم.انگار قلبم راهنما شده بود.

درو با شدت باز کردم و وارد اتاق شدم.

صحنه ای که دیدم زیادی متحیرم کرد.للیا شیشه ی تو دستشو به گردنش نزدیک میکرد تا به زندگیش پایان بده.

زندگی ای که شروع نشده تمومش بکنه.

یه دفعه نگاهشو بالا کشید و رو شمام قفل شد.

غرق شد...

غرق شدم.

تو دریای نگاهش فرو رفتم.به سمتش قدم برداشتمو شیشه رو با احتیاط از بین دستش بیرون اوردم و کناری انداختم و

دستای کوچیکشو بین دستام گرفتم.

سرد بود...

مثله یخ...

مثله مرده...

به دستش فشاری اوردم که به خودش اومد و تا اومد به دستامون نگاه کنه سیلی فرهاد پرتش کرد رو تخت،
باعصبانیت از کنار لیلیا که حالا تو خودش مچاله شده بود بلند شدمو سینه به سینه ی فرهاد وایستادم

غریدم

-چه غلطی کردی؟

از رفتارم جا خوردم.

خودمم جا خوردم...

خودمو درک نمیکنم...

خودمو نمیشناسم...

نمیفهمم این دختر چه بلایی به سرم آورده.

-بخاطر یه

برده ی حقیر با من این شکلی برخورد میکنی کیان؟

اصلا حوصلشو نداشتم، خیلی اشفته بودم به نحوی که خودمو گم کرده بودم.

نمیفهمیدم چیشد دنبال فرهاد اومدم، نمیفهمیدم چیشد به اینجا رسیدم! هیچی امشب قابل فهم نیست.

به طرف لیلیا رفتم و کمکش کردم بلند شه و لبه ی تخت بشینه، یه طرف صورتش به کبودی میزد، گوشیمو در اوردم و با
بادیگاردم مکالمه ای کوتاه برقرار کردم.

-یه بار دیگه دستت رو برده ی من بلند شه روزگارتو سیاه میکنم

زیر بازوی لیلیا رو گرفتم و بلندش کردم و فرهاد مبهوتو تو اتاق تنها گذاشتم.

لیلیا

سوار ماشینم کرد و خودش کنارم نشست و با اشاره ی دستش ماشین تو سکوت حرکت کرد.

ساکت بودم...

خسته بودم...

نیاز به آرامش داشتم...

به مرد شب پوش که تو مکالماتشون فهمیدم اسمش کیانه نگاه کردم...

نگاهم کردم...

زیر نظر گرفتمش...

تک تک حرکاتمو زیر نظر داشت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

دستمال جیبیشو در آورد و جلوم گرفت.

-اشکاتو پاک کن.

دستمالو گرفتم و با صدای اروم و لرزونی ازش تشکر کردم. به بیرون چشم دوختم.

خلوت بود...

اروم بود...

ساکت بود...

درست مثل الان من که کنار کیان تا حدودی خلوت و اروم هستم و این آرامش برام گنگه اولی کاش آرامش نداشتم

کاش فرار میکردم...

اشتباه کردم وارد زندگیش شدم و

زندگیم شد...

لیلیا

سرم به شیشه تکیه داده بودم و به اهنگ قشنگی که پخش میشد گوش میدادم.

writin in these walls are the stories that i cant explain

i leave my heart open but it stays right here empty for days

she told me in the morning she dont feel thr same about us in here bones

it seems to me that when i die these words will be written on my stone

and i'll gone gone tonight

the ground beneath my feet is open wide

the way that i been holdin on too tight

with nothing in between

the story of my life i take her home

i drive all night to keep her warm and time

is frozen

(story of my life_one direction)

خدایا واقعا داستان زندگی من چیه؟ چیشد که زندگیم اینطور نوشته شد؟ چرا هر صفحه ی زندگیم سختی و عذابه؟

اشکام بی صدا پایین ریختن. اروم سرمو به طرف کیان برگردوندم. اونم به بیرون نگاه میکرد و غرق افکارش بود.

موهای مشکی و براق، چشمای مسحور کننده، لبای خوش فرم، خوش استایل و خوش پوش، این مرد دقیقا مشابه مانکن بود.

دوباره به بیرون چشم دوختم، یکم که به اسم خیابونا دقت کردم، دیدم که اصلا آشنا نیستن. دوباره ترسیدم. برگشتم سمت

کیان و با صدای نسبتا بلندی گفتم

-منو کجا میبری؟

-جایی که باید باشی، یعنی کنار اربابت.

تم یخ کرد، این مرد چی میگه؟ چرا حرف هیچ کسیو امشب نمیفهمم؟

-لعنتی بزار برم

بمن نگاه کرد و پوزخند زد که تا عمق وجودمو سوزوند ولی پوزخندای این مرد برای من طعم زهرخند داره و خودمم علتشو نمیدونم، شاید بخاطر منجی بودنش، چون همیشه کمک رسان و نجات بخش دیدمش و حالا توقع این برخوردو ندارم. ناخودآگاه سرمو پایین انداختم و شروع به صحبت کردم.

-وقتی به دنیا اومدم مادرم مرد و من بی مادر بزرگ شدم، پدرم مادرمو خیلی دوست داشت و اونو مثله بت میپرستید ولی وقتی از دنیا رفت منو مقصر مرگ مادرم دونست، ولی چون بچه ی اون زن بودم برام تا حدودی پدری کرد اما هیچوقت مادری نکرد.

یه نفس عمیق کشیدم که صدام نلرزه.

-یازده سالم که شد متوجه ی رفت و امد مشکوک بابام شدم، زیادی خوش و خرم بود.

سرخوش بود...

از ته دل میخندید...

و این واقعا خوب بود، اولش فکر میکردم خبر خوشی بهش رسیده ولی اشتباه کردم...

هق هقم اجازه نداد ادامه بدم و چند دقیقه از ته دل زار زدم

کیان

- منو کجا میبری؟

-جایی که باید باشی، یعنی کنار اربابت.

خشک شد، فهمیدم رنگ از رخس پرید.

-لعنتی بزار برم.

نا خودآگاه پوزخندی زدم و پوزخندمو دریافت کرد و چشماش ثانیه ای بعد از نم اشک براق شد، سرشو پایین انداخت و ساکت شد، بعد چند دقیقه یه نفس عمیق کشید و سکوت شکسته شد...

-وقتی به دنیا اومدم مادرم مرد و من بی مادر بزرگ شدم، پدرم مادرمو خیلی دوست داشت و اونو مثله بت میپرستید وقتی از دنیا رفت منو مقصر مرگ مادرم دونست ولی چون بچه ی اون زن بودم برام تا حدودی پدری کرد اما هیچ وقت مادری نکرد. همه ی حواسمو معطوف این دختر کوچولو کردم به تاریخ زندگیش گوش سپردم.

-یازده سالم که شد متوجه ی رفت و امد مشکوک بابام شدم، زیادی خوش و خرم بود...

سرخوش بود...

از ته دل میخندید...

و این واقعا خوب بود، اولش فکر میکردم خبر خوشی بهش رسیده ولی اشتباه کردم...
 حق هقش اجازه نداد ادامه بده، بغضش شکست و اشک به پهنای صورتش بارید، با نفس های نامنظم ادامه داد.
 -دوازده سالم که شد یه روز پدرم وارد خونه شد و همراه خودش یه زن آورد، اولش فکر کردم همکارشه ولی

...ولی اون زن چشم پدرمو گرفته بود و قرار گذاشته بودن باهم ازدواج کنن، کاخ رویاهام خراب شد، سنبل عشق پدرم به مادر خدا بیمارزم اون لحظه جلوی چشمم پرپر شد، چند روز بعد ازدیدار اولم با اون زن اهریمنی، پدرم وارد اتاقم شد و خبری بهم داد که هنوزم باورش برام سخته.

سرشو بالا آورد و با نگاه بارونیش که لبالب اشک الود بود بمن خیره شد.

-اون مرد منو از خونم بیرون کرد، خونه ای که یادآور خاطرات کودکانه ی من بود، گفت دیگه منو نمیخواد، گفت برو با مادر بزرگ پیرت زندگی کن و به اون بدبختم کمک کن، نفهمید پدرانه هاش به چشمم شکست.

نفهمید قلب یه دختر دوازده ساله تحمل این درد و نداره، درد بی پدری، درد تنهایی، نفهمید و ادامه داد و من بعد دو روز خودمو تو خونه ی مادر بزرگم دیدم، فکر کنم خیلی اضافی بودم.

لباش و چونه ی کوچیکش لرزید، انگار خیلی خودشو کنترل میکرد.

-من به اون دو کفتر عاشق کاری نداشتم، میرفتم مدرسه و میومدم و یه راست به اتاقم پناه میبردم ولی پدرم اینو نمیخواست.
 اون میخواست کلا محو شم...

کلا از دنیاش پاک شم...

اون میخواست عذاب گناه نکردمو سرم بیاره، به نظر اون مرد من تقصیرکار بودم به دنیا اومدم و حالا دارم تاوان کارمو پس میدم و واقعن همین طوره، اگه پدری داشتم که برام پناهگاه بشه، اگه مادری داشتم دلسوزم باشه، اگه سرپناهی داشتم که امنیتم برقرار باشه الان اینجا نبودم.

ته قلبم سوزش عجیبی احساس کردم، این سوزش برام مجهول بود.

دوباره بهش خیره شدم.

-من وظایف زیادی دارم، من از مادر بزرگ پیرو مراقبت میکنم، شاید 17 سالمه ولی به اندازه ی یه مرد کار میکنم، از صبح تا شب خدمتکار این و اونم تا روزی حلال داشته باشم، باپول کمی که دارم خرج دوا و دارو مادر بزرگ مریضم و میدم و بقیشم خرج غذا و اب و برق میشه، اگه منو ببری اون زن بی گناه میمیره، اصلا من به جهنم ولی اون پیرزن بیچاره چرا باید گناه منو به گردن بکشه؟...بزار برم.

به چشماش نگاه کردم، زیادی فشار داشت...

زیادی غمگین بود...

زیادی درد کشیده بود...

"این دختر باید کنار من باشه، چه برده چه خدمتکار!... خدمتکار؟"

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد.

-مهران دور بزن.

-چشم قربان.

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم.

-میتونم برم؟

به لبخندش نگاه کردم و چشمامو باز و بست کردم.

-خیلی خیلی ممنون، خدایا شکر.

خندید، بین اشکاش خندید.

-نگفتم که میری!

اخم ظریفی بین ابروهاش جا گرفت.

-منظورت از بازی با کلمات چیه؟

به چشمای طلبکارش نگاه کردم و پوزخندی زدم. پوزخندی از جنس دوگانگی...

از جنس قدرت...

از جنس غرور...

-به یه شرط پاتو از این ماشین بیرون میزاری...

لیلیا

با گنگی نگاهش کردم

-چه شرطی؟!

یه لیوان مشروب برای خودش ریخت و با غرور تکیه داد.

-برای من کار کنی.

-چییی؟!

پوزخندی زد و بهم اشاره کرد.

-مگه خدمتکار نیستی؟

هنوزم نفهمیدم، با حالت سوالی نگاهش کردم

-هستم، منظور؟

پوزخندش غلیظ تر شد.

-خدمتکار عمارتم میشی.

اب دهنم تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. بهش نگاه کردم. شاید لبش پوزخند داشت ولی چشماش محتاط بود. خودمو جمع و جور کردم و جدی شدم.

-میشه توضیح بدی؟

گیلاسو کناری گذاشت و دستاشو بهم قلاب کرد.

-خدمتکارم میشی در ازاش بهت پول خوب میدم تا مادر بزرگتو درمان کنی و صد البته ازاد باشی.

نوبت من بود پوزخند بزنم. پوزخندی از جنس تمسخر.

-اگه خدمتکارت باشم که زندانی میشم.

طرفم خم شد

-اگه میخوای طعم واقعی اسارتو بچشی برت گردونم پیش فرهاد؟

"فرهاد کیه؟ نکنه منظورش اون مرد وحشیه؟"

از ترس اینکه مبادا اون گنده ی ترسناک باشه دستامو به حالت نه تکون دادم.

-غلط بکنم پیش اون مرد برگردم.

لبخندی زد...

لبخندی از جنس رضایت...

دوباره تکیه داد و سکوت کرد. به بیرون چشم دوختم

"اگه خدمتکارت باشم پول خوبی بهم میدی اونطور میتونم راحت زندگی کنم..."

راحت بخندم...

راحت بخورم و بیوشم. این خیلی خوبه، دیگه نمیخواد از این خونه به اون خونه برم، با در نظر گرفتن لحنش موندگارم.

-چند ساعت باید کار کنم؟

با خونسردی بهم نگاه کرد.

-از صبح تا شب.

-چ...چی؟!

-مشکلی داری؟

با جدیت گفت که مجبور شدم دهنمو ببندم. خدا رو شکر نگفت 24 ساعت اون شکلی که تضمینی بدبخت میشدم.

جلوی خونم نگه داشت. پیاده شدم...

پیاده شد...

رو به روم ایستاد و با جذبه گفت

-فردا راس 7 صبح یه نفرو میفرستم دنبالت، بهتره که ثانیه ای دیر نکنی وگرنه وای به حالت.

اب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم.

اخم کرد.

-نشنیدم!

-باشه.

چشماشو ریز کرد و تهدیدوار گفت.

-باشه یا چشم؟

بغض کردم

از حقیر بودنم...

از پست بودنم...

-چشم.

اخمش کمرنگ شد. به سمت لیموزینش رفت و قبل از اینکه سوار بشه گفت

-از الان لغت ارباب یاد بگیر.

سوار شد و حرکت کرد...

حرکت کرد و دور شد...

دور شد و بین کوچه پس کوچه ها ناپدید شد...

و من موندمو کوچه ی خلوت بامدادی...

شایان

چشمامو باز کردم و نا خود آگاه دستم به طرف سرم رفت و لمسش کرد. چشمامو از درد و سوزش بستم و اخم کردم.

به اطرافم نگاه کردم. تو اتاق مهمان بودم. خواستم بلند شم که با دیدن شیشه های خورده روی تخت همه چی مثله فیلم

از نگاهم گذر کرد...

مست بودنم...

حمله کردنم به لیلیا...

و پا گذاشتن به حریم دخترانه هاش...

-من چیکار کردم؟

احساس عذاب وجدان قلبمو به درد آورد. بلند شدمو به سمت در رفتم و بازش کردم. به نظر میاد مهمونا رفتن، معلومه از ضرب

دست اون دختر کوچولو چند ساعته بیهوشم.

به اتاقم رفتم و خدمتکارو صدا زدم.

در با اجازه ی ورود من باز شد

-بله اقا؟

-لیلیا کجاست؟

به سرم خیره شده بود و تعجب تو نگاهش مشهود بود.

-اقا سرتون...

-میگم لیلیا کجاست؟

با دیدن اخم من و صدای بلندم خودشو جمع و جور کرد.

-الان چند ساعت لیلیا رو ندیدم اقا، فکر کنم از عمارت خارج شدن.

-میتونی بری.

-بله اقا

به سمت در رفت که با شنیدن صدام برگشت

-بادیگاردمو بفرست اتاقم.

-چشم اقا.

در بسته شد و من روی تخت افتادم. دستمو روی لبم گذاشتم. تو اوج مستی، بوسه ی لیلیا زیادی موندگار بود....

زیادی شیرین بود...

و زیادی خواستنی بود...

لیلیا

وارد خونه شدم. با چشم سانت به سانت خونه رو از نظر گذروندم. فکر نمیکردم روزی انقدر دلم برای این خونه ی سوت و کور تنگ بشه.

به سمت اتاق مادر بزرگم رفتم و در زدم و مثله همیشه با اجازه ی خودم وارد شدم.

روی صندلی نشسته بود و به بیرون خیره شده بود.

کنارش زانو زدم و دستشو بوسیدم.

-سلام مامان بزرگ عزیزم

و جوابم باز سکوت بود. یه دفعه بغضم گرفت و سرمو روی پاهاش گذاشتم.

-تازه میفهمم امنیت یعنی چی. تازه درک میکنم سرپناه داشتن چه حسی داره. ممنون که هستی.

چند دقیقه تو همون حالت موندم و خواستم بلند شم که یه دفعه دستمو گرفت.

با بهت و ناباوری به عکس اعمالش نگاه کردم.

-ازش دوری کن.... خطرناکه.

نفهمیدم منظورش چی بود، ولی ای کاش یکم فکر میکردم...

کاش پنهانی کاری نمی‌کردم...
شاید الان اسیر نبودم...
شاید الان برده‌ی ارباب نبودم...

کیان

وارد عمارتم شدم و یه راست به سمت اتاقم رفتم. شدیداً از دست خودم عصبانی بودم...
عصبانی از مردی که قانون شکنی کرد...
عصبانی از مردی که تغییر کرد...
عصبانی از مردی که سنگدل برخورد نکرد...
سرم به شدت درد میکرد. نمی‌فهمیدم چرا با اون دختر برخورد خوب بود. احتمالاً مست بودم.
برای اینکه خودمو اروم کنم به سمت اتاق بازی رفتم. اتاقی برای آرامش روحم، اتاقی برای رسیدن به لذت...
لذتی امیخته به درد و فریاد...
خدمتکارو صدا کردم.
-بله قربان؟
-یه *اسلیو بفرست... سریع
از غرش ناگهانی من ترسید و با گفتن الان قربان اتاق اهریمنی رو ترک کرد.
بعد چند دقیقه یه دختر فرستادن. اسمشو یادم نمی‌ومد. انقدر اسلیو داشتم که شمارش از دستم خارج شده بود.
بدون مکثی دستشو کشیدم و به *صفحه‌ی فلزی بستمش.
یه شلاق محکم و قطور برداشتم و به جون تن اون دخترک افتادم.
صورت اشک الودش جلوی چشمم اومد...
یه ضربه‌ی دیگه...
بدن لرزانش...
یه ضربه‌ی دیگه...
چشمای بارونیش...
ضربه‌ی بعد...
بعد چند دقیقه نفس‌های تند و بلند من بود که سکوت اتاقو بهم زد و تن کم جون بردم حکایت از زیاده روی من کرد.

لیلیا

با صدای ساعت بلند شدم، شش و پونزده دقیقه بود، پس وقت زیاد داشتم.
بعد از یه مشت آب سرد که صوزتمو نوازش کرد به اشیخونه رفتم، قهوه سازو روشن کردم، از یخچال صبحونه ی مامان بزرگو در اوردم و آماده کردم و با داروهاش به اتاقش بردم.
بعد از اون یه جمله حرفی نزد، هیچی، هنوزم درک نمیکردم منظورش چی بود.
قهوه ی حاضر و آماده رو تو لیوان ریختم، این بار بجای اینکه تلخ بخورم یکم شکر داخلش ریختم...
هه..

ولی اشتباه کردم...
بجای اینکه شیرینش کنم باید تلخ ترش میکردم...
تلخ مثله درد...
تلخ مثله عذاب...
و تلخ مثله مرگ روح و جسمم...

*اسلیو، شخصی که غیر از ساب بودن روح و جسم خود را در اختیار دامننت خود قرار میدهد و قوانین او را قبول کرده و تنبیه ها و آموزش های او را میپذیرد.
صفحه ی فلزی، صفحه ای که به سقف نصب میکنن و برده ها رو از ازش اویزون میکنن.

لیلیا

حاضر و آماده جلوی در وایستاده بودم، ساعت شش و پنجاه و نه دقیقه بود.
یک دقیقه بعد صدای ترمز ماشینی و باز و بست شدن در اومد.
-سلام خانوم،

به چهره ی جدیش نگاه کردم، به این نتیجه رسیدم همه ی اطرافیان ک

یان جدین...

با صدای ارومی سلام کردم.

-سوار شین

تو ماشین نشستم و متقابلا نشست، شروع به حرکت کرد.

شدیدا استرس داشتم، کف دستام عرق کرده بود...

قلبم تند تند میزد...

ماشین بعد مدتی جلوی عمارت ایستاد.

دهنم دو متر باز شد!

"خدای من این که از عمارت فرهادم بزرگ تره!"

درو برام باز کردن و با قدمای لرزون وارد شدم. احساس سنگینی کردم. انگار وزنه ای روم گذاشته بودن...

وزنه ای از جنس اجبار...

وزنه ای از جنس تن دادن به ناپاکی...

یه خدمتکار سمتم اومد.

-سلام خانوم.

از دیدن یه زن اونم تو این عمارت سرد و بی روح خوشحال شدم و با خوشرویی جواب دادم

-سلام!

-اقا منتظر شما هستن. همراهم بیاین.

پشت سرش حرکت کردم و از پله های امارت بالا رفتم و وارد اتاق ارباب شدم

شایان

از دیشب خواب نداشتم. نمی دونم چه شده ولی هر ثانیه اون چشمای اشک الود تو ذهنم میاد. باید پیداش کنم. باید جبران کار اشتباهمو بکنم.

اون دختر به من لطف کرد و جواب من تجاوز به حریمش بود...

تجاوز به داشته های لطیفش...

از کار خودم خیلی پشیمونم. به قدری که همه رو بسیج کردم برای پیدا کردنش.

در به صدا در اومد و با اجازه ی من نگهبانم وارد شد.

-خبری شد؟

-بله قربان، خونه ی خانوم رحمانی رو پیدا کردیم ولی خودشون منزل تشریف ندارن.

-خوبه. برو کشیک بده کی میاد خونه. هر لحظه گزارششو بهم بده.

-چشم قربان.

وقتی از در بیرون رفت ناخودآگاه لبخندی لبمو رنگ کرد.

لبخندی با طعم خوشحالی..

کیان

بههم اطلاع دادن وارد عمارت شده.
 آماده بودم برای روبه رویی بااون موجود سرکش...
 رو به رویی با داستان های تازه...
 و صد البته لذت های جدید...
 صدای در منو از افکارم بیرون کشید.
 در با اجازه ی من باز شد و قامت لیلیا بین چارچوب در نمایان شد.
 پوزخندی زدم...
 پوزخندی به افکار پلیدم...
 به ذات سیاهم...
 در و بست و جلو اومد.
 -بیا جلوتر
 بدون کلمه ای اطاعت کرد. انگار سلام یادش رفته. بزودی سلامم بهش یاد میدم.
 بلند شدم و رو به روش ایستادم و به دستش نگاه کردم. با انگشتای بلند و خیسش بازی میکرد. معلومه چقدر استرس داره.
 -بمن نگاه کن.
 سرشو بالا آورد و بههم چشم دوخت. چشمای گیرایی داشت..
 چشمایی به رنگ شب، درست مثله خودم.
 نفس عمیقی کشیدم و مستقیم رفتم سر اصل مطلب.
 -هرروز تو عمارت هستی، سرو صدا و بی انضباطی رو تحمل نمیکنم. هروقت کارت داشتی باید در اختیارم باشی، بی احترامی به ارباب مجازات داره.
 مکشی کردم
 -فعلا باهات کاری ندارم، میتونی بری اتاقت.
 -اتاقت؟
 پوزخندی زدم ...
 پوزخندی زدم به سادگی این دختر...
 پوزخندی زدم به افکار کودکش...
 نمیدونه چه برنامه ها براش دارم....

لیلیا

خوب به حرفای این مرد گوش میدادم، زیادی پر مدعا بود، همش دستور میداد.

- فعلا باهات کاری ندارم، میتونی بری اتاقت.

"اتاقم؟ مگه اومدم مهمونی که میگه اتاقم؟"

با تعجب بهش نگاه کردم

-اتاقم؟

پوزخندی زد که عرق سرد روی کمرم نشست...

عرق مرگ...

-گفتم تو این خونه خدمتکاری ولی نگفتم خدمتکار عمارتی!

منظورشو نفهمیدم، زودتر از من شروع به صحبت کرد.

-بزودی میفهمی خدمتکار چی هستی و چه وظایفی داری برده کوچولو.

اصلا واژه ی برده بهم حس خوبی نمیده...

حس مالکیت داره...

"اصلا این برده گفتنش یعنی چی؟ چرا همش بردم و اون ارباب؟"

-یه سوال؟

اخم کمرنگی کرد.

-پرس

-منظورتون از ارباب و برده چیه؟

نیشخندی زد و به سرتاپام نگاهی انداخت، دست به سینه شد و با تحکم گفت.

-تو برده ی منی و من ارباب تو...

تو خدمتکار لذت منی...

تو خدمتکار نیاز های منی...

به این خونه اومدی تا وظیفه تو در قبال من انجام بدی.

مکشی کرد و قهقهه ای زد.

-درضمن به عنوان تنبیهت که برام کری خوندی همیشه اینجا موندگاری.

حس کردم الانه که غش کنم، دستمو به دیوار گرفتم تا از سقوط احتمالم جلوگیری کنم، اشک قطره قطره از چشمام پایین

اومد، پس برده گفتنش این بود، من قراره وسیله ی رفع نیازهای بشم...

قراره تنم به حراج گذاشته بشه...

قراره روحم زخم بخوره...

با چشمای بارونیم به پورخندش نگاه کردم....

پوزخندش بوی درندگی میداد...

نگاهمو به چشماش سوق دادم...

دیگه نگاهش جنس ارامش نداشت...

دیگه سنبل نجات نبود...

حالا کیان سنبل اهریمن بود...

سنبل ارباب...

سنبل سلطه به تن و روحم...

لیلیا

وارد اتاق شدم و درو قفل کردم، کنار تخت مچاله شدم و اشک ریختم...

اشک ریختم برای تنها بودنم...

اشک ریختم برای بی پناه بودنم...

نباید بزارم بی ابروم کنه...نباید بزارم بهم دست درازی کنه، باید فرار کنم ولی این امر با اون همه نگهبان غیر ممکنه.

نا خوداگاه یاد اون شب جهنمی افتادم، شبی که بخاطر فشار روحی خودمو غرق کردم...

بخاطر اوردم سرد بود...

بخاطر اوردم تاریک بود...

بخاطر اوردم بیهوشی بود...

هق هقم اوج گرفت.

"یعنی راه دیگه ای ندارم؟ راه دیگه ای برای ادامه ی این زندگی؟"

با قلبی لبریز از اجبار به سمت ایینه ی اتاق رفتم، برای اخ

رین بار به خودم نگاه کردم، چشمای بی روحم زیادی زنده بود...

زیادی تهوع اور بود...

میخوام تموم شم...

میخوام تموم کنم...

میدونستم صدای شکستن به گوش اون ادمای پست میرسه پس باید عجله کنم، این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست.

ایینه رو پرت کردم که با صدای وهم انگیزی شکست و قطعاتش همه جای اتاقو تیز کرد، یک قسمت رو برداشتم و روی

تخت نشستم.

استین مانتومو بالا زدم و به رگ هایی که زندگی درونشون جریان داشت نگاه کردم...

نگاهی از جنس ترحم...

نگاهی از جنس تاسف...

شیشه رو روی رگم گذاشتم.

میخواستم رگمو ببرم که یه دفعه در به لرزه در اومد. صدای غرش و فریاد کیان از پشت در به وضوح شنیده میشد.

از ته دل جیغ زدم.

-تو باعث و بانی این مرگی.

به بقیه ی تهدیداش گوش نکردم. فاصله ی بین رگو شیشه رو کم کردم که با شنیدن صداش متوقف شدم...

شکستم...

خورد شدم...

مرد پشت در با شیطان هیچ فرقی نداره...

کیان

تو بالکن بزرگ اتاق بودم و به بیرون نگاه میکردم. به آسمون ابری که به نظر قصد باریدن داره. به جنگل وسیع روبه روم نگاه

کردم که سایه ها رو بین خودش پنهان کرده...

این منطقه ی کوهستانی و با صفا رو برای زندگی دوست دارم...

نه سرو صدایی هست...

نه قانون ادمای معمولی که با من غیرمعمولی مطابقت نداشته باشه...

نه صدایی به گوش کسی میرسه...

صدای فریاد...

صدای خورد شدن قلب و جسم اون برده ها...

داشتم تو افکارم شناور میشدم که یه دفعه در با شدت زیادی زده شد.

-بیا تو.

در با شتاب باز شد و قامت خدمتکار وحشت زده پدید اومد.

-چیشده؟

با اولین حرفی که از دهنش خارج شد فهمیدم موضوع از چه قراره. با سرعت کنار زدمش و خودمو جلوی در لیلیا رسوندم. چند

نفر دیگه هم پشت سرم اومدن.

به جون در افتادم...

کویدم...

غریدم...

لیلیا

با حرفش متوقف شدم. اشک مثله بارون از چشمام پایین اومد

-اگه قدم اشتباه برداری باید با مادر بزرگت خدافظی کنی.

هق هقم اوج گرفت...

از اهریمنی بودن این مرد...

از بدبختی خودم...

یه دفعه در از جاش کنده شد و چند نفر داخل اومدن. کیان مستقیم به سمتم اومد و با شدت شیشه رو از دستم خارج کرد که

دستم بریده شد و خون از لای انگشتام چکید...

گرمای خون...

بوی خون...

حالمو خراب کرد و به معدم چنگ زد.

باعصبانیت بهم نگاه میکرد و نفسهای عصبی میکشید. سکوت کرده بودمو به دست زخمیم نگاه میکردم، نمیخواستم به

چشمای این مرد نگاه کنم...

به نگاهی که روزی منو میخکوب کرد...

روزی طعم ارامشو بهم معرفی کرد...

از این نگاه متنفرم...

کیان

انگار اون جمله تاثیر خودشو گذاشته و این بره رام شده. دیگه وقتشه تنبیه بشه...

بفهمه سرنوشت قانون شکنی چیه...

به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم...

محکم گرفتم...

جوری که صدای ترک برداشتن استخوانشو شنیدم...

-اخ ولم کن... دستم.

دوباره اشکاش سرازیر شدن و ترس به تمام اجزای صورتش هجوم آورد. بلندش کردم و جلوی پام پرتش کردم

-پس از دستوراتم سرپیچی میکنی..اره؟
انقدر بلند فریاد زدم که خودشو عقب کشید و چشماشو بست.
-اگه میخواستی خودتو بکشی میومدی پیش خودم.

لیلیا

بعد حرفش قهقهه ای مستانه زد
قهقهه ای که تنمو لرزوند...
تنی که حق تمام و کمال ارباب شده...
-یه جوری میکشمت که هم تو لذت ببری هم خودم خانوم کوچولو.
از خوی شیطانیش قلبم فشرد شده و اخم کردم...
اخم کردم به این مرد سرار غرور و تحکم...
دوباره جدی شد و به بادیگاردش اشاره کرد بلندم کنه. به سمت در رفتیم و از اتاقی که میتونست ارامگاهم باشه خارج شدیم...
جلوی یه در متوقف شدم...
دری مرموز...
دری به رنگ مشکی و بزرگ...
دری که باعث شد قدمی به عقب برم...
-همه میتونن برن.
وقتی جمعیت کارکنا پراکنده شدن کلیدی از جیبش در آورد...
کلیدی متفاوت...
کلیدی سیاه و براق...
درو باز کرد و تو تاریکی اتاق پا گذاشت.
-بیا تو
به اطاعت از این مرد زورگو وارد شدم. درو پشت سرم بست و قفل کرد. همه جا تاریک بود. چیزی نمیدیدم.
یه دفعه چراغ روشن شد...
ولی کاش نمیشد...
به مرز نابودی رسیدم...
به مرز از دست رفتن داشته های ظریفم رسیدم...

جیغ بلندی از فرط درد و فشار کشیدم و ناخود آگاه به سمت در دویدم ولی با دستایی که دور شکمم حلقه شد و بی رحمانه فشارم میداد متوقف شدم.

-به اتاق بازی من خوش اومدی تازه وارد...

منو به سمت یه تخت برد.تختی از جنس فلز...

تختی از جنس درد...

گریه کردم...

خواهش کردم...

التماس کردم...

ولی نتیجه ای نداشت.پشتم وایستاد.نفسهایش بدنمو می لرزوند.

نفسهایی داغ...

نفسهایی هوس الود...

حس ترس و بهم القا میکرد...

حس بی پناه بودن...

شالمو از روی سرم برداشت.موهای گیس شدمو باز کرد.دستش از کنار بدنم به سمت دکمه های مانتوم حرکت کرد.ناخودآگاه دستشو گرفتم.

-برده کوچولو دخالت نکن تو کارای اربابت.

دستمو با خشونت کنار زد و مانتومو با شدت باز کرد که دکمه هاش کنده شدن.میخواستم عکس العملی نشون بدم که یه دفعه پرتم کرد روی تخت.

فریادی از سر درد زدم...

کمرم به معنی واقعی خورد شد.دستمو به میله های بالای تخت بست.

هق میزدم و التماس میکردم...

هق میزدم و طلب بخشش میکردم...

ولی انگار قلبی وجود نداشت که به من رحم کنه...

کیان

هق هقاش برام ارزشی نداشت...

التماساش برام مهم نبود...

غیر از ارباب مگه چیزی مهم ترم هست؟

با بی رحمی شلوارشو از پاش در اوردم.

جیغ میزد...

داد میزد...

می غرید...

ولی تغییری تو وضعیتش ایجاد نشد، دستمو روی لباسش گذاشتم، چشماشو به دستام دوخت و نگاهش سرخ شد...

نگاهش لبریز از حس شرم و خجالت شد...

-خواهش میکنم... غلط کردم... بیجا کردم...

به خواهشاش پوزخندی زدم و لباسشو پاره کردم، به بدن نیمه برهنش نگاه کردم.

زیادی جذاب بود...

زیادی سفید و بلورین بود...

و صد البته زیادی وسوسه کننده.

پاهشو به پایین تخت بستم، تقلا میکرد... از خدش کمک میخواست.

یه سیگار روشن کردم، هر پکی که میزدم باز دشمو روی صورت اشک الودش تخلیه میکردم...

سرفه میکرد...

با نفرت به چشمام خیره میشد و میلرزید...

پوزخندی صدا داری زدم و سیگارو روی پوست شکمش گذاشتم که فریادش شیشه های اتاقو لرزوند...

هق میزد که تمومش کنم ولی من تازه لذت میبردم...

هق میزد که از اینجا میره ولی تازه کار من باهاش شروع شده بود...

لیلیا

سوزشی روی پوستم...

سوزشی دردناک...

فریادی زدم...

فریادی که یقینا ادمها با شنیدنش اشک میریختن ولی این شیطان که ادم نیست... هست؟

قلبی نداره...

دلی نداره.

با نفسهایی به شماره افتاده خواهش کردم...

خواهش کردم دست از جسمم برداره...

خواهش کردم روحمو

ازار نده...

خواهش کردم داشته هامو حفظ کنه...

یه دفعه عصبانی شد و یکی خوابوند تو گوشم.

جای دستش سوخت...

جای دستش آتیش گرفت...

جای دستش جوونه ی تنفر زد...

-خفه میشی یا مجبور میشم از راه دیگه ای وارد بشم.

"راه دیگه؟ مگه راهی از این بدترم هست؟"

خفه شدم در برابر این مرد شیطان صفت...

خفه شدم در برابر عصبانیت این موجود...

به سمت کمدمی رفت، با دست پر برگشت و نیشخندی زد.

با دیدن شلاق تو دستش هق زدم، خودمو تکون دادم تا از اسارت ازاد بشم.

ازاد بشم از این بردگی...

ازاد بشم از این بندگی...

دستش بالا رفت و روی تنم فرود اومد.

جیغی از فرط درد زدم...

جیغی امیخته به نفرت...

جیغی امیخته به تنفر...

-بشمر

وسيله ی ازارم بالا رفت و اینبار روی روحم فرود اومد.

زمزمه وار شمردم

-یک

ضربه ی بعد

-دو...

ضربه ی بعدی

-سه

ضربه ی بعد همانا و تاریکی مطلق همانا...

کیان

پشت سر هم شلاقو به بدنش میزد. بعد هر شمارشش ضربه ی بعد و به همین ترتیب پیش میرفتم که یه دفعه خاموش شد. بهش چشم دوختم. تن ظریفش پر از زخم بود. پر از رد شلاق... زخم از درندگی من... زخم از وحشیگری من... به چشماش نگاه کردم. بسته بود. بسته ی بسته. لباس کلمه ای جز سکوت نداشت... چشماش حرفی جز سکوت نداشت... تنش پیامی جز سکوت نداشت... به سمت پارچ اب یخ رفتم و با بی رحمی تمام به سمتش برگشتم. به سمت دختریکه برای من ساخته شده... دختری که برای من بندگی میکنه... دختری که ذره ذره وجودش به اربابش متعلقه...

لیلیا

یه جای با صفا بودم. سرسبز و زیبا، مثله بهشت بود یا من اینطوری فکر میکردم. با پاهای برهنه روی سبزه ها راه میرفتم و از ته دل لبخند میزد. "خدایا نمیدونم چیشد ولی هرچی شد ممنون که از دست اون هیولا منو نجات دادی." دستی روی شونم قرار گرفت. به پشت سرم نگاه کردم. چشمایی زیبا و مشکی... لبخندی عمیق... موهای فر. -چرا اینجا اومدی دخترم؟ خشک شدم. "دخترم؟ یعنی من دختر این زن زیبارو هستم؟ یعنی بالاخره مادری که هیچوقت ندیدمش روبه روم ایستاده؟" اشک به چشمام هجوم آورد. -دخترم؟! لبخندی از جنس ارامش خاطر زد و منو به اغوش کشید. زیر گوشم مادرانه صحبت کرد.

-تو دختر منی لیلیا، تو پاره ی تنمی،
صورتمو بین دستاش گرفته و با دوگانگی بهم نگاه کرد.
-ولی سوال من اینکه الان اینجا چیکار میکنی؟چیشد اومدی پیش خدا؟
"پیش خدا؟یعنی من مردم؟"
اشکام شدت بیشتری پیدا کردن، صورتش رنگ مهربونی گرفت، سرمو بین اغوشش پنهان کرد.
"خدایا چقدر این مادرانه ها قشنگه...
زیادی جذاب و شیرینه...چه شکلی دلت اومد منو محروم این حس مقدس بکنی؟"
-مامان من به دست یه دیوونه افتادم، اون با شکنجه هاش منو به اینجا رسوند.
مکشی کردم
-مامان من تازه بچگی میکردم...
تازه نوجوانی میکردم...ولی اون مرد بهم دست درازی کرد و عذابم داد که الان پیشتم.
موهای فرمو نوازش کرد و با آرامش شروع به صحبت کرد.
-میدونم سخته ولی هنوز زمان اومدن نیست دخترم، تو هنوز به زمین تعلق داری، فکر نکن پیش اون مرد دنیات به پایان
رسیده بلکه تازه دنیای جدیدی برای تو شروع شده...بهش زمان بده.
سرمو از اغوشش بیرون اوردم.
-مادر من منظورت چیه؟زمان به چیه این ادم بدم؟
لبخندی زد...
لبخندی که حس تازه ای داشت...
-خورشید همیشه پشت ابر نیمونه فرزندم،
منظورشو نفهمیدم.
به چشمای ارومش نگاه کردم...
به لبای خندونش نگاه کردم...
-دوست ندارم از اینجا برم، زمین حکم جهنم داره.
بوسه ای روی پیشونیم کاشت که باعث شد از فرط لذت چشمامو ببندم.
"لذت مادرانه به این لذت میگن؟"
-روزی میرسه که حاضر نیستی دنیاتو رها کنی، روزی زمین حکم بهشت تورو خواهد داشت.
یه دفعه حس کردم دور میشم، حرکتی نمیکردم ولی مادرمو میدیدم از نگاهم محو میشه، دیدم برام دست تگون داد، دیدم ولی
بازم تقلا کردم برگردم پیشش.

با سرمای شدیدی چشمامو باز کردم و نفس نفس زدم، اطرافمو نگاه کردم.

چشمای بی رحم و درنده ی کیان...

پارچ تو دستش...

خیسی تنم...

چشمامو بستم و اجازه دادم سوزش زخمام عذابمو چند برابر کنه...

کیان

بنظرم بسش بود. بازش کردم و خدمتکارو صدا زدم. بهش کمک کردن ببرنش به اتاق. روی صندلی نشستم و به تختی که چند ثانیه قبل لیلیا روش بود نگاه کردم. نمیدونم چرا ته دلم لذت نبردم...

ته دلم اذیت شد با اشکاش...

ولی چرا؟ مگه من همونی نبودم که دخترا رو به مرز نابودی میکشوند و لذت میبرد؟

به سمت اتاق لیلیا رفتم و درو باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود و اشک میریخت...

هق میزد و با خدای خوش درد و دل میکرد...

-خدایا تحملم تموم شده... کمکم کن... میخوام آزاد باشم.

زمزمه هاش و صورت بارونیش سوزشی تو قلبم ایجاد کرد که برام گنگ بود. درو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم.

-کمکت میکنم

اماده شدم و شبانه از عمارت

خارج شدم...

لیلیا

بههم خبر داده بودن کیان برای مدتی نمیاد و شب از امارت خارج شده و میتونم آزاد باشم ولی اگه فکر فرار به سرم بزنه کیان

شخصا پدرمو در میاره. انقدر خوشحال بودم که بقیه ی حرفا رو نشنیدم. بالاخره میتونستم تا حدودی آزاد شم...

میتونستم یه مدتی قیافه ی اون مردو نبینم...

بههم اطلاع دادن حجاب توی خونه ممنوعه و اگه اقا ببینن پوششت زیاده جرم محسوب میشه و مجازات داره. از ترس مجازات

یه لباس استین بلند پوشیدم با شلوار نسبتا تنگ، موهامم گیس کردم.

درو باز کردم و اروم خارج شدم. میخواستم به حرف مادرم گوش بدم...

میخواستم به این اتفاقات زمان بدم...

میخواستم به مردی که منو به اسارت گرفته زمان بدم...

ایشالا که بالین زمان دادن زندگیم تغییر بکنه.
از پله ها پایین رفتم و وارد سالن خیلی بزرگی شدم که مبل و مجسمه های قیمتی همه جاشو پر کرده بود.
به سمت اشپزخونه رفتم و یک مقدار غذا خوردم.دیشب زیادی بهم فشار اومده بود و ضعیف شدم.
سمت بقیه ی اتاقا رفتم تا کنجکاویمو تکمیل کنم...

شایان

-بیاتو

بادیگاردم وارد شد و جلوم ایستاد.

-قربان خانوم رحمانی دیشب به منزل برگشتن.

لیوان قهوه از دستم افتاد و با بهت بهش خیره شدم.

-چی گفتی؟

انقدر عصبانی بودم که بلند شدمو لباس پوشیدم.به سمت ماشین رفتم .

امروز باید اون دختر پیدا بشه.دیگه صبر کردن و گوش دادن به گزارشات دیگران جایز نیست.باید خودم لیلیا رو پیدا کنم...

کیان

یه مدت میخواستم از اون امارت دور باشم...

از کارکناش دور باشم...

و صد البته از اون دختر دور باشم...

نمیدونم چرا ولی شکنجه ی لیلیا زیادی برام سخت بود.انگار خودمم بخشی از فشارو به دوش میکشیدم.

برای همین به خونه ی جنگلیم پناه اوردم.

خونه ای در اعماق جنگل...

هیچکس از این مکان باخبر نیست حتی نزدیک ترین افرادم.

این خونه منو از تمام حسههای شیطانی دور میکنه...

حس میکنم یه مردم با روش های معمولی و زندگی معمولی..

این احساس امروز عجیب شیرینه!

شایان

بعد کلی تحقیق زیر پوستی خبری بهم رسید که هنوزم تو شوکم.
لیلای خونه ی کیانه!

کیانی که همیشه ازش دوری میکردم تا سیاهییش به من منتقل نشه. حالا برای رسیدن به اون دختر مجبورم پا به قلعه ی شیطان بزارم، نمیدونم به چه دلیل این کارو میکنم، شاید بخاطر احساس تازه ای که تو قلبم جوونه زده، با لبخند مطمئنی لباس پوشیدمو همراه بادیگاردام به سمت هدفم رفتم.

کیان

دراز کشیده بودم و به اینده ی مبهم فکر میکردم، به احساس مبهم فکر میکردم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.
اسم بادیگاردم روی گوشی روشن و خاموش میشد، بهش دستور داده بودم زنگ نزنه مگه اینکه اتفاق مهمی افتاده باشه.
-چیشده؟

با صدای متعجبی شروع به صحبت کرد

-قربان آقای وکیلی به عمارت اومدن،

"وکیلی؟ وکیلی کیه؟ نکنه منظورش شایان وکیلیه؟"

-اسم؟

-شایان.

پوزخندی زدم،

پس به قلمروی من اومده!

-دعوتش کن داخل، الان خودمو میرسونم.

-چشم قربان.

بعد قطع تماس بلند شدم و لباس رسمی پوشیدم، به سمت ماشینم حرکت کردم.

شایان از من یا بهتره بگم ما دوری میکرد، بخاطر هرچی اومده باید خیلی مهم باشه

"بخاطر چی اومدی؟"

لیلای

تو باغ روی تاب دراز کشیده بودم و به موهام اجازه داده بودم به دست باد حرکت کنن.

یه دفعه سکوت باغ بهم خورد، پشت درختی ایستادم و به محوطه ی جلوی عمارت نگاه کردم.

جا خوردم و خشکم زد.

"شایان اینجا چه غلطی میکنه؟ اصلا مگه کیانو میشناسه؟"

با استرس عجیبی شروع به قدم زدن کردم، راه میرفتم و فکر میکردم چرا این مرد متجاوز اینجا اومده، ولی به نتیجه ای نمیرسیدم.

بعد چند دقیقه دوباره صداها شروع شد، به ماشینی که داخل عمارت شد نگاه کردم، ماشین اشنایی نبود، در باز شد و قامتش پدیدار شد.

-خدایا... تو!

دستم روی دهنم گذاشتم تا از فرط تعجب و استرس جیغ نزنم.
"مگه قرار نبود چند وقتی نیاد؟ چرا انقدر زود اومد؟"

...

....

نگاهم به در عمارت افتاد، خدایا باز بود! هیچ کسی کنارش نبود.
از فکر فرار دستام عرق کرد و ضربان قلبم تند شد.
به سمت در رفتم، کلاه سوییشرتو روی سرم کشیدم و بعد مکثی از لای در خارج شدم...

کیان

وارد امارت شدم و به سمت مردی که مدت ها ندیده بودمش قدم برداشتم، مردی که جا زد و تو گروه نمود

پوزخندی زدم و جلو رفتم، متوجه ی من شد و به احترامم ایستاد، دستشو جلو نیاورد، خوبه حداقل یه چیز یادش مونده.
نشستم و به خدمتکار دستور پذیرایی دادم، رفتم سر اصل مطلب.

-برای چی اینجا یی؟

نفس عمیقی کشید، انگار اشته بود، ولی برای چی؟

-دنبال یه نفر اومدم.

چشممو ریز کردم به این مرد مشکوک نگاه کردم.

-چه کسی؟

-لیلیا.

...باید ببرمش.

جا خوردم ولی خودمو نباختم.

-اونوقت چرا؟

لبخندی زد..

لبخندی از جنس ارامش

-اومدم بیرمش خونم.

اخم پیشونیمو تزئین کرد.

-منظورت چیه؟

به چشمم زل زد و با قاطعیت صحبت کرد.

-میخوام کسی که قراره نامزدم بشه رو خونه ببرم.

لیوان تو دستمو فشار دادم.

"لعتی اون دختر ماله منه...نمیتونی ازم بگیریش."

-ولی اون دختر برده ی منه...

-میدونم برده ولی قانون گروهو که فراموش نکردی؟

دندونامو بهم ساییدم.به قدری عصبانی بودم که با هیچ چیز اروم نمیشدم غیر شکستن گردن این مردک!

پوزخندی به عصبانیتم زد.

-اگه شخصی برده ای رو زن شرعیش بکنه و نامش به عنوان همسر داخل شناسنامه بره دیگه رابطه ی ارباب و برده از

بین میره و ارباب قدرتشو در برابر برده از دست میده.

میخواستم بلند شم و یه فصل مفصل بزنمش که یه دفعه در با شتاب باز شد و یکی از نگهبانا داخل اومد.

-فرار کرد.

بعد این جمله نفهمیدم چطور خودمو به ماشین رسوندم و بادیگاردمو تو محله پخش کردم.

لیلیا

از کمبود اکسیژن وایستادمو نفسی تازه کردم.به پشت سرم نگاه کردم.نه خبری از کیان بود نه شایان...

نه ماشینی نه دردمری...

سرعتمو کم کردم تو پیاده رو شروع به قدم زدن کردم.

نمیدونم چرا این کارو کردم وقتی میخواستم به خودمون زمان بدم...

به زندگی جدیدم...

به برده بودنم...

ولی وقتی راه فرار داشتم چرا فرار نمیکردم؟اون مرد که بالا خره عقدشو روی من خالی میکنه پس چرا برای ازادیم بارها و

بارها تلاش نکنم؟

اروم اروم سمت خونه رفتم.شاید بتونم مدتی تو خونه ی خودم اسایش داشته باشم.حتی اگه شده این آرامش چند دقیقه باشه

حاضرم برگردم به خونه ای که مادر بزرگم گرما بخش اون خونست.

نزدیک غروب بود.کوچه ها خلوت و تاریک...

دوباره سرعتمو زیاد کردم تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنم در حالیکه خبر نداشتم خطر واقعی در حال نزدیک شدن...

شایان

-فرار کرد.

کیان اشفته بلند شد و از در خارج شد. از نگهبانی که این خبرو داد پرسیدم.

-کی فرار کرد؟

-خانوم رحمانی فرار کردن.

خشکم زد.

"خدایا چرا فرار؟ تازه میخواستم تورو تمام و کمال مال خودم بکنم!"

زمزمه کردم.

-من با تو چیکار کنم دختر؟

به سمت در رفتم و به دنبال دختریکه مدتی تمام فکر و ذکر شده تمام کوچه ها رو زیر و رو کردم.

لیلیا

وارد خونه شدم و درو پشت سرم قفل کردم. پنجره ها رو بستم. وسط خونه ایستادم و با استرس به اطراف نگاه کردم. فکر

میکردم الانکه کیان از یه جایی بیرون بیاد و به سمتم حمله ور بشه.

به سمت اتاق مامان بزرگ دویدم و نگاهش کردم. با آرامش روی تخت خوابیده بود...

خوابیده بود و نمیدونست نوه ی عزیزش اینجا در حال چون دادنه...

قند خونم پایین افتاده بود. به سمت اشپزخونه رفتم و یه شکلات خوردم. لباسامو تند تند عوض کردم و برگشتم. انقدر عرق

کرده بودم تو راه که باقی موندن تو اون لباسا غیر ممکن بود.

طرف تلفن خونه رفتم که با پلیس تماس بگیرم. تا خواستم تلفن و بردارم زنگ خورد.

ناخودآگاه لرزیدم... دست عرق کردم به سمتش دراز کردم گوشه ی به گوشم چسبوندم.

اول از همه نفسهای عصبیش و بعدم صدای محکمش...

-بهتره خودت بیرون بیای و فکر پلیس و فرار نکنی.

تا خواستم حرفی بزنم قطع شد. بوق های متوالی تو گوشم پیچید. دست لرزونمو سمت شماره ها بردم.

1

1

0

شماره ای که نجات دهنده ی من بود ولی با شنیدن پیغام دستام یخ زد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

-خط شما از مرکز مسدود شده...

صدای اون زن مثله ناقوس توی سرم اکو شد.

-کیان چیکارم کردی؟

اشک قطره قطره از چشمام پایین اومد.سرمو روی پاهام گذاشتم و از ته دل برای بدبختی خودم عذاداری کردم.

یه دفعه صدای زنگ در به صدا در اومد.

فقط یکبار و بعدم سکوت....

سکوتی که زیادی طولانی بود...

هق زدم و بلند شدم.

پشت دره و منتظره دوباره تن و روحمو خراش بده.

کیان

درو باز نکرد.نگران بودم.

"چم شده؟نگرانی؟ اونم برای کیان مالکی؟"

به کلافگی خودم پوزخند زدم. برگشتم سمت بادیگاردام.

-درو بشکنین

شکسته شد و وارد خونه شدم.سوت و کور بود.

وارد اتاقی شدم که پیرزنی روی تخت خوابیده بود.

"پس مادر بزرگش اینه؟"

-قربان؟

-بله؟

-خانوم رحمانی پشت بوم هستن.

از قایم شدن برده کوچولوم لبخندی زدم.

وارد پشت بوم شدم که با دیدن صحنه ی رو به روم مجبور شدم قدمی عقب برم و بایستم و با چشمای نگران به عاقبت این

بازی چشم بدوزم....

لیلیا

درو شکستن!به همین راحتی وارد خونه شدن.

روی پشت بوم میلرزیدم و به عاقبت این بازی فکر میکردم.ترس به بند بند سلولام هجوم آورده بود.

یه دفعه در پشت بوم باز شد و یه مرد داخل شد. چشمام روی مرد سیاه پوش لغزید و حرکتی نکرد.

بعد چند دقیقه برگشت داخل. فهمیدم الانکه کیان پیداش بشه...

پیداش بشه و دوباره خوی شیطانیشو به رخم بکشه.

قبل از اینکه بیاد به اطرافم نگاه کردم. از فکری که تو سرم بود پوزخندی زدم و به سمت لبه ی پشت

بوم رفتم.

به پایین نگاه کردم. ارتفاع خوبی داشت برای اینکه قطع نخاع بشی یا کلا ضربه مغزی بشی در جا بمیری...

بمیری و از این مخصوصه ی دردناک خلاص بشی...

اون شکلی روحم میتونه ازادانه پرواز کنه و طعم خوشبختیو بچشه.

درباز شد و قامت شب پوشش پدیدار شد. تا به من چشم دوخت از حرکت وایستاد و قدمی عقب رفت و با چشمای نگران منو

بررسی کرد.

"هه...نگرانی؟ اونم برای مردی که از شکنجه دادن لذت میبره؟...محاله!"

-بیا پایین لیلیا

بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم

-دست از سرم بردار تا پیام پایین.

عصبانی شد و قدمی جلو اومد که متقابلا قدمی عقب رفتم

-لیلیا چرا نمیفهمی؟...که رضایت برای...

سکوت کرد و کلافه شد

به حالت سوالی بهش نگاه کردم. این مرد هیچوقت برای موضوعی دو دل نبود.

کیان

-لیلیا چرا نمیفهمی؟...که رضایت برای...

سکوت کردم.

"چه شکلی بهش میگفتم به رضایت نیازدارم؟ رضایتی که نشون بده تو از برده بودن راضی هستی و به میل خودت کنارم

میمونی! چه شکلی بهش بگم در این صورت باید با اون مردک زندگی کنه؟"

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. به صورتش نگاه کردم.

"زیادی غم نداشت؟"

یه قدم نزدیک شدم. من هیچوقت در طول ارباب بودنم نخواستم برده ای رو همیشگی کنم ولی این دختر باید همیشگی

بشه، نمیدونم چرا فقط میدونم باید تو عمارتم قدم برداره و نفس بکشه...

- لیلیا لجبازی نکن بیا پایین و با من برگرد.

اشکاش سرازیر شد

- میخوام برم لعنتی... میخوام مثله هر دختری ازاد باشم... نمیخوام تو اسارت اربابی مثله تو باشم که فقط و فقط به فکر لذت

بردن از فریاد های منه... به فکر لذت بردن از عذاب منه... تو قلبی نداری... قلبی نداری بفهمی من چه دردی میکشم.

هق هقش اوج گرفت و صدای کلاغ هارو در اورد، خواستم از در صلح وارد بشم، جلوتر رفتم .

فقط دو متر باهانش فاصله داشتم و لیلیا دو قدم با مرگ!

خواستم حرفی بزنم که یه دفعه در باز شد و فردی وارد پشت بوم شد.

- اون دختر بامن میاد.

با چشمایی درنده به سمتش برگشتم.

زیادی ارامش خاطر داشت...

زیادی مطمئن بود از هدفش...

در عمرم اولین بار بود میدیدم باخت بهم نزدیکه...

راهی نداشتم جز تسلیم در برابر قانون هایی که خودم تصویبش کردم...

راهی نداشتم جز ازادی برده ای که برام مهم شده بود...

شایان

بهم خبر دادن لیلیا خونس رفته و کیان هم اونجاست، سریع دور زدم و خودمو به اونجا رسوندم.

در پشت بوم رو باز کردم و با صحنه ای روبه رو شدم که درکش برام سخت بود.

"چرا رفتی روی لبه؟ میخوای منو بکشی؟"

- اون دختر با من میاد.

با صدایی رسا و مطمئن حرف زدم که کیان صورتشو برگردوند و با خشم بهم نگاه کرد.

چشمام روی لیلیا ثابت موند، سمتش رفتم و جلوش با فاصله ی کمی ایستادم.

ترس و تعجب توی نگاهش مشهود بود.

لبخندی از جنس اسایش زدم و دستمو به سمتش دراز کردم

- بیا پایین.

با دودلی به دستم نگاه کرد

- چرا باید اینکارو بکنم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

به حواس جمعش لبخندی زدم و گفتم

- برای اینکه میخوام ازادیو بهت هدیه بدم.

چشماش رنگ خوشحالی گرفت

- چرا باید حرفتو باور کنم؟

- چون دلیلی نداره به همه کسم دروغ بگم!

دیدم لرزید....

لرزید از بهت....

لرزید از حس دوست داشتتم...

دستمو بیشتر سمتش دراز کردم. حرکتی نکرد. اروم دستشو گرفتم و بهش کمک کردم پایین بیاد.

لبخندی عمیق زدم...

دستاش عجیب لطیف بود...

لیلیا

تو بهت حرف شایان بودم.

"همه کسش؟ یعنی منو دوست داره؟... این امکان نداره! این مرد میخواست بمن دست درازی کنه، عشقش کجا بود؟"

تا به خودم اومدم، دستم تو دستای گرم شایان بود و از لبه ی پشت بوم پایین اومده بودم

سوالی ذهنمو درگیر کرد. زمزمه وار پرسیدم

- اگه همراهت پیام دست کیان بهم نمیرسه؟

- قانون این اجازه رو بهش نمیده.

نفس عمیقی کشیدم و به چشمای درنده و عصبانی کیان نگاه کردم.

- پس باهات پیام

کیان

- پس باهات پیام

دستامو مشت کردم و به رفتن اون دو نفر نگاه کردم.

غریدم

- پشیمون میشی.

چند ثانیه از حرکت ایستاد و دوباره شروع به حرکت کرد.

دندونامو روی هم فشار دادم تا عصبانیتمو کنترل کنم. باخشم پایین رفتم و سوار ماشین شدم و به صورت متعجب لیلیا که در چند متریم بود نگاه نکردم. ماشینو روشن کردم و با تمام توانم گاز دادم. با سرعت میروندم. تابحال نباخته بودم... تابحال تسلیم نشده بودم... واقعا ضربه ی بدی بود... ضربه ی بدی بود برای کیان مالکی... یه دفعه پامو روی ترمز گذاشتم و ماشین با صدای جیغ گوش خراشی وایستاد. چشمامو روی هم فشار دادم. دستامو روی فرمون مچاله کردم -بچرخ تا بچرخیم لیلیا رحمانی

لیلیا

تو ماشین شایان بودم. اروم رانندگی میکرد. به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بودم و فکر میکردم. در ظاهر اروم بودم ولی از درون طوفانی بر پا بود. شایان بمن گفته بود ازادیم در ازای بودن باهاش... در ازای زندگی با اونه... ولی من اینو نمیخوام، هیچی علاقه ای به مرد بغل دستم

ندارم. چشمامو بستم

"اگه این مرد واقعا منو دوست داشته باشه پس ارامشمو میخواد... پس خوییمو میخواد."

به سمتش برگشتم و با دو دلی صحبت کردم

-شایان؟

-بله؟

انگشتمو بهم قلاب کردم... کف دستام از فکر عرق کرده بود.

"اگه قبول نکنه چی؟... خدایا امیدم به توئه"

-یعنی واقعا بمن علاقه داری؟

لبخندی زد...

لبخندی از جنس ارامش...

شاید از جنس دوست داشتن...

-اگه دوست نداشتم الان تو ماشینم نبودی.

نفسی عمیق کشیدم.

باید برم سر اصل مطلب...

-پس اگه دوسم داری بزار برم!

ماشین با صدای بدی وایستاد.نفسمو نگه داشتم و با ترس به سمتش برگشتم.

شایان

پامو روی ترمز گذاشتم که یه دفعه ماشین ایستاد.بابهت به طرفش برگشتم.

-چی گفتی؟!

با ترس به چشمم زل زد.

-بزار برم....من علاقه ای بهت ندارم و نخواهم داشت....بزار ازادیمو تمام و کمال به دست بیارم شایان.

عصبانی شدم.

"یه دختر چقدر میتونه زبون نفهم باشه؟من دارم با دوست داشتمم بهش کمک میکنم."

-ولی تو قبول کردی!

نفس عمیقی کشید تا ترسشو از بین ببره و به خودش مسلط بشه

-شاید قبول کردم ولی قبول نکردم باهات زندگی کنم....تو خودتو نشونم دادی....اون شب لعنتی خودتو بهم ثابت کردی...

اشک به چشمش هجوم آورد.به قلبش اشاره کرد و با لرز گفت

-تو از اعتمادم سو استفاده کردی....من باور کردم محتاجی به یه ذره کمک ولی تو به هرزگی محتاج بودی نه کار خیر.

دستشو رو قلبش گذاشت و فشار داد

-این قلب هیچ وقت از ان تو نمیشه....هیچوقت شایان

دندونامو بهم قفل کردم.از فرط حیرت و عصبانیت حرفی برای گفتن نداشتم....

شاید عصبانی بودم از فرط شکسته شدن

قفل ماشینو باز کردم و رومو از لیلیا برگردوندم.

-برو پایین

لیلیا

بهش نگاه کردم.جدی بود و اخم بین ابروهاش رنگامیزی شده بود.

باورم نشد، پوز خندی زدم به دوست داشتنش...

-این دوست داشتنت بود؟

متقابلا پوز خندی زد

-لیاقت همون کیانه... حالا برو پایین

بغض کردم.

"لیاقتم کیان نیست لعنتی... لیاقتم عذاب و درد نیست... چرا کسی منو نمیفهمه؟"

دستگیره ی درو کشیدم و پیاده شدم، به سمتش برگشتم، نگاهش روی من قفل شده بود.

نگاهی از جنس پشیمونی...

ولی این پشیمونی دیگه فایده ای نداشت، مهم این بود الان ازادی داشتم البته اگه این مرد منو به کیان تحویل نده...

شایان

به لیلیا چشم دوختم، بهم نگاه میکرد و بغض گلوشو فشار میداد.

از چهره ی ناراحتش پشیمون شدم.

"من چیکار میکنم؟"

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم بین کوچه پس کوچه های شهر ناپدید شد...

کیان

یک هفته...

یک هفته از اون روز لعنتی میگذره و من هنوز درگیر اتفاقات گذشتم...

یک هفته گذشته و کیان مالکی دوباره همون ارباب بی رحم شده...

از وقتی لیلیا زندگی با شایانو انتخاب کرده من سخت تر شدم...

سنگ تر شدم...

از فکرام بیرون اومدم و به پوست دختریکه با زخمای عمیق حاصل از چاقوم تیکه تیکه شده بود پوز خندی زدم و به خودم

سلامی دوباره دادم...

لیلیا

یک هفتست ازادی نسبی به دست اوردم...

یک هفتست همه چی ارومه و خبری از کیان و شایان نیست...
وقتی میبینم شایان به کیان خبر نداده باهاش نیستم از صمیم قلب خوشحال و ناراحت میشم.
دنیا دوباره روی خوششو بهم نشون داده.

هرروز کار میکنم...

هرروز با مادر بزرگم وقت میگذرونم...

زندگی عجیب این هفته سوت و کوره...

مهرسا

تحقیق کرده بودم...

درمورد اون دختر و صد البته شایان.

پوزخندی زدم به مدارک رو به روم...

می دونستم یه جای کار می لنگه ولی الان مطمئن شدم.

همه چی نقشه بود...

نقشه ای که باعث شد به یه گریه ی وحشی و کینه ای تبدیل بشم...

کاترو روی صورت ظریف دخترک گذاشتم و عکسشو بریدم

-به حسابت میرسم

لیلیا

تو مجتمع مشغول خرید بودم، صاحبکارم بهم گفته بود یه چیزایی براش بگیرم، منم با ادرسی که داده به اینجا اومدم.

لبخندی زدم...

لبخندی با طعم حقیقت...

داشتم همه جا رو نگاه میکردم که با سنگینی نگاهی رومو برگردوندم و با چشمای متعجب یک مرد روبه رو شدم...

مردی آشنا...

کیان

داشتم تو خیابون رانندگی میکردم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.

یکی از کارکنام بود.

-چیشده؟

با صدای متعجب شروع به صحبت کرد

-قربان من خانوم رحمانی رو دیدم

-خب امکان داره این تصادف پیش بیاد!

با صدایی که سعی در قانع شدنم داشت گفت

-ولی قربان ایشون تنها هستن

پوزخندی زدم

-اینم قانع کننده نبود

-قربان ایشون هنوزم خدمتکارن!

ماشین فوری از حرکت ایستاد.بابهت گفتم

-یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید

-خانوم رحمانی با آقای وکیلی در ارتباط نیستن.

بعد چند دقیقه قطع کردم

و با بهت و ناباوری به سمت ادرسی که بهم گفت رفتم.

"باید با چشمای خودم ببینم"

لیلیا

از خونه ای که مدتی توش کار میکردم بیرون اومدم.خیلی خسته بودم.میخواستم زودتر به خونه وبرسم و یک لیوان قهوه ی

شیرین بخورم.

ناخودآگاه لبخندی زدم

از وقتی اون اتفاقاتو پشت سر گذاشتم فهمیدم زندگیم چقدر قشنگه و خدا رو شکر میکنم بابت داشته های امنم...

میخواستم از خیابون رد بشم که یه دفعه کسیو دیدم

خشک شدم...

ترس باعث شد لرزی به بدنم هجوم بباره...

"دست از سرم بردار"

دوباره اون نگاه...

دوباره اون پوزخند تلخ...

باعجله از خیابون عبور کردم و دویدم...
دویدم بخاطر نجات تنم...
دویدم بخاطر حفظ روحم...
میشنیدم ماشینش بهم نزدیک میشه.
سریع تو یکی از فرعیای پیچیدم و از دید محو شدم...

کیان

پوزخندی زدم. پس واقعا دروغ بود. این دختر با شایان در ارتباط نیست.
بهش نگاه کردم...
بهم نگاه کرد و قفل شد...
از ترس لرزی کرد که از نگاه تیزم دور نموند.
پوزخندم عمیق تر شد
"پس هنوزم این گربه ی وحشی ازم میترسه"
یه دفعه از عرض خیابون رد شد و دوید. ماشینو روشن کردم و دنبالش رفتم.
تو یکی فرعیای پیچید...
پیچیدم ولی در عین ناباوری با کوچه ی خالی روبه رو شدم.
پوزخندی عصبی زدم...
پوزخندی از جنس پیروزی...
-بزودی میبینمت برده ی فراری...

لیلیا

از دیروز خواب نداشتم. همش به در خونه خیره میشم و منتظرم وارد بشه...
وارد بشه و به اسارت گرفته بشم...
وارد بشه و دوباره طعم گس شلاقشو بچشم...
زانوها مو بغل کردم
"کی این بازی تموم میشه؟"
یه دفعه صدای تلفن خونه سکوت اتاقو بهم زد. به سمتش رفتم و گوشی برداشتم.
با شنیدن صدایش از فرط تعجب خشک شدم.

- لیلیا؟

"خدایا چرا زنگ زده؟ مگه خودش منو بیرون نکرد؟ مگه نگفت برو پایین؟"

- بله؟

صدام لرزید. از غم لرزید...

از تعجب و ترس لرزید...

- بیا اینجا

با ناباوری پرسیدم

- کجا؟

- خونم

- چرا؟!

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه.

- مهرسا داره میاد اینجا... به کمکت نیاز دارم

پوزخندی زد...

پوزخندی با چاشنی تعجب...

دوباره بهم نیازمند شد. تا چند روز پیش خوب بی لیاقت صدام میزد حالا با لیاقت شدم؟

با تمسخر گفتم

- من که لیاقت کیانو داشتم...

متقابلا تمسخر امیز گفتم

- هنوزم بنظرم لیاقت همونه ولی بهتره بیای... وای به حالت تا 20 دقیقه دیگه خونم نباشی.

گوشیو قطع کرد و دوباره اشک به چشمام هجوم آورد.

- فقط زورشون به من میرسه..

مهرسا

میخوام به خونه ی شایان برم...

میخوام فرصتی دوباره بهش بدم چون برام عزیزه...

میخوام ببینم هنوزم باهام بازی میکنه یا نه. اگه دست از این نقش بازی کردنش برداشت به اون دختر موفرفری کاری ندارم

ولی خدا اون روزو نیاره بزم منو به بازی بگیره، اون موقعست که با کینم اون دختری به نابودی میکشم.

من... مهرسا مالکی دروغی نمیپذیرم، هرکی با من بازی کنه با جسم و روحش بازی میکنم.

ماشینو روشن کردم و برای رسیدن به هدفم حرکت کردم

شایان

میتونستم از پس مهرسا بر پیام ولی میخواستم دوباره چشمای غمگینشو ببینم...

دوباره موهای فرشو لمس کنم...

و دوباره لبخند جذابشو حس کنم...

در عمارت باز شد و قامت لیلیا بین چارچوب دیده شد.

لبخندی از جنس آرامش زدم و جلو رفتم.

-دیر کردی

سرشو پایین انداخت و با ولوم پایین شروع به صحبت کرد

-بالاخره که اومدم

-دیگه دیر نکن

سرشو با تعجب بالا آورد، میخواست حرفی بزنه که پشیمون شد و فقط سرشو به تأیید حرفم تکان داد.

..

...

یه دفعه خبر دادن مهرسا کنار عمارت پارک کرد.

به لیلیا نگاه کردم که وحشتزده نگام میکرد.

سریع به خدمتکار اشاره کردم ببرنش بالا و امادش کنن.

"امشب قراره به یاد ماندنی باشه..."

لیلیا

با عجله منو بالا بردن، روبه روی آئینه نشوندنم و به صورتم رسیدگی کردن.

بعد چند دقیقه لباسی بهم دادن که بیوشمش، از استرس کف دستام خیس عرق بود. سریع لباسمو در اوردم و با لباسی که دادن

عوض کردم.

..

...

چشمامو باز کردم به خودم تو آئینه ی قدی نگاه کردم و متعجب شدم.

زیادی زیبا شده بودم... منکرش نمیشم.

ارایش ملایم خیلی بهم میاد.

موهامو یه طرفم ریختن و لباسی به رنگ اسمون تنم کردن.
واقعا خوب بود.

تو اوج استرسم لبخندی به خودم زدم و از در خارج شدم...

شایان

مهرسا وارد شد به همراه شخص دوم
"خدایا! چی میبینم؟"

مهرسا همراه بردارش اومده. از همین میترسیدم. خوب شد امدش کردم. امشب شب سختی برای همه ی ما مخصوصا لیلیا خواهد بود.

مهرسا جلوم و ایستاد و با پوزخند سلامی

قل رسوند و روم خیمه زد.

-اشک بریز کوچولو... ناله کن...

مستانه خندید و منو برانداز کرد.

-کوچولو اینور و نگاه کن.

با چشمای بارونی به سمت یکیشون نگاه کردم و قفل شدم...

ضجه زدم اون دورینو خاموش کن...

جیغ زدم بکشنم ولی بهم دست درازی نکن...

اونیکه دوربین دستش بود جلو تر اومد و شروع به صحبت کرد.

-خب خانوم کوچولو... یه چیزی بگو که فیلم برداریمون تکمیل بشه.

اشک میریختم و خواهش میکردم دست از سرم بردارن

"مگه غیر از خواهش حرفه دیگه ای میتونستم بزنم؟"

یکی دیگه هم لباساشو در آورد و جلو اومد.

می لرزیدم...

لرز از مرگ... میفهمیدم فشار خونم پایین افتاده و هر لحظه ممکنه غش کنم.

"نباید غش کنی لیلیا. الان بیهوشی و بی خبری جایز نیست"

چنگ مینداختم و از خودم دورشون میکردم

-الان رامت میکنم وحشی.

چاقو... اولین چیزی که دیدم برق کشندش بود.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

چاقو رو روی لبم گذاشت و کشید

-اخ

مزه ی آهن...

مزه ی خون..

"امروز عجیب همه چی مزه ی خون میده"

نفر دومم بهم نزدیک شد.

لباسامو با بی رحمی پاره کردن به جون تن لرزونم افتادن...

هق میزدم..

ضجه میزدم....

"ولی مگه برای حیوونم ضجه میزنن؟"

تمام بدنمو با بوسه ها و گازهای وحشیشون کبود کردن.

جیغ میزدم از فرط درد و ناتوانی

"خدایا پس کجایی؟"

-بسه...خواهش میکنم.

هرچی بیشتر ضعف نشون میدادم حریص تر میشدن.

بدنمو با چاقو تیکه تیکه کردن، زخم چاقوها عجیب درد داشت ولی دردش به پای درد قلبم نمیرسید.

یه دفعه چیزی داخلم شد که از فرط عذاب فریاد زدم...

فریاد زدم برای داشته هایی که دیگه ندارمشون...

عذابداری کردم برای نداشته های دخترانم...

قبل از اینکه از هوش برم صدای جیغ و غرش اومد و باز شدن در.

بعدم تاریکی مطلق اطرافمو پر کرد...

کیان

چند وقتی مهرسا در دسترس نبود، عجیب شده بود این دختر، یه چیزایی جور در نمیومد برای همین امروز قصد کردم برم ته و

توشو در بیارم.

از راه جنگلی رد شدم، نزدیک خونس شدم که یه دفعه ونی با سرعت جلوی ویلا وایستاد، پامو روی ترمز گذاشتم و نگاه کردم.

در ون باز شد و آوردنش بیرون...

حس کردم چیزی تو قلبم ریخت...شاید اطمینان بود یا شاید اعتماد...

پوزخندی از عصبانیت به ذات کثیف خواهرم زدم.

"به برده ی منم رحم نمیکنی؟"

گوشیمو در اوردم و زنگی کوتاه زدم....مکالمه ای از روی عصبانیت برای پس گرفتن اموالم...

-تا 5 دقیقه ی دیگه خونه ی ویلایی باشین.....سریع.

گوشیو بین انگشتام فشار دادم که صدای خورد شدنش اومد.

اومدن...از ماشین پیاده شدم.

در باز شد و قامت خواهر هرزم دیده شد.

نفهمیدم چطور با سلیم روی زمین پرت شد...

نفهمیدم چطور غرشا و فریادام شیشه ها رو لرزوند...

نفهمیدم چطور به سمت اتاقی که صدای ضجه هاش میومد قدم برداشتم...

کرد که چندان به سلام شباهتی نداشت.کیان با دندونای کلید شده سلامی کرد که به اوج عصبانیتش پی بردم....کیان که

همیشه خوددار بود!

-نامزدتو نمیبینم

پوزخندی زدم

-الان میاد...جوش زن

اخمی کرد.به پله ها نگاه کردم.

"لیلیا بخاطر خودت امشبو خوب نقش بازی کن"

کیان

به شدت از دست مهرسا عصبانی بودم.قرارمون این نبود به این خونه ی لعنتی بیایم.

پوزخندی زدم.

"حالا میخوان چیکار کنین؟نقشتون که برای من برملا شده.....امشب چیکار میکنی دختر؟"

..

...

با مهرسا وارد امارت شایان شدم.خبری از لیلیا نبود.ناخود آگاه زهرخندی کردم.

جلو رفتیم و به اون مردک سلام کردیم که یه دفعه با شنیدن صدایی همه برگشتیم.

-خوش اومدین

به سمتش برگشتم و نگاهم براندازش کرد. مدت‌ها بود از این فاصله ندیده بودمش. زیادی جذاب شده بود.... زیبا و دلربا درست مثله همیشه. با قدم‌هایی که اشکارا لرز داشت به سمتمون اومد. روبه روم ایستاد و سلام کرد.

-سلام

پوزخندی زدم...
پوزخندی زدم به ذات متقلبش....
"دست برای من رو شده... برای کی نقش بازی میکنی؟"
مهرسا با اخم غلیظی دست داد.
-مشتاق دیدارت بودم.

مهرسا

وارد جمعمون شد.
پس عقب نشینی نکردی دختر کوچولو.
باهاش دست دادم. پوزخندی زدم به دست عرق کردش.
"تو که بلد نیستی نقش بازی کنی پس اومدنت چی بود؟"
رفتیم نشستیم... جو واقعا سنگین بود. به لیلیا نگاه کردم. پاهاشو عصبی تگون میداد و نگاهش با استرس بین منو کیان در چرخش بود.
زمزمه کردم
-راه سختو انتخاب کردی کوچولو.

شایان

کنار لیلیا نشسته بودم و با کیان حرف میزد.
رومو برگردوندم که یه دفعه با انگشت خالیش مواجه شدم. سرمو به گوشش نزدیک کردم
-حلقه کوه؟
با تعجب بهم نگاه کرد
-کدوم حلقه؟
عصبانی شدم از بی دقتی این دختر.
"میخواهی برات دردرس شه؟"

-تو اتاق روی میز کنار در یک حلقه بود...برو اون کوفتیو دست کن بیا به اطاعت از حرفم بلند شد و به سمت پله ها رفت.

کیان

از حواس پرتی جمع استفاده کردم و به طبقه ی بالا رفتم.در یکی از اتاقا باز باز بود.
"حتما اونجاست"

واردش شدم.روشو برگردوند و با ناباوری بهم خیره شد.
-تو...تو اینجا...

با شدت به دیوار کوبیدمش که نالش بلند شد.دستم روی بازوهاش گذاشتم و فشار دادم.
از بین دندونای کلید شدم غریدم

-بهتره بگی اینجا چه غلطی میکنی؟
اشک چشماشو حلقه زد.

-جایی هستم که باید باشم...برو اونور
پوزخندی زدم.

فکر کنم این دختر دیروزو فراموش کرده که مچشو گرفتم.

سرمو به گوشش نزدیک کردم.با لحنی کشیده و تهدید امیز زمزمه کردم.

-میدونم باهаш نیستی...الکی برای من نقش بازی نکن جوجه...تا الانم بهت کاری نداشتم دلیل همیشه دوباره بردم نشی کوچولو.

بهش چسبیدم.با سینه بهش فشار اوردم که لرزید.

-این بازیو تموم کن لیلیا...دیگه داری خستم میکنی...به نفع خودته اربابتو عصبانی نکنی...بالاخره که برمیگردی به اتاقم.
اشکاش با شدت پایین میومدن.

برای تاکید حرفم جلوتر رفتم و لاله ی گوششو گاز محکمی گرفتم و دستمو روی دهنش گذاشتم.جیغ بلندشو محار کردم و کنار رفتم.

-منتظر برگشتت باش

از اتاق بیرون اومدم و گذاشتم به دل راحت حق بزنه و گریه کنه.

لیلیا

دستم روی گوشم گذاشتم...خیس بود...

خیس بود از مایعی به نام خون..

هق زدم از وحشیگری این مرد...

اشک ریختم بابت اسارت همیشگی...

زمزمه کردم

-میدونم بالاخره برم میگرددونی ولی اینو نمیخوام...

..

...

بعد چند دقیقه بلند شدم و ارایشمو تمدید کردم. به لباسام دستی کشیدم و از در خارج شدم

ناخود آگاه بالای پله ها ایستادم. به پله ها خیره شدم...

حتما درد داره...

درد داره این همه ناهمواری...

قطره اشکی روی گونم چکید.

چشمامو بستم و خودمو به دست مرگ رها کردم...

قدمی به جلو برداشتم. خودمو رها کردم تا آزاد باشم.

زمانیکه فکر میکردم فاصله ای با پله ها ندارم دستی دور کمرم حلقه شد و منو با شدت به بالا کشید.

چشمامو باز کردم به کسیکه ایینه ی دقم شده نگاه کردم.

خشک شدم از دیدنش.

"مگه نرفت پایین؟"

-بازم تو؟

پوزخندی زد

-گفتم که به این زودیا از دستم خلاص نمیشی.

سرشو جلو آورد.

-بهت گفته بودم اگه انقدر مرگو دوست داری خودم با لذت میکشمت برده کوچولو.

بغضی که راه نفسمو بسته بود بزور قورت دادم. کمرمو فشار داد و بهم کمک کرد صاف بایستم.

-چی از جونم میخوای؟

دستشو با خشونت زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم.

-ازت چیزی نمیخوام جز اطاعت خواسته هام

نوبت من بود پوزخندی بزنم.

-خواسته های تو که یعنی همه چی!

اخمی کرد و دستمو با عصبانیت فشار داد طوری که صدای مچاله شدن استخوانمو شنیدم.
-اطاعت از ارباب وظیفه ی توئه
از پله ها پایین رفت.یه دفعه برگشت و با تهدید صحبت کرد.
-وای به حالت دوباره خودتو پرت کنی.....شده از اون دنیا برت میگردونم و به حسابت میرسم.
و منو ت

و دنیای تنهاییم رها کرد.

کیان

بالاخره اون ملاقات تموم شد.سوار ماشینم شدم و شروع به حرکت کردم.
لبخندی به خودم زدم....
لبخندی از جنس رضایت...
زمزمه کردم
-دوباره برمىگردی پیش خودم خانوم کوچولو.
و سرعتمو زیاد کردم و تو کوچه ها ناپدید شدم

مهرسا

وقتی به خونه رسیدم با عصبانیت مجسمه ی شیشه ای بغل دستم رو برداشتم و با نهایت قدرت به دیوار روبه روییم کوبوندم.
غریدم

-بهتون فرصتی دوباره دادم ولی شما به بازی کثیفتون ادامه دادین.....لعتتیا انتقام قلب شکستمو ازتون میگیرم.
میدونم نمیتونم شایانو اذیت کنم ولی اون نامزدش رو به راحتی خورد میکنم....
به راحتی فریادشو به هفتا اسمون میرسونم...
"با من بد کردین.....این کینه اونقدری دلمو سیاه کرده که راه برگشتی نیست"

با اقتدار موبایلمو روشن کردم به چند تا از دوستای قدیمیم زنگ زدم...

دوستایی به سیاهی شب ...

و به درندگی پلنگ...

بعد قطع تماس پوزخندی زدم...

پوزخندی از جنس زهر انتقام...

- اشتباه کردی وارد زندگیمون شدی... به خاک سیاه میشونمت...

لیلیا

دوباره به زندگی عادی برگشته بودم، هرروز صبح سر کار و عصر پیش مادر بزرگ،
 یه مدت احساسای عجیبی داشتم، انگار تو راه رفت برگشت کسی نگام میکنه یا مراقبمه، نمیدونم چیه یا کیه که هر وقت
 رومو برمیگردونم تا میچشو بگیرم ناپدید میشه یا من توانایی دیدنشو ندارم،
 دلشوره ی عجیبی دارم ولی اهمیتی به این موضوع نمیدم چون وقتشو ندارم،
 2 یا 3 روزه از اون شب نفرین شده میگذره...
 چند روزه تهدیداش تو سرمه ولی اتفاقی نیوفتاده...
 پوزخندی زدم، فقط حرف میزنه ولی عمل نمیکنه،
 مثله هرروز حاضر شدم و بی سر و صدا از خونه خارج شدم و شروع به حرکت تو پیاده رو کردم،
 پیاده رو با قدمهای من لمس میشد...
 پیاده رویی به خلوتی قلبم...
 پیاده رویی به خلوتی سکوت...
 داشتم راه میرفتم که یه دفعه ماشینی با سرعت از روبه رو به سمتم اومد، به ماشین دقت کردم... یه ون با شیشه های دودی،
 ترس به جونم افتاد، عقب گرد کردم به سرعت می دویدم...
 میدویدم و میفهمیدم این ون امروز دردسر منه...
 میدویدم و میفهمیدم امروز سختی پیش رو دارم...
 ون با فاصله ی کمی جلوم ایستاد...
 ایستادم... خشک شدم...
 خواستم برگردم که دو مرد از ماشین پیاده شدن به طرفم اومدن، خواستم جیغ بکشم که سریع منو بلند کردن و توی ون پرت
 کردن،
 "کاش زیر ون میوفتادم و اون اتفاق لعنتی هیچوقت رخ نمیداد."

مهرسا

زنگ در به صدا دراومد و بعدش صدای ضجه ها و ناله هاش...
 پوزخندی از جنس انتقام زدم، بعد چند دقیقه به سمت اتاق رفتم و وارد شدم،
 به صندلی بسته بودنش، سرشو با ترس به اطراف تکون میداد که یه دفعه قفل شد...

قفل شد رو نگاه وحشی من...

قفل شد رو پورخند تلخ من...

نگاهش جنس ناباوری گرفت. اشک از چشماش پایین اومد و کمتر از یک دقیقه هق هقش اوج گرفت.

-تو...

پوزخندی زدم و رو به روش ایستادم.

-اره... من... همونی که بهتون گفت پشیمون میشین

موهاشو تو دستم گرفتم و با شدت از عقب کشیدم که جیغش در اومد.

-حالا میخوام از شماها انتقام بگیرم

بیشتر موهاشو کشیدم که لرزید..

لرزید از درد...

-میخوام تصویه حساب کنم اونم از نوع ناجوانمردانش

با ترس و دوگانگی نگاهم کرد.

"میکشمت کوچولو"

مهرسا

پسرا رو خبر کردم داخل بیان.

دیدم...

دیدم رنگ از رخس پرید و لرزید...

"نمیدونستم عذاب یه همجنس انقدر لذت داره"

پوزخندی به التماساش زدم. رومو برگردوندم و با قاطعیت صحبت کردم.

-میخوام کارتون سریع، تمیز و بدون نقص باشه.

-چشم

-خوبه

به سمت در رفتم. هنوزم التماس و خواهش میکرد...

خواهش میکرد به دخترانه هاش رحم کنم.

"ولی مگه اون به قلبم رحم کرد؟"

زهرخندی کردم و از اتاق خارج شدم...

بازی داره شروع میشه..

لیلیا

رفت...

به همین راحتی دخترانه هامو به حراج گذاشت...
 اشک چشمامو حلقه زد و در کسری از ثانیه گریه به اوج رسید.
 به سه تا پسر نگاه کردم.
 با لذت و هوس نگام میکردن.
 اشک میریختم و با نفس های بریده خواهش میکردم.
 -تورو خدا... کاریم نداشته باشین... تا... تا آخر عمرم کلفتی... کلفتیتونو میکنم.
 پوزخندی به سادگیم زدن.
 یکیشون سمتم اومد و بازم کرد. به بازوش چسبیده بودم و خواهش میکردم...
 ضجه میزدم...
 پرتم کرد روی تخت که باعث شد جیغی از فرط درد بکشم.
 دستمو به پهلوم گرفتم و ناخوداگاه زمزمه کردم.
 -اخ... پهلوم.
 اشک میریختم و به در آوردن لباساش نگاه میکردم.
 "یعنی واقعا به مرز نابودی رسیدم؟"
 ناخوداگاه چشمامو بستم و یاد اولین نگاهمون افتادم...
 دومین نگاهمون...
 چقدر منجی بود... چقدر نجات دهنده بود...
 هق زدم و بریده گفتم.
 -راضیم بردت باشم... بخدا راضیم.
 فاصله رو به حد

فصل دوم

کیان

درو با شتاب باز کردم و داخل شدم.

"چی میبینم؟"

دیدن این صحنه زیادی سخت بود. چشمامو از عصبانیت روی هم فشار دادم. جلو رفتم و اون لاشیو از روی تن بی جون لیلیا بلند کردم.

دستامو مشت کردم و تا میتونست زدمش.

با بی رحمی می زدم و جای بخشش نمیداشتم.

"کسی حق نداره جز من این دخترو لمس کنه"

لاشه ی خونیشو گوشه ای انداختم.

بقیه ی بادیگاردام به حساب اون دو نفر میرسیدن.

به سمت لیلیا رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

چشماس بسته بود و رنگ از رخس پریده بود.

به بدن برهنش نگاه کردم که زیر دندونای این وحشیا کبود شده بود.

دندونامو بهم قفل کردم.

"سه نفرو بکشم چیزی میشه؟"

کتمو در اوردم و دور بدن ظریفش پیچیدم تا از سرما و صد البته از چشم مردای دیگه در امان باشه.

دستم از زیر تنش رد کردم و تو بغلم جاش دادم.

سرد سرد بود...

مثله یخ...

مثله مرده...

به صورت معصومش نگاه کردم....

لباش زخمی شده بود و صورتش کثیف بود...

کثیف از خون و اشک...

کثیف از چیزی که نباید باشه...

"من بردمو تو اوج میخوام"

بیشتر به خودم فشارش دادم و از ویلا خارج شدم. فعلا جایز نبود به حساب مهرسا برسم ولی بعدا میدونم چه بلایی سرش بیارم.

لیلیا

با درد لای چشمامو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم.

"اون کابوس لعنتی تموم شده"

لبخندی زدم و بلند شدم که درد بدی زیر دلم ایجاد شد، جیغی زدم و پهلومو گرفتم.
همه ی صحنه ها از جلوی دیدم رد شد...

خونه ی مهرسا...

اون پسرای وحشی...

سرمو پایین انداختم و اشک ریختم. از ته دل زار زدم

-پا به دنیای زنانگی گذاشتم.....خدااا

هق هقم اوج گرفت.

"حقم این درد نبود...حقم این نبود زیر چند نفر زن بشم.....بخدا حقم نبود."

ضجه زدم که یه دفعه در باز شد.

بوی عطرش...

قامت بلند و ورزیدش...

با نگاه خاصی بهم چشم دوخت....شاید ترحم یا نوعی دلسوزی..

به سمتم اومد و نزدیک ایستاد...بدون حرف...

به چشمش نگاه کردم و دوباره هق هقم فضای اتاقو پر کرد. زمزمه ای از فرط فشار روحی کردم.

-دارم میمیرم...

بهم نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست. ناخود آگاه ازش دوری کردم و مچاله شدم.

"از جنس مذکر میتروسم"

دستامو دور خودم پیچیدم و اشک ریختم.....حس میکنم روحم داره خورد میشه.

بهم نزدیک تر شد و دستشو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

-گریه نکن

غریدم

-گریه نکنم پس چیکار کنم؟.....نبودی چطور فریاد زدم....نبودی بینی چطور دریده شدم....توانم تموم شده در برابر این همه درد.

بازو هامو گرفت که ناخود آگاه بهش چنگ انداختم که ازم دور بشه.

کیان

مثله گربه های وحشی چنگ مینداخت...

گربه ای که زیر فشار مرگه...

کلافه شدم و روش خیمه زدم که ساکت شد و با بهت نگاهم کرد و بی صدا اشک ریخت.

پیشونیمو به پیشونی ملتهبش چسبوندم.

-اروم باش لیلیا....اروم باش

با آرامش صحبت میکردم....هیچ وقت برای اروم کردن کسی صحبت نکرده بودم....

بیشتر بهش نزدیک شدم که خودشو جمع کرد و هق زد

زمزمه کردم

-قول میدم دیگه مردی جز من لمست نمیکنه.....قول میدم

خودم نمیفهمیدم چی میگم....مغزم متعجب به حرفای قلبم گوش میداد.

"چم شده؟"

هق هق کرد و پیرهنمو بین انگشتای لرزانش گرفت. با چشمای بارونیش بهم خیره شد و بریده بریده صحبت کرد

-بخشید.

با تعجب نگاش کردم

-بابت؟

دوباره اشک چشماشو حلقه زد

-بابت اینکه فکر میکردم از تو بدتر روی زمین وجود نداره....حداقل تو به دخترانه هام کاری نداشتی و نداری...

نمیدونم چیشد اتاقو ترک کردم....

به در تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم...

عجیب هوای اتاق نفس گیر و سمی بود

لیلیا

1 هفته...

1 هفتست روی تختم و تکون نخوردم....

1 هفتست به گوشه ی اتاق زل میزنم و بغض میکنم....

از بس گریه کردم دریای اشکم خشک شده...

هرروز کیان بهم سر میزنه...تو چارچوب در وایمیسته و شاهد مرگ تدریجی من میشه....نزدیکم نمیاد....هه...انگار جزام دارم

هرروز غش میکنم و بهم سرم وصل میکنن تا به زندگی سگی خودم ادامه بدم...

زخمام بهتر شده ...ولی زخم قلب هنوزم تازست...

زخم دخترونگیم هنوزم میسوزه...

دارم تو اتیش کینه و انتقام میسوزم و ذره ذره اب میشم...

"پس منجیم کجاست؟"

کیان

تا امروز وقت نداشتم پیش مهرسا برم و به حسابش برسم.

سرعت ماشینو زیاد کردم

"پدرتو در میارم"

..

...

جلوی ویلاش وایستادم. نداشتم از خوش بیرون بیاد و براش نگهبان گذاشتم تا تکون خورد بهم خبر بدن.

درو باز کردم و وارد شدم.

بوی سیگار...

شیشه های خورد شده...

"این دختر روانی شده"

به سمتش رفتم. روی یکی از مبلا نشسته بود و مشروب میخورد. سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد.

پوزخندی زد و زمزمه کرد،

-برای اون هرزه با من این طوری رفتار میکنی؟

غریدم.

-اون بردمه مهرسا.....خودت میدونی به برده هام حساسم.

بلند شد و روبه روم ایستاد.

-بردته که بردته.....للیلیا با من بازی کرد.....حق اون دختر مرگه.

یقه ی لب

سشو گرفتم و از بین دندونای کلید شدم حرف زدم

-من میگم حقش چیه،چون اربابشم.....هزار بارم بهت گفتم میخوای کاری بکنی بمن بگو برات انجام میدم ولی تو از قوانین

برادرت سرپیچی کردی.....با تو چیکار کنم؟

یقشو ول کردم و پرتش کردم روی مبل که هق هقش بلند شد.پشتمو بهش کردم و پوزخندی به خودم زدم.

"عجیب بی رحمم.....حتی به خواهرمم رحم نمیکنم!"

رومو برگردوندم و با قاطعیت گفتم.

-برمیگردی پیش بابا

چشمامش رنگ بهت و پشیمونی گرفت.

-جدی که نمیگی؟

زهرخندی کردم

-بنظرت من شوخی دارم؟...تا الان با اجازه ی من اینجا بودی ولی از الان به بعد دیگه حمایت نیستم.برمیگردی پیش بابا تا دست و پات از این دراز تر نشه.

به خواهشاش گوش نکردم و از خونه خارج شدم.به یکی از بادیگاردام زنگ زدم که تا عصر برش گردونن.

به سمت کارگاه بیرون شهر رفتم

"باید به حساب اون سه تا پسر برسم تا بفهمن برده ی ارباب بودن چه حدو مرزی داره"

لیلیا

نیت کردم بعد 8 روز بیرون برم....

بعد 8 روز بینم دنیا دست کیه...

پوزخندی زدم

-دست دامیننت

بلوز و شلوار مشکی رنگی برداشتم و پوشیدم.

عذا دار شدم...

عذا دار جسم و روحم...

تو راهرو می چرخیدم و با بی حالی به اطرافم نگاه میکردم

به طور واقعی زندگی نمیکردم بلکه زنده بودم....

کیان

نصف شب با عصبانیت شدیدی به خونه برگشتم.اون 3تا پسر بدجوری اعصابمو متشنج کردن...

وارد محوطه ی عمارت شدم که صدایی توجهمو جلب کرد.

...

....

روی چمن دراز کشیده بود و آواز میخوند.به درختی تکیه دادم و گوش سپردم.

«رفت و تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارم و از خودم بی خودم

اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست
رفت و با رفتنش قلب من رو شکست
انگاری قسمت فاصله از همو
هرجا میری برو ول نکن دستمو
نزار فکر کنم رفتنت حقمه
نزار دور شم از خودم، از خدا، از همه
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه ی ادما می برم
تو خودت خوب میدونی آرامشی
باید بامن بمونی به هر خواهشی... *»
(تنها شدم_اشوان)
"چقدر قشنگ و غمگین میخونی"

عجیب هوس کرده بودم امشب با این دختر بازی کنم، به سمتش رفتم که متوجهم شد و بلند شد.
"فقط برای من تو اتاق غذا میگیره"
پوزخندی زدم و دستشو محکم گرفتم که اخش بلند شد
-چیکار میکنی؟

به چشمای ترسیدش نگاه کردم

Game room-

و دنبال خودم کشیدمش.

وارد اتاق شدیم، روی تخت پرتش کردم و در و قفل کردم، اشک چشماشو حلقه زد.

جیغ کشید.

-تو قول دادی...

جلو رفتم

-قول دادم مرد دیگه ای لمست نکنه ولی نگفتم خودم باهات بازی نمیکنم برده کوچولو.

به شکم خوابوندمش و پاهامو دو طرفش گذاشتم که بدنش قفل شد.

کراواتمو در اوردم و دستاشو به بالای تخت بستم، چشم بندی روی چشماش گذاشتم که ناله کرد...

-تورو خدا منو تو دنیای بی خبری نزار.

کنار گوشش خم شدم و با صدای خشنی حرف زدم

-به اربابت دستور میدی؟

نفسشو لرزون بیرون داد.

-نه

اخم کردم

-نه چی؟

زمزمه کرد.

-نه ارباب.

لبخندی از جنس رضایت زدم و از روش بلند شدم.

دکمه های بالایی پیرهنمو باز کردم.

از تو کشوی اتاق یه شمع برداشتم و به سمتش برگشتم

شلوارشو از پاش بیرون کشیدم که ناخود آگاه پاهاشو جمع کرد و هق زد.

از ساق پا گرفتمش و محکم صحبت کردم

-پاهاتو جمع نکن

بلوزشو تو تنش پاره کردم که ناله کرد...

ناله ای از فرط ترس و فشار...

به بدن برهنش نگاه کردم. دوباره با احتیاط روی کمرش نشستیم که لرزید.

خم شدم و گردنشو گازی گرفتم که آهی کشید.

کنار گوشش زمزمه کردم

-آماده ای در برابر اربابت؟

صدای لرزونشو شنیدم

-بله مستر*

لبخندی زدم.

"پس اون کتابا رو مطالعه کردی"

شمع رو روشن کردم و روی پشتش گذاشتم.

بلند شدمو روی مبل کنار تخت نشستیم و سیگاری روشن کردم.

قطره های پارافین پشت سر هم روی پوستش میچکیدن و میسوختنش

گریه میکرد از سوزش...

هق میزد بابت درد... ولی نا فرمانی نمیکرد.

*مستر/master= اقا یا ارباب

لیلیا

چشمامو باز کردم، تو اتاق روی تخت بودم، سرمو روی بالشت جابه جا کردم و به اتفاقات دیشب فکر کردم.
"چرا در برابرش تسلیم نشم وقتی چیزی برای مبارزه ندارم؟"

به پهلوی غلت زدم.

دلیلی نداشت تقلا کنم برای حفظ خودم وقتی دارایی محفوظی نداشتم...

دلیلی نداشت تقلا کنم برای نداشته هایی که زمانی داشتمشون...

پوزخندی لبمو رنگامیزی کرد.

زمزمه کردم

-حالم از خودم بهم میخوره... دوست دارم پوستمو بکنم... حس میکنم نجسم... حس میکنم کثیفم و این کثیفی تا عمق وجودم رخنه کرده.

قطره اشکی پایین اومد و بین بالشت گم شد، روی تخت نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

جیغ کشیدم.

-به کدوم گناه نکرده؟

"

به چه گناهی تو این سن پا به دنیای زنانگی گذاشتم؟ به چه گناهی باید از خودم بدم بیاد و باعث انزجارم باشم؟"
هق زدمو ملافه رو چنگ زدم.

در اتاق باز شد.

به طرفش نگاه کردم.

"این مرد باهمه ی دونستناش دست درازی نکرد... این مرد با اینکه میدونست زنم ولی خراب ترم نکرد."

سرمو پایین انداختم و هق هق کردم.

صدای قدماش نزدیک میشد

جلوم ایستاد، بهش خیره شدم... خیره شد.

اخمی کرد و دستشو لای موهام کرد و عقب کشید که ناخودآگاه بین هق زدنم اخی گفتم.

دستمو روی دستش گذاشتم تا فشارو کم کنم.

-کلافم لیلیا... ساکت شی به نفعته...

دستمو روی دهنم گذاشتم و از ترس سکسکه کردم.

"از کی انقدر بدبخت شدم؟"

-میشه منو بکشی؟

به چشماش نگاه کردم...وحشی نبود...متعجب بود از حرفم...از انتخابم...خودمم متعجب بودم از عاقبتم.

زمزمه کردم

-دیگه هدف و ارزویی تو این دنیا ندارم

دستشو بیشتر کشید که پوست سرم ذق ذق کرد.

-انقدر چرت نگو

همون طور که موهام تو دستش بود منو به سمت بالا کشید که جیغی از فرط درد کشیدم.

غرید

-انقدر نگو زن زن وقتی نیس...

ساکت شد...با بهت و تعجب نگاهش کردم.درک نکردم حرفشو چون کابوس تجاوزمو درک میکنم.

کلافه شد و منو انداخت رو تخت و از اتاق خارج شد و درو محکم بهم کوبید.

کیان

-انقدر نگو زن زن وقتی نیس....

با ناباوری نگام کردم...متعجب شدم از خودم.

از دست خودم عصبانی شدم و ولش کردم.به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم

"الان وقتش نیست."

راهمو کشیدم برم که یه دفعه صدای غرش و فریاد کسی از محوطه توجهمو جلب کرد...

شایان

ساعتی قبل:

سردرد دیوونم کرده بودم.همه جا رو دنبالش گشتم ولی خبری ازش نیست.

به پنجره خیره شدم و زمزمه کردم

-اخه یه دختر کجا میتونه بره؟

در اتاق زده شد و با اجازه ی من خدمتکار وارد شد.

-پیشده؟

-قربان بسته دارین.

با دوگانگی نگاهش کردم

-بزار روی میزو برو.

-چشم

بعد خروج خدمتکار بلند شدمو بسته رو باز کردم.

یه نامه بود با این مضمون:

{بهت گفتم بالاخره انتقاممو ازت میگیرم.....باور نکردی دوست داشتتمو جناب و کیلی.....باور نکردی و این بی اعتمادی روح

و جسم عشقتو نشونه گرفت.....حالا نوبت توئه درد بکشی}

دستام یخ کرد.

"مهرسا؟!!"

دوربین داخل جعبه رو برداشتم و روشنش کردم ولی کاش روشن نمیکردم...

اون صحنه ها...

اون تجاوز به روح و جسم ظریفش...

چشمامو بستم و فریادی از فرط عصبانیت و فشار زدم.دوربینو به دیوار کوبوندم که باصدای بدی شکست.وسایل روی میزو با

شدت به زمین زدم.

"خدایا اروم نمیشم"

دستم روی میز گذاشتم و نفسای عمیق و عصبی کشیدم.

"آخر فیلم برداری اومدی توی کادر جناب ارباب"

زمزمه کردم.

-الان میدونم کجایی.

لباس پوشیدمو به سمت خونه ی کیان حرکت کردم.

کیان

پوزخندی زدم.زمزمه کردم.

-پس شاهزاده با اسب سفیدشون وارد شدن...

میخواستم از پله ها پایین برم که در اتاق لیلیا باز شد.

با قیافه ای هراسون نگام کرد.

- صدای چیه؟

دندونامو بهم فشار دادم و طرفش رفتم.محکم به دیوار زدمش که آخش به گوشم رسید.

غریدم

-نباید از اربابت دور شی...فهمیدی؟

اشک چشماشو حلقه زد،سرشو به نشونه ی بله تکون داد.

ولش کردم و ازش دور شدم

-درضمن تو اتاقت بمون و تا اجازه ندادم خارج نشو.

بعد چند ثانیه صدای بستن در و شنیدم.

"هنوزم ادب یاد نگرفتی...یادت میدم"

به سمت پله ها رفتم.

..

...

جلوی در امارت وایستادم و به بیر خشمگین نگاه کردم.پوزخندی زدم

-راه گم کردی

پوزخندی با عصبانیت زد.

-میدونی برای چی اومدم...لیلایا رو بده

جلو رفتم و روبه روش وایستادم و با اقتدار صحبت کردم

-قانون چهاردهم...اگه برده باکره نباشه و کسی قصد پیوند با برده رو داشته باشه مجاز نیست،برده در صورتی حق ازدواج رو

داره که باکره باشه...یادت رفت جناب؟

"یکم دروغ گفتن جایزه،نیست؟"

عجیب این مرد دوست داره منو بکشه

شایان

"مرتیکه ی روانی"

از عصبانیت دندونامو روی هم ساییدم.دستام مشت شد.

نفهمیدم چیشد به سمتش رفتم..

نفهمیدم چیشد مشت به صورتش زدم که صورتش برگشت...

بمن نگاه کرد و اخم کرد.دستشو گوشه ی لبش کشید و خونشو پاک کرد.

غرید.

-از عمارتم گم شو بیرون تا راه قانونیشو وسط نیاوردم...

بادیگارداش دورم اومدن و بیرونم کردن.

پوزخندی زدم.

"پس منو پرت میکنی بیرون؟"

زمزمه کردم

-بالاخره به حسابت میرسم ولی فعلا با خواهر هرزت کار دارم.

کیان

به گوشه ی لبم دست کشیدم. اولین بارم بود مشت میخوردم.

با عصبانیت داخل امارت شدم.....در اتاقشو باز کردم.

وایستادم و تماشا کردم...

چادر نبود ولی ملافه ی روی تختو

سرش انداخته بود و نماز میخوند....

نمازی که مدتهاست ازش دوری کردم...

خدایی که مدتهاست منو ترد کرده....

پوزخندی زدم و با خشم جلو رفتم. در حال قنوت بود که دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

پوزخندی زدم به ذاتم

"حتی به نمازشم رحم نکردی.....احسنت بهت"

دستم گرفت و با صدای لرزونش جیغ کشید.

-چیکار میکنی لعنتی؟

در اتاقو باز کردم و روی زمین پرتش کردم. پوزخندی زدم و جلو تر رفتم.

-برای من نماز میخونی؟...اره؟

داد زدم. خودشو مچاله کرد

-بدون اجازه ی اربابت؟

هر لحظه صدام بالا تر میرفت. دست خودم نبود. اون مشت زیادی غیر قابل تحمل بود.

غریدم

-جواب منو بده

دستاشو روی زمین گذاشت و سرشو پایین انداخت.

هق زد

-فقط خدا بهم آرامش میده ارباب

قهقهه زدم...

قهقهه ای عصبی...

"این دختر واقعا میخواد بمیره"

با کفشم روی دستش پا گذاشتم که جیغش شیشه ها رو لرزوند.

اون یکی دستشو روی کفشم گذاشت و با هق هق خوااهش کرد پامو بردارم.

"برمیدارم؟...قطعا نه"

زار میزد و التماس میکرد ولی عجیب این زار زدنا به مزاقم خوش میومد.

..

...

چند دقیقه گذشت که پامو برداشتم، دستشو بغل کرد و هق زد.

سمت طنابایی که گوشه ی اتاق اویزون شده بود رفتم و یکیشونو برداشتم.

به سمتش برگشتم، چشماش با ناباوری و ترس براندازم میکرد.

-لباساتو در بیار

حرف شنوی نکرد.

پوزخندی زدم و یکی تو صورتش خوابوندم که دوباره روی زمین افتاد.

کنارش رو زانو نشستم و با ظالمیت صحبت کردم

-لباساتو در میاری یا بدم اون سه تا پسره در بیارن؟

شکنجه ی روحی عجیب جواب میده

بلند شد و دستشو روی دکمه های لباسش گذاشت، ضجه زد و اروم اروم باز کرد.

شلوارشو با مکشی در آورد و گوشه ای گذاشت.

به طرفش رفتم و با چاقوی جیبیم سوتین و شورتشو بریدم.

چند بار دورش چرخیدم و بررسیش کردم

پشتش و ایستادم و دستاشو به حالت حرفه ای بستم.

...

....

بعد چند دقیقه من بودم.....گریه های بردم....و دختری که روبه روم به سقف اویزون شده بود و هق میزد از درد و فشار.

لیلیا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان ارباب من

درد داشتم... تمام تنم زیر فشار بود.

پوزخندی زدم

"اگه دختر بودم برای حفظ خودم میجنگیدم... کاش دختر بودم... ای کاش"

از روی مبل بلند شد و چونمو تو دستش گرفت.

- به چی پوزخند میزنی اسلیو؟

داد زد.

"این مرد عجیب عقده ایه"

دستام میسوخت، طنابا زیادی شکنجه اور شده بودن، فکر کنم 2 یا 3 ساعتی در حالت تعلیقم.

چونمو فشار داد و مجبورم کرد نگاش کنم.

- جوابت کو؟

قطره اشکی از چشمم چکید.

زمزمه کردم

-هیچی دامیننت

پوزخندی زد.

با شدت چونمو ول کرد که احساس کردم فکم جابه جا شد.

به طرف یکی از شلاقاش رفت و برگشت.

به شلاق نگاه کردم.

"چرمی... بزرگ... و صد البته دردناک"

سرمو پایین انداختم و هق زدم، صدای عصبانیش به گوشم رسید.

- حالا کارت به جایی رسیده اون عوضیو جلو میفرستی؟

با دوگانگی نگاش کردم.

"منظورش کیه؟"

با ضربه ای که به شکمم خورد جیغی کشیدم.

غریه.

- حالا برای من اون فیلم لعنتیو پخش میکنی تا دلشون به حالت بسوزه؟ اره؟

ضربه ی بعد به کمرم خورد که لرزیدم.

"چه گناهی کردم به درگاهت؟"

هق زدم که اشتباه میکنی... هق زدم سو تفاهم شده ولی زهرخندی کرد و جلو اومد.

- اربابت اشتباه میکنه؟

باچشمای بارونی نگاش کردم.

- به خداوندی خدا... به کرم خدا قسم من خبرش نکردم... اصلا نمیتونستم خبرش کنم... من کنارت، تو عمارتت بودم... چطور به اون خبر بدم بیاد دنبالم؟... تورو خدا حرفمو باور کن.

"هرکی بوده الان باید این ارباب زخمیو اروم کنم تا آرامش داشته باشم."

برق سیلی قلبمو شکست... گونم به شدت میسوخت... جای دستش عجیب روی قلبم کنده کاری کرد.

- خفه شو... وقتی ازت نظر خواستم جواب میدی.

هق زدم و زمزمه کردم.

- چشم

از اتاق خارج شد و منو تو دنیای درد و عذاب باقی گذاشت.

"اگه پایینم نمیاری خودم پایین میام"

کیان

این دختر تمام معادلات منو بهم زده... شایدم خودم بهم ریختم.

دستی تو موهام کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم

"تا صبح اونجا بمونی برات کافیه"

چشمامو بستم و به دست خواب سپرده شدم.

...

....

چند ساعتی خوابیده بودم که یه دفعه صدای مهیبی بلندم کرد.

مثله صدای پرت شدن...

یا صدای زمین خوردن...

زمزمه کردم

- لیلیا!

سریع بلند شدمو به سمت اتاق بازی رفتم. درو باز کردم و وارد شدم.

از دیدن صحنه ی روبه روم احساس کردم قلبم سرد شد

"چرا خوابیدم؟"

لیلیا

از در خارج شد. اروم اروم س

کوت عمارتو در بر گرفت.

پوزخندی زدم به بخت خودم. سرمو بلند کردم به سقف نگاه کردم.

حلقه ای که طناب داخلشه شاید با تقلا و حرکت کنده بشه.

به ارتفاع نگاه کردم.

زمزمه کردم.

-بخورم زمین فوقش دست و پام میشکنه.....اگرم خدا بخواد معلول میشم.

هق زدم و از خودم پرسیدم

"اگه معلول بشم دیگه بهم کاری نداری؟"

شروع کردم به تاب خوردن. طنابا به شدت پوستمو از زده میکرد ولی الان این سوزش و زخما مهم نبود، مهم این بود از اینجا

پایین بیام...

مهم اینکه تلاش کنم...

"خسته شدم"

حدود 1 ساعت تاب خوردم و زجر کشیدم ولی دست از کارم برنداشتم.

یه دفعه صدای پاره شدن اومد...

سقوط کردم...

با شدت به زمین خوردم که حس کردم پهلوام اتیش گرفت. اشک ریختم از درد پهلوام و بلند شدم.

زهرخندی کردم

"یادت رفت پاهامو ببندی ارباب خان"

سمت پنجره ی باز رفتم و کنارش ایستادم. لبه ی پنجره نشستم و خواستم خودمو پرت کنم که در با شدت باز شد.

باترس به شخصی که داخل اتاق اومده بود نگاه کردم.

لرزیدم...

لرزیدم از اربابی که روبه روم ایستاده بود....

با احتیاط نزدیکم شد و غرید

-تکون نخور

جیغ زدم

-میخوام خلاص شم لعنتی.....بازیاتو دوست ندارم.....زندگیتو دوست ندارم.....عمارتتو نمیخوام.....فقط دست از سرم بردار.

با اخم کمرنگی نزدیک تر شد.

پوزخندی به ترسو بودن خودم زدم.

"خب بپر دیگه"

-لجبازی نکن دختره ی احمق...از اون لبه ی کوفتی پایین بیا

اشک چشمامو حلقه زد و بعد چند دقیقه تمام صورتم خیس اشک شد

-میخوام خاتمه بدم به هرچی درد و سختیه و توام نمیتونی جلومو بگیری

پوزخندی با صدا زد...یه دفعه پوزخندش به قهقهه تبدیل شد که خودمو مچاله کردم.

-خانوم کوچولو جرعتشو نداری...در ضمن گفتم که شده از اون دنیا برت میگردونم.

نیشخندی زدم

-به امتحانش می ارزه

دست به سینه شد.

-امتحان کن.

قلبم مچاله شد از پست بودن این حیوون.

"نگفتی امتحان نکن"

سرمو تگون دادم و به اسمون نگاه کردم.نام خدا رو به زبون اوردم و خودمو رها کردم.

"گاهی مرگ زندگی به ارمغان میاره...گاهی مرگ حس شیرین زنده بودن به دنبال داره...گاهی مرگ حکم ازادی برده ای

رو داره که در اسارتته."

کیان

پوزخندی زدم به قیافه ی مطمئنش.

"بپر ببین چی میشه"

-امتحان کن.

سرشو تگون داد و خودشو رها کرد.

به سمت پنجره رفتم و با صدای اب قهقهه زدم.

زمزمه کردم

-موش کوچولوی وحشی

از پله ها پایین رفتم و به سمت محوطه ی جلوی پنجره ی اتاق رفتم.

جایی که جسم کوچیکش غوطه ور بود.

رها شدم.

"چند ثانیه طول میکشه پودر بشم؟"

چشمامو بستم و برای آخرین بار حق زدم...

حق زدم بخاطر پایان عمرم...

این بار دیگه هیچ امیدی نیست. نه نجات دهنده ای نه عاملی برای حیات.

موقعی که فکر میکردم به زمین برخورد میکنم داخل سرما فرو رفتم...

"سرما ی خیس!"

چشمامو باز کردم و با بهت به ابی که اطرافم بود نگاه کردم.

به سختی سرمو نزدیک سطح بردم و نفسی از کمبود اکسیژن کشیدم.

صدای قدمایی باعث شد به بالا نگاه کنم.

پوزخندش...

چشمای پیروزش...

به استخر کوچیک ولی عمیقی که داخلش بودم نگاه کردم.

با خنده تحقیر کرد...

با خنده قدرت خودشو به رخ کشید...

-تا بحال چندتا از برده هام خودشونو پرت کردن ولی مثله تو طعمه ی اب شدن... خوششت اومد از کلکم؟

نمیتونستم جواب بدم...

نمیتونستم فریاد بزنم...

نمیتونستم چون در معرض فرورفتن بودم...

در معرض غرق شدن...

بخاطر دست بستم قابلیت جزی مردن نداشتم. بعد چند دقیقه داخل اب فرو رفتم، تقلا میکردم قطره ای اکسیژن بهم برسه.

"هوا... خشکی"

نمیرسیدم... به سطح اب نمیرسیدم و بیشتر فرو میرفتم.

دهم باز شد و مقدار زیادی اب خوردم. گلوم سوخت... چشمام بسته شد و به دست بیهوشی و یا شاید مرگ سپرده شدم.

کیان

به بدنش که داخل اب فرومیرفت خیره شدم. داشت غرق میشد...

داشت خفه میشد...

پوزخندی به ستمگری خودم زدم.

"داره خفه میشه و نگاه میکنی؟"

وقتی حرکت داخل اب وایستاد کنار استخر نشستم و طنابی که روی اب بود و گرفتم و کشیدمش بالا.

وقتی صورت کوچیکشو روی سطح اب دیدم که سرد و بی روح بود حس کردم زیاده روی کردم...

کنار استخر گذاشتمش و برای احیا قلبی که شاید دیگه نمی تپید تلاش کردم...

تلاش کردم برای موجودی که هنوز باهاش کار داشتم...

موجودی که اجازه ی مرگش از جانب ارباب صادر نشده ...

خیلی تلاش کردم ولی نتیجه ای نمیداد.

"یعنی مرده؟"

سرمو روی سینش گذاشتم و به صدای قلبش گوش کردم.

اروم میزد مثله گنجشک...

گنجشکی که بار فشار کمرشو خم کرده...

سرمو رو به روی صورتش نگه داشتم. به چشمای بستش نگاه کردم... به لبایی که سفید شده چشم دوختم. جلو رفتم و فاصله

رو به حداقل رسوندم.

دم...

بازدم...

و به همین روال پیش رفتم که یه دفعه چشماش باز شد.

حرکتی نکرد

م... حرکتی نکرد. بعد چند ثانیه خودمو عقب کشیدم که تونست بشینه و سرفه کنه...

سرفه کنه و آبارو از معدش بیرون بریزه.

لیلیا

سنگینی چیزی رو روی خودم حس کردم... مثله گرمای جسمی روی لبم.

چشمامو باز کردم و به چشمای سیاهش نگاه کردم.

"داره چه غلطی میکنه؟"

بابهت بهش خیره شدم... با بهت خیره شد.

کنار رفت و بلند شدم... بلند شدم و تلاش کردم هرچی اب تو بدنم رفته بالا بیارم و تا حدودی موفق شدم.

به صورتش نگاه کردم.

"تغییری نکرده؟"

پوزخندی زد و بلند شد.

- فکر نکن کشته مردت بودم نجات پیدا کردی..... فقط خواستم برده ای که باهاش کار دارم نره خوشگذرونی

اشک چشمامو حلقه کرد. بهش نگاه کردم و هق زدم.

- چرا انقدر پستی؟

زهرخندی کرد و بهم خیره شد. به چشمای شبش نگاه کردم و با خودم گفتم.

"چی تورو سلطه گر کرده؟"

شونمو گرفت و با خشونت همیشگیش بلندم کرد.

ناخود آگاه حرفی زدم که نمیخواستم به زبون بیارم.

- گاهی ارباب میتونه خوب باشه.

بهم نگاه کرد و غرق شد..... انگار به گذشته ها برگشت.

"چه راز پنهانی داری دامیننت؟"

کیان

- گاهی ارباب میتونه خوب باشه.

بهش نگاه کردم و تو گذشته غرق شدم.... گذشته ای که تا چند سال اولش معنی بهشت میداد و بعد از اون خاطره ای جهنمی

بیش نبود.

از فکرام بیرون اومدم و به دختری که سعی در فهمیدن من داشت نگاه کردم.

"چیزی نمیفهمی برده کوچولو"

پوزخندی زدم و خوددار شدم.

- فکر نکن اربابتو خر میکنی با عشوه های خرکیت..... فردا به حسابت میرسم.

خودشو جمع و جور کرد..... میشه گفت جمع و جور تر کرد.

چاقویی که همیشه همراهم هستو در اوردم و طنابو از دورش باز کردم.

به بدن برهنش نگاه کردم. رد نگاهمو دنبال کرد و تازه متوجه ی وضعیتش شد و خودشو با دست تا حدودی پوشوند.

نیشخندی به صورت قرمزش زدم و اشاره کردم دنبالم بیاد.

"میدونم ارامش قبل از طوفانم"

لیلیا

تو اتاق گوشه ی دیوار کز کردم، نمیدونم امروز چه اتفاقی قراره بیوفته ولی هرچی هست حوصله ی مقابله باهاشو ندارم، چند ساعته همین جا نشستم و به اتفاقات اخیر فکر میکنم....
به زندگیم....

به مردی که در چند قدمی منه...
به مردی که گذشته ی مجهولش منو کنجکاو کرده...
"یعنی روزی پرده ها برداشته میشن؟"
سرمو روی پام گذاشتم و بیشتر مچاله شدم، یاد نگاهش افتادم وقتی کنار استخر برهنه ی منو برانداز کرد....
نگاهش عجیب ناب بود....
نگاهی که درنده نبود...، نگاهی که حس جدیدی به من القا کرد...
"تو چی هستی کیان؟"

صدای باز شدن در باعث شد به بالا نگاه کنم، خدمتکار با سینی غذا وارد شد.
با تعجب بهش خیره شدم.
-پس کی...-

حرفمو تصحیح کردم
-پس ارباب کجان؟-

سینی رو کنارم گذاشت و بهم نگاه کرد.
-اقا کار داشتن و چند ساعت قبل از عمارت خارج شدن.
خوشحال شدم.
"نشدم؟"

بلند شدمو رو به روش وایستادم.
-اجازه ی بیرون رفتن دارم؟
قاطعانه صحبت کرد
-نه-

پکر شدم و روی تخت نشستم.
"خب چرا نمیتونم؟..... لعنت به این اسارت اجباری"
جلو پنجره رفتم و از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم.
"میخواستی به حسابم برسی..... پس کوشی؟"

پوزخندی زدم و کنار پنجره نشستم و کم کم چشمام از خستگی بسته شد.
نفهمیدم داره برمیگرده.

کیان

از دیشب عمارتو ترک کردم... شبی که عجیب منو یاد گذشته انداخت....

شبی که با بقیه ی شبا متفاوت بود...

لیوانو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای مشروب خوردم.

سیگار...

الکل...

غصه...

شکست...

فشار...

کمبود محبت...

این خونه بوی همشونو میده.

این خونه ایینه ای روبه گذشته...

یاد اوایل زندگیم افتادم. زمزمه کردم

- کی باورش میشه اون عشق نایاب به این عاقبت و کینه تبدیل بشه؟

پوزخندی زدم و بلند شدم. اسباب بازییم تو خونه منتظره.

کتمو برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

..

...

درو باز کردم و وارد شدم. پایین پنجره تو خودش جمع شده بود و عمیق خواب بود.

کنارش خم شدم و بهش نگاه کردم.

"یعنی لیلیا هم مثله اون حیوونه؟"

به چهره ی معصومش دقت کردم و زمزمه وار گفتم.

- زیر نقاب همه ی زنا یه گرگه سیاستمداره.

موهاشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش که صدای جیغش شیشه هارو لرزوند....

لیلیا

خوابه خواب بودم که یه دفعه حس کردم سرم سوخت...
اتیش گرفتم...

چشمامو باز کردم و از فشار جیغ زدم.
با گیجی به منشا درد نگاه کردم و اشک چشمامو حلقه زد.
"چرا دودقیقه نمیری گورتو گم کنی؟"

-ولم کن.....اخ.....سوختم.
پوزخندی زد و منو جلوی پاش پرت کرد.
داد زد.

-بدون من بهت خوش گذشت؟
خودمو مچاله کردم.
"چقدر عصبانیه"

سرمو پایین انداختم و هق زدم.
دوباره موهامو گرفت و دنبال خودش کشید. برای اینکه موهام کنده نشه بلند شدمو دنبالش دویدم تا از فشار کم کنم.
ف

کر میکردم میبرتم اتاق بازیش ولی در کمال تعجب سمت بیرون عمارت حرکت کرد.
منو از روی پله های عمارت به پایین پرت کرد که حس کردم دستم تیکه تیکه شد.
جیغی کشیدم و به صورت سرخس نگاه کردم.
-به چه گناهی؟

زار زدم و این سوالو پرسیدم و جوابش قهقهه ای بود که تنمو لرزوند.
-به همون گناهی که تو جنس مونشی.
با بهت بهش خیره شدم.

"پس مشکلش بازناست.....ولی چرا؟"
با چشمای بارونیم بهش زل زدم.
-چرا جنس موئت؟

نزدیکم شد و به طرفم خم شد.
-زیادی از ارباب سوال میکنی برده.
به سمت در برگشت و بین راه وایستاد.
-امشب تو باغ بهت خوش بگذره
با ترس به محوطه ی تاریک نگاه کردم.

-شوخی میکنی؟

اخم کرد

-من با کسی شوخی ندارم مخصوصا با بردم...امشب همین جا میمونی و یاد میگیری با اربابت چه شکلی رفتار کنی...درضمن مراقب باش طرف سگا افتابی نشی...نمیخوام فردا لاشتو تحویل بگیرم.

دستم روی دهنم گذاشتم و سکسکه کردم...

سکسکه کردم از ترسی که به جونم افتاد...

سکسکه کردم از عاقبتی که به دست یه مرد عقده ای افتادم.

-شب خوش اسلیو کوچولو.

رفت داخل و درو بست.

به طرف در رفتم و مشتای بی جونمو بهش کوبیدم.

-بزار پیام تو لعنتی.

هق زدم و ازش خواستم راهم بده به اون عمارت نفرین شده...

"داخل بهتره از بیرونه...نه؟"

وقتی جوابی به گوشم نرسید سر خوردم و کنار در خودمو بغل کردم.

چند دقیقه ای اونجا نشسته بودم که یه دفعه صدای پارس سگی مو به تنم سیخ کرد.

بلند شدمو به اطرفم نگاه کردم.

چشمای براقش...

دندونای تیزش...

از ترس جیغی زدم و با تمام توانم دویدم...

کیان

داخل خونه رفتم و روی مبل لم دادم.هنوز صدای ضجه هاش به گوش میرسه.

پوزخندی زدم و دستور یه لیوان قهوه دادم.

یه دفعه صدای پارس یکی از سگام بلند شد.

زهرخندی کردم...

زهرخندی کردم به قیافه ی لیلیا که مطمئن بودم چه شکلیه...

"ترس خوش میگذره کوچولو؟"

می دونم اسیبی به لیلیا نمیرسه و فقط باعث میشه بترسه.همه ی سگا به جایی وصل شدن و تا محدوده ی مشخصی میتونن

جلو بیان.

به مزه مزه کردن قهوم ادامه دادم و گذاشتم صدای گریه ها و جیغاش موزیک امشبم باشه...

شایان

چند شبه مامور گذاشتم نزدیک عمارت کیان،
دنبال زمان مناسبی هستم برای اجرای نقشم،
یه دفعه گوشیم زنگ خورد،
-بگو
-قربان اینجوری که بچه ها خبر دادن خانوم رحمانی رو بیرون کردن،
روی صندلی سیخ نشستیم و با بهت و عصبانیت صحبت کردم،
-منظورتو نمیفهمم
-قربان خانوم رحمانی به خواست آقای مالکی تو محوطه ی عمارت سرگردون شدن،
پوزخندی زدم و ناگهان به قهقهه تبدیل شد،
"می کشمت"
جدی شدم
-امشب وقتشه... بچه ها رو خبر کن... تا یک ربع دیگه اونجام،
-چشم قربان،
گوشی رو قطع کردم و با عجله به سمت ماشین رفتم،
"امشب میتونم برش گردونم،"

لیلیا

می دویدم و به پشت سرم نگاه نمیکردم، صدای پارس سگ دور شد، ایستادم و نگاه کردم، خبری از سگ نبود یا بهتره بگم
خبری از محوطه ی جلوی امارت نبود،
دستامو بغل کردم و اروم اروم راه رفتم، بین درختای تنومند باغ قدم بر میداشتم و فکر میکردم،
"چه سکوتی"
شاید ترسیده بودم ولی عجیب این سکوت و آرامش مزه میداد،
داشتم به راه رفتنم ادامه میدادم که یه دفعه دستی جلوی دهنم قرار گرفت،
دستشو گاز گرفتم و جیغی کشیدم که صدای پارس سگا فضا رو پر کرد،
تا خواستم اقدامی بکنم دستمالی روی دهنم گذاشته شد و با بویی که استشمام کردم به دست بی خبری و بیهوشی سپرده
شدم،

کیان

سکوت...

پوزخندی زدم

"مردی؟"

نه صدای پارس سگام میومد نه صدای ضجه هاش.

به پشتی مبل تکیه دادم و با آرامش نسبی قهوه ی تلخمو خوردم.

چشمامو بسته بودم که یه دفعه صدای جیغ لیلیا و بعدش صدای پارس سگا بلند شد.

جیغش خفه شد...

"خفه شد؟"

حس کردم خبریه...سریع از عمارت خارج شدم و به محوطه رفتم.

خبری از برده ی موفر فریم نبود...

داد زدم.

-همه جا رو وجب به وجب بگردین

بادیگاردام شروع به جست و جو کردن ولی خبری ازش نبود.

دستم با شدت به دیوار کوبوندم.

"کجا رفتی؟"

-قربان؟

به نگهبانم که کنارم بود نگاه کردم.

-چیشد؟

-سیستم مرکزی رو هک کردن و دوربین ها و امنیتی ها رو از کار انداختن و همین طور چند نفر از نگهبانای اطرافو بیهوش

کردن.

داد زدم.به موهام دستی کشیدم و با عصبانیت صحبت کردم.

-به مهندسامون بگو ردشو پیدا کنن از کجا هک شدیم.....همه رو تو شهر پخش کن تا شاید پیداش کنن.

زمزمه کردم

-تو با من بیا....باید به جایی سر بزنیم

داخل رفتم و کتمو برداشتم.

"زیر سره خودته جناب وکیلی"

پوزخندی عصبی زدم.

از اولم شایان کارای زیر پوستیش خوب بود....

زیر پوستی خودشو کنار کشید....

و صد البته زیر پوستی از گروه خارج شد....

سمت ماشینم رفتم و حرکت کردم.

-حقمو ازت پس میگیرم شایان وکیلی....اون دختر حقه منه

شایان

تو ماشین کنار من گذاشتنش،دستور حرکت دادم تا سریع از محل دزدی فرار کنیم.

به صورت معصومش نگاه کردم که از آخرین بار چقدر لاغر شده.

"چقدر اذیت کرده"

سرشو روی پام گذاشتم و موهاشو نوازش کردم.

نوازشی با طعم دوست داشتن...

نوازشی با طعم دلتنگی...

به چشمای بستش نگاه کردم .

یادم میاد از وقتی داخل خونمون شد چشممو گرفت....مثله بقیه نبود....متفاوت و با وقار....سرش تو کاره خودش بود....دنبال

چشم چرونی وتور زدن من نبود....شاید با خیلی از دخترا رابطه داشتم ولی همون شب به یاد ماندنی بود....

شبی که در نظر لیلیا نفرین شده بود به نظر من شبی لطیف بود....

شبی با کلی حس های جدید....

اولین لمسی بود که قلبمو قلقلک داد....

اولین بوسه ای بود که احساسمو بیدار کرد....

به لباس خیره شدم و زمزمه کرد.

-از اینجا دورت میکنم.

کیان

به سمت عمارت شایان رفتم ولی کاش نمیرفتم...

نبود....

اون مرد لعنتی غیب شده بود....

به بدنه ی ماشین لگدی زدم و از فرط عصبانیت غریدم.

"اگه پیدات کنم با قدرتی که دارم به خاک سیاه میشونمت"

سمت بادیگاردام برگشتم.

-به بالایا خبر بدین تا جست و جو رو شروع کنن...احتمالا جایی قایم شده.....عجله کنین.

به اطاعت از من چشمی گفتن و حرکت کردن.

برای بار اخر به خونس نگاه کردم.

"کجا بردت؟"

سوار ماشین شدم و نصف شب تمام کوچه ها رو برای پیدا کردن روزنه ی امیدی زیر پا گذاشتم.

-باید پیدااش کنم.

"عجیب به این دختر عادت کردم."

لیلیا

با سختی چشمامو باز کردم.درست نمیدیدم.اطرافم تار بود.چند بار پلک زدم تا تونستم شفاف تر ببینم.

"یه اتاق نا شناس!"

سریع سره جام صاف نشستم و سرمو چرخوندم.

یه اتاق معمولی بود....

نه خبری از وسایل شکنجه بود نه رنگ اشنای اتاق خودم تو عمارتش.

"من کجام؟"

یه دفعه در باز شد و قامت کسی پدید اومد که حس کردم نفسم بند اومد.

-تو...تو...

سینی رو روی میز گذاشت و کنارم با فاصله ی کمی نشست که به تاج تخت چسبیدم و مچاله شدم.

-اوردمت اینجا.

به چشماش نگاه کردم.

-چطوری؟چرا؟

لبخندی خسته ای زد و دستشو به سمتم دراز کرد که ناخودگاه دستمو مشت کردم.

-بد کردم از دست اون وحشی نجاتت دادم؟

روی تخت به حالت عصبی و تهاجمی نشستم و جیغ زدم.

- کی بهت گفته بیای ناجیم بشی؟ میخوای بدتر تو دردرس بیوفتم؟ چی میخوای از جونم؟
با نگاهی خاص براندازم کرد و زمزمه وار گفت.
-میخوام تمام و کمال ماله من باشی.
خشکم زد، خودمو بغل کردم و با بهت بهش خیره شدم.
-بسه، نگو

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
-خیلی وقته خانوم دلم شدی.
دستم روی گوشم گذاشتم تا نشنوم.
نمیخوام خانوم دلش باشم....
نمیخوام تمام و کمال ماله این مرد باشم....
"مگه نمیخواستی کسی دوستت داشته باشه؟"
اروم به صدای درونم جواب دادم.
-دوست داشتن این مردو نمیخوام، ازش بدم میاد.

کیان

سه هفته....
سه هفتست لیلیا غیب شده....
سه هفتست بردمو گم کردم....
پوزخندی به حال خرابم زدم.
"کی باورش میشه انقدر روی روحیم تاثیر داشتی؟"
هنوزم دنبالشم ولی خبری نمیشه، انگار اب شده رفته تو زمین.
خودمو نمیشناسم وقتی میبینم تو این سه هفته بقیه ی دخترا اروم نکردن....
تنم و ارباب بودنم به اون دختر موفرفری نیاز داره.
عجیبه ولی حقیقته....
عجیبه طعم لیلیا با بقیه فرق داشت ولی حقیقته...
عجیبه شدیدا به لیلیا عادت کردم ولی حقیقته....
عجیبه ولی این حقایقو ندارم.
زمزمه کردم.
-مگه میشه از دست کیان مالکی پنهانش کنی؟

سرمو بیشتر به بالشت فشار دادم و سعی کردم با سردرد شدید کمی بخوابم....
یا حداقل کمی فکر اشفتم اروم بگیرم...
"بالاخره پیدات میکنم"

لیلیا

سه هفتست از شهرم خارج شدیم و به شمال اومدیم...
سه هفتست از زادگاهم دزدیدنم....
پوزخندی زدم و بیشتر لرزیدم.
"فکر نمیکردم شایانم روانی باشه ولی حالا مطمئن شدم"
بهش گفتم علاقه بهت ندارم...
بهش گفتم ذره ای عشق نصیبت نمیشه
گفتم و این مرد نفهمید.
نفهمید و با زورگویش شخصیتشو خراب کرد...
نابودم کرد.
گفت بهت زمان میدم بهم عادت کنی....
گفت بهت ز

مان میدم قلبتو تقدیمم کنی و عاشقم بشی...
قطره ی اشکی روی دستم چکید.
"مگه عشق یک ماهست؟"

فقط 1 هفته ی دیگه وقت دارم تا عاشق اهریمن بشم و هنوز مهری از جانبش به دلم ننشسته و بدتر متنفر شدم.
فقط یک هفته ی دیگه تا بدبختی کامل.
زمزمه کردم.

-اسارت اجباری....عشق اجباری....و حالا ازدواج اجباری.
سرمو پایین انداختم و هق زدم.
هق زدم و صدایش بین تلاطم دریا گم شد.
حتی صدای موج دریا هم آرامشی به روح خستم نمیده.

صدای پرنده هایی که با نوای زیبا آواز میخونن باعث نمیشه دلتنگ گذشتم نشم.
"....راضیم به ضربه هات....راضیم به ارباب بودنت فقط بردتو از دست این ازدواج نفرین شده نجات بده."

با صدای نزدیک شدن شخصی سرمو بلند کردم.
دیگه اون ادم خوب و عاشق در نظرم نیستی...
دیگه فرد قابل اعتمادی نیستی...
صورتشو زشت و کریه میبینم.
لبخندشو دوست دارم پاک کنم
-بلند شو خانومی
و خدا میدونه با این جملش از انزجار و تهوع چند بار تنم لرزیده.
انزجاری که بزودی همیشگی میشه.
انزجاری که عجیب نزدیکه.
یه بار دیگه به خورشید غروب کرده نگاه کردم و زمزمه وار گفتم.
-فقط 1 هفته ارباب.

شایان

عقده ای شدم.عقده ی عشقی رو دارم که به وجود نمیاد...
عقده ی عشقی که باید تمام و کمال ماله من باشه ولی نیست...
زور گو شدم.دیگه خودمو نمیشناسم.
به لیلیا بد میکنم.مجبورش میکنم عاشقم باشه ولی نمیشه.
"از کی انقدر پلید شدم؟"
پوزخندی زدم.
-برام مهم نیست این دختر عاشقم نباشه و نشه ولی بالاخره زنم میشه.
با بی رحمی تمام روی مبل نشستم و به صدای گریه هاش از پشت در اتاقش گوش سپردم.
"این عشقی بود که میخواستم؟"

لیلیا

هرروز تو اتاقم گریه میکنم .
نمیزاره بیرون برم مگه اینکه خودش اجازه بده.
گاهی میزاره با خودش یا بادیگاردش به ساحل برم و نیم ساعتی هوا عوض کنم بعد از اون دوباره اینجام...
روی تخت...

تک و تنها...

و کلی بغضای تازه که سر باز میکنند...

سرمو روی بالش گذاشتم و هق زدم.

"این عشقو نمیخوام... این دوست داشتنو نمیخوام... لعنت به هرچی جبر و اجباره."

سرمو تو بالش پنهان کردم و جینی از فرط فشار روحی کشیدم.

زمزمه کردم.

-کیان کجایی؟... مگه همیشه نمیومدی و منو برمیگردوندی؟... نمیخوام عشق زوریشو... نمیخوام زن این روانی بشم.

قطره ی اشکی چکید. بریده بریده گفتم.

-شاید روانی تر از شایان باشی ولی عشق و ازدواجو زورم نکردی.

ازدواج یه رابطه ی مقدسه...

یه رابطه ی اسمانی...

پیوند دو روح بهم...

پیوندی عاشقانه و حقیقی...

ولی این ازدواج هیچ بویی از معنویت نبرده.

دوباره سرمو به بالش فشار دادم و گذاشتم از ته دل ضجه بزنم.

"1 هفته داره تموم میشه"

کیان

لبخندی از جنس پیروزی زدم.

دیشب فکری به ذهنم خطور کرد و امروز در شرف انجام دادن هست.

خط خونه و موبایل مادر شایانو تحت نظر گرفتم و امادم تماسی بینشون رد و بدل بشه تا مکانشو پیدا کنم.

پوزخندی زدم.

-به مادرت که نمیتونی زنگ نزنی... میتونی؟

منتظر بودم و مطمئن بودم بالاخره به هدفم میرسم.

"برمیگردی پیشم"

2 روز بعد

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

دیشب بچه ها زنگ زدن و خبر دادن تماسی برقرار شده که از شماله.
"چقدر بردمو ازم دور کردی"

دندونامو روی هم فشار دادم و گاز دادم تا زود تر سوار هواپیما بشم و حقمو از اون قانون شکن بگیرم.

لیلیا

روی تخت دراز کشیدم و تو تاریکی به گذشتم فکر میکنم.
چیشد به اینجا رسیدم؟
چیشد از خونه ی کیان سر دراوردم؟
چیشد الان به دست شایان اسیرم؟
دستامو بغل کردم و بیشتر مچاله شدم.
به ساعت نگاه کردم و غمگین گفتم.
-فقط چند دقیقه تا 1 روز باقی مونده.

کیان

رسیدم...

به شهری که لیلیا رو تو خودش قایم کرده رسیدم...
از هواپیما پیاده شدم و به بادیگاردام دستور دادم ماشینی بیارن.
به اطراف نگاه کردم.
به دریا...
به اسمون...

به مردمی که با آرامش و خوشحالی زندگی میکنن...
"یعنی روزی میشه منم طعم خوشبختی بچشم؟"
به سمت اپارتمانی که فهمیدم محل پنهان شدنشه رفتم ولی کاش نمیرفتم....

..

...

به دیوار مشتی زدم که احساس کردم عضلاتم از درد منقبض شد.
اخم کردم و داد زدم
-لعنت بهت شایان و کیلی.

اپارتمانی خالی...

خالی از زندگی...

خالی از اسارت.

خالی از لیلیا...

-بهم رو دست زدی

لیلیا

تو اتاق نشسته بودم و طبق روال هرروزم نقش و نگارای سقفو تجزیه تحلیل میکردم.

یه دفعه در اتاق باز شد.

شایان با عصبانیت و اخمی غلیظ به سمتم اومد و دستمو کشید که ناخودآگاه روی تخت لیز خوردم .

-چیشده؟

-باید بریم.

با نفهمی سوال کردم.

-چرا؟ کجا؟

سرم داد زد

-دهنتو ببند و تا 10 دقیقه دیگه حاضر باش.

وقتی به سمت در رفت زمزمه ی نامحسوسی کرد که احساس کردم قلبم تکون خورد.

-بالاخره پیدامون کردی کیان

درو بهم کوبید و خارج شد.

دستمو روی دهنم گذاشتم و با ناباوری خیره شدم.

"یعنی این همه راه دنبالم اومده"

- ارباب بردشو ول نکرد.

شایان

یکی از بادیگاردام کیانو با همراهش تو شهر دیده.

چه سریع...!

"واقعا فکر نمیکردم برای به دست آوردنش انقدر تلاش کنی"

احتمالا مکان اقامتمو بلده که اینجاست.

دندونامو روی هم فشار دادم

-یه فرار دیگه

از روی صندلی بلند شدمو به سمت اتاق لیلیا رفتم.

کلافه بودم و سرش داد زدم...

کلافه بودم و فشاره امروزو رو دله کوچیکش خالی کردم....

"10دقیقه زمان"

پوزخندی زدم.

-مثله کیان شدی که جناب عاشق پیشه

افکارمو کناری زدم و برای رفتنمون آماده شدم.

کیان

دوباره به نامه ی تو دستم نگاه کردم و نفسی عصبی کشیدم.

کلمه ها جلوی چشمم می رقصیدن...

کلمه ها قدرتمو اتیش میزدن و بهم پوزخند میزدن...

«میدونم زمانی که داری این نامه رو میخونی ازت دورش کردم.

دنبال این دختر نباش چون بزودی از کشور خارج میشیم.

برگرد عمارت و به زندگی سراسر نکبت ادامه بده و لیلیا رو فراموش کن .

باختو قبول کن و عقب بکش جناب مالکی»

نامه رو مچاله کردم و فریادی زدم که شیشه ها هم باهام همراهی کردن

فصل سوم

کیان

چاره ای نداشتم جز کمک گرفتن از رقیبم...

رقیبی که زیادی خاطره به همراه داشت...

رقیبی که زیادی شکست و پیشروی کرد...

پوزخندی زدم و گوشیمو روشن کردم.

صدای محکم و متعجبش توی گوشم پیچید.

-به...اقای مالکی...مشتاق دیدار.

دندونامو روی هم فشار دادم

"از اولم انقدر بیخیال بودی"

-یه کاری برات دارم.

جدی شد

-چه کاری؟

نفسی عصبی کشیدم.

"واقعا یه دختر ارزششو داره؟"

-میخوام نگهبانای نفوذیتو برام بفرستی.

بهت تو صداس موج میزد

-برای چه چیزی؟

-میخوام تا لیلیا و شایان از کشور خارج نشدن برام پیداشون کنن.

پوزخندی زد.

-بازم اون برده ی خوشگل و لوندت فرار کرد؟

قهقهه ای زد که از شدت انزجار چشمامو روی فشار دادم.

"از اولم اشغال بودی"

-یه شرط داره

محکم گفتم

-بگو

-من بهت کمک میکنم ولی در ازاش پاداشی میگیرم

-خیلی خب.

کاش حواسمو جمع میکردم...

کاش راحت خیلی خب جواب این مرد نمیدادم....

فکر نکردم و با این جواب آینده ی خودمونو شکنجه اور کردم.

لیلیا

به یک خونه ی دیگه اومدیم.وقتی همه چی از اسیاب افتاد از کشور خارج میشیم.

سرمو به شیشه ی اتاق تکیه دادم و گذاشتم اروم اروم قطره های اشک پایین بیان و از فشار روحیم کم کنن.

پیداش نشد...

مردی که اربابم بود و ادعای اربابیت میکرد پیدام نکرد..

"مردی که به قول خودش مراقبم بود کجاست؟

چرا نمیاد و منو نمیره پیش خودش؟"

پوزخندی به خودم زدم

-تا چند وقت پیش ازش فراری بودم و حالا از خدایم برگردم اونجا.

چشماتو بستم و نفسی غم الود کشیدم.

-چرا نمیای؟...چرا نمیای و منجی نمیشی؟...چرا دیگه صدای محکم و قاطعت طنین انداز نمیشه؟

هق زدم

"نمیدونم دردم چیه فقط میدونم این مردی که چند متر باهام فاصله داره رو نمیخوام...ازش متنفرم...میخوام برگردم به

گذشته های نزدیکم"

به بیرون نگاه کردم.

ساکت...

خلوت...

و همه در خواب شیرین...

فقط من بدبخت از فرط غصه در حال خفه شدنم...

یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد که از خوشحالی و ترس لبمو گاز گرفتم تا جیغ نزدم.

"قرار نیست بیای خودم میام"

مانتو و شلوار مشکی که همراهم بود و پوشیدم و شالی تیره روی سرم انداختم و محکم دور خودم پیچیدم.

پنجره رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

فاصلش زیاده ...

"ولی مگه قراره من بپریم؟"

لبخندی زدم و لبه ی پنجره ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و نام خدا رو به زبون اوردم.

با بدبختی و مشقت پامو به حفاظ بالکن رسوندم.

چند بار در حال سقوط بودم ولی خودمو نجات دادم...

خودمو نجات دادم چون نمیخوام بازنده ی این ازدواج و عشق بشم....

..

...

در بالکن باز کردم و داخل رفتم.

چراقا خاموشه و سکوت همه جارو گرفته.
"پس خوابیده"

اروم و سبک قدم برداشتم و به سمت در رفتم.
چشماتو بستم و دستگیره رو به پایین فشار دادم و در کمال تعجب باز شد ولی...

کیان

میدونستم از شهر خارج نشده.
همه جای شهر نگهبان گذاشتم...
از نگهبانای خودم گرفته... تا نگهبانای فرهاد...
هر اتفاقی تو کوچه پس کوچه ها بیوفته سریع به گوشم میرسه و اقدام میکنم...
اقدام میکنم برای پس گرفتن داراییم...
به پشتی صندلی تکیه دادم و چشماتو بستم.
"واقعا یه دختر ارزش این همه تلاش و سختی رو داره؟"
زمزمه وار گفتم.
-این دختر با بقیه فرق داره.
چشماتو باز کردم و طبق برنامه ی چند شبم تو خیابونا رانندگی کردم تا شاید خبری از اون موجود موفرفری به دستم برسه.
"بالاخره که پیداش میکنم"

شایان

خواب بودم که با صدای جیغ مانندی بلند شدم...
صدای اژیر...
صدای دزدگیر...
با ترس و هولی بلند شدم و سمت در رفتم.
دیدمش...
تو چارچوب در بود و میخواست فرار کنه...
-لیلیا!!!
صداش زدم...
غریدم...

برگشت و با ترس نگام کرد.
به سمتش رفتم و محکم گرفتمش که آتش بلند شد.
-ولم کن عوضی پست
یه دفعه با شدت به وسط پام لگد زد که روی زمین خم شدم و فریادی از فرط درد کشیدم.
از در خارج شد...
دوید...

گوشیمو در اوردم و اعلام وضعیت کردم.
اعلام کردم جلوشو بگیرن تا دیر نشده...
تا فراموش نشده...
تا محو نشده...
به سختی بلند شدم و دنبالش دویدم.

لیلیا

هق میزد و میدویدم
"نباید دستش بهم برسه."
از پله ها دوتا یکی پایین رفتم.
با شتاب درو باز کردم که دیدم نگاهباناش از روبه رو به سمتم میان...
درنگی نکردم و دویدم...
صدای نگهبانا...
صدای فریاد شایان...
صدای دویدن ها...
همه ترسی به دلم ریختن و ادرنالینم اوج گرفت.
به پشت سرم نگاه نمیکردم ولی صدای نزدیک شدن و صد البته صدای روشن شدن ماشینو به گوشم شنیدم و با ترسم لمس کردم.
"تو میتونی لیلیا... فقط بدو"
میدویدم که یه دفعه ماشینی جلوم پیچید و ترمز کرد.
تا خواستم عکس العملی نشون بدم دستی روی بازوم قرار گرفت و منو به داخل کشید...

شایان

دنبال این دختر فراری می رفتم و تلاش میکردم بهش برسم.
ماشینو روشن کردم و برای به دست آوردنش گاز دادم که یه دفعه ماشینی جلوی لیلیا ایست کرد و اونو به داخل ماشی

ن کشید.

"اونا کین؟"

میخواستم دنبالش برم که چند تا ماشین جلوم ترمز کردن و مانع شدن فراریمو دستگیر کنم.

پیاده شدن و در کمال تعجب چشمام روی مردی ثابت موند...

"چطور پیدا کردی؟"

از ماشین پیاده شدم و نگهبانام دورم حلقه زدن.

جلوتر اومد.

-داشتی خوب قسر در میرفتی.

پوزخندی زدم.

-هنوزم در میرم.

اخمی کرد و یقه ی پیراهنمو تو دستش فشرد.

-حالا جواب قانون شکنیتو میدی....حالا میفهمی دزدی از من چه عواقبی داره.

مشتی به صورتم زد که محکم به زمین خوردم.

به چشمای عصبانی و وحشیش نگاه کردم...

"معلومه قصد جونمو داره"

..

...

میدون جنگ شده بود..

من و کیان....

نگهبانام و نگهباناش...

"اعتراف میکنم به خاک سیاه نشستم."

کیان

گوشیم زنگ خورد خبری بهم رسید که ناخودآگاه لبخندی از جنس رضایت زدم...

لبخندی از جنس ارامش...

لیلیا رو تو یکی از خیابونا در حال دویدن دیدن و گرفتنش.

خوشحالم اون خانوم کوچولو در اختیار منه...

خوشحالم پیش من جاش امن و مطمئنه...

"جای امن! اونم پیش من!"

پوزخندی زدم و به سمت محل جرم رفتم.

..

...

تا میتونستم زدمش و عقده هامو روی عضله ها و صورتش خالی کردم.

حس میکنم سبک شدم...

سبک شدم از هرچی نگرانیه...

سبک شدم از هرچی خستگیه...

سبک شدم از هرچی دلتنگیه...

دلتنگ برده ای که بهش عادت کردم

کتمو پوشیدم و سمت ماشینم رفتم.

به پشت سرم نگاه نکردم چقدر خون ریخته...

نگاه نکردم تا نبینم چقدر زخمی شدن...

نگاه نکردم تا نبینم سرنوشت سرپیچی چیه...

"حالا بی حساب شدیم."

استارت زدمو ماشین از جا کنده شد و با شتاب حرکت کرد.

زمزمه کردم

-بالاخره برگردوندمت

بزنمش؟...

بشکنمش؟....

فکر نکنم مستحق شلاق و درد باشه چون به خواست خودش دزدیده نشده...

به خواست خودش اسیر ازدواج جبری نشده...

همین طور که رانندگی میکردم گوشیم زنگ خورد.

از خبری که بهم رسیدپامو روی ترمز گذاشتم و ماشین با صدای جیغی از حرکت ایستاد.

اخم کردم و فریاد زدم.

-پس شماها چه غلطی میکردین؟

گوشیو پرت کردم و با شتاب گاز دادم.
"حالا مستحق تنبیهی"

لیلیا

تو ماشین نشسته بودم. بغل دستم یه مرد سیاه پوش بود و جلوم یه دیگه در حال رانندگی...
احتمالا از مامورای شایان نیستن و گرنه هزار بار پیش اون مرد بی لیاقت بر میگشتم...
برمیگشتم و مجبور به ازدواجی میشدم که از صمیم قلب ازش متنفرم....
متنفرم از پیوندی که خدا حرامش کرده...
سرمو به شیشه تکیه دادم و اشک قطره قطره صورتمو تبدیل به جنگل بارونی کرد.
"سونوشتم چیه؟"

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد.
به رنگ سرخش نگاه کردم.
چی میشد زندگی خودم چراغ قرمز داشت و میتونستم در این بین چاره ای برای ایندم پیدا کنم؟
چی میشد حرکت زندگیم به دست خودم بود و حق انتخاب داشتم؟...
حق زندگی...
حق عشق...
چشمم به قفل مرکزی افتاد.
مبهوت خیره شدم به چیزی که بنظرم غیر ممکن بود..
به چراغ نگاه کردم
"هنوز قرمز"

دست لرزونمو به طور نامحسوس روی دستگیره گذاشتم و شمارشو شروع کردم.
شمردم برای رهایی از دست اجبار...
شمردم برای فرار از ظلم و ستم
"یک"

نفسی عمیق...

"دو"

نفسی عصبی..

"سه"

نفسی مطمئن..

درو باز کردم و دویدم.

به صدای بوق و فریادا اهمیت ندادم.

دویدم برای حفظ ازادیم....

دویدم و از ماشین اسارتم دور شدم...

از ساحل سر در اوردم.

دهنم خشک شده بود و بدنم نیاز شدیدی به اب داشت.

پاهام تحمل وزن و فشارمو نداشتن.

روی شن های ساحل نشستم و چند نفس عمیق کشیدم.

بوی دریا...

صدای موج...

تو اوج ترسم بلند شدم و کنار ساحل قدم زدم و گذاشتم سرمای اب روحمو سیقل بده.

کیان

دنده رو عوض کردم و سرعتو بالا بردم.

میگن سمت دریارفت...

میگن ساحل پناهگاه اون دختر شد..

"چرا از دست من فرار کردی اخه؟"

اخمی کردم و با کلافگی کنار ساحل ترمز کردم.

از ماشین پیاده شدم و چشم چرخوندم.

چشم چرخوندم تا موجود فراریمو پیدا کنم و به خونه برگردونم..

چشم چرخوندم تا برده ای که زیادی خاصه رو به عمارت برگردونم...

با بادیاردام همه جای ساحل پخش شدیم و تیم جست و جو تشکیل دادیم

نفس عمیقی کشیدم .

بوی دریا زیادی خوشاینده...

یاد خاطرات گذشته میوفتم که مثله پسری ساده زندگی میکردم.

مثله هرپسری میخندیدم و با خانواده زنده بودم و زندگی میکردم.

ولی حالا و به قول شایان تو نکبت فروورفتم.

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم

رده پایی توجهمو جلب کرد...
رده پایی که از نقطه ای دور میومد و کنار اب خاتمه پیدا میکرد...
چشم چرخوندم و اطرافمو نگاه کردم و با چیزی که دیدم احساس کردم سرمای عجیب دلمو در بر گرفت.
داد زدم و متوجه ی من شد...
فریاد زدم و با ترس بمن خیره شد...
غریدم و پیشروی کردم...
کتمو در اوردم و به اب سرد قدم گذاشتم...

لیلیا

کنار ساحل راه میرفتم و فکر میکردم.
"حالا باید چیکار کنم؟"
به حالت عصبی قدم رو کردم.
-باید برم پیش پلیس تا ازم حفاظت کنن.
لبخندی زدم و شروع به حرکت

کردم که بادیدن ادمایی دست و پام قفل شد.
"مردای سیاهپوش توی ساحل؟"
از ترس اینکه نکنه جیغ بزنم دستمو روی دهنم گذاشتم و عقب عقب رفتم.
"فکر کنفکر کن فکر کن"
چیکار کنم راحت بشم از این موش و گربه بازی؟
چیکار کنم آرامش داشته باشم؟
به خورشید نگاه کردم که اروم اروم دریا رو نورانی و گرم میکرد.
فکری به ذهنم خطور کرد.
به سمت دریا قدم برداشتم و داخل اب شدم.
جلو و جلوتر رفتم تا اب به گردنم رسید.
ایستادم و به ساحل نگاه کردم.
نمیدونم چرا با دیدنش چشمام دلتنگ شد...
"ارباب من؟"

لبخندی زدم و خواستم به سمتش برم که با یاد اوری صحنه های دلخراش پاهام خشک شد...
شلاق...

ضجه...

خواهش های مکرر من...

ضرب دست محکم و قویش...

اشک چشمامو حلقه زد.

"دوست ندارم از ارم بدی...مخصوصا تو"

خودمو رها کردم و به اب اجازه دادم منو به عقب بکشه و از دید محوم کنه...

صورتشو برگردوند و به دریا نگاه کرد.

چشمای کنجکاوشو چرخوند و روی من ثابت موند...

ثابت موند روی نگاه ترسیدم...

ثابت موند روی تن لرزونم...

فریادی زد که عقب تر رفتم.

کتشو در آورد و داخل اب اومد.

"نیا لعنتی"

با شتاب به سمتم می اومد و من بیشتر ازش دور میشدم.

بخاطر فاصله ی نسبتا زیادمون به این زودیا دستش بهم نمیرسه.

"تمومش کن"

پوزخندی زدم و عقب تر رفتم.

عقب تر رفتم مصادف شد با صدای تهدیداش...

مصادف شد با غرش های عصییش...

زیر پام خالی شد و حس کردم به داخل سرما کشیده شدم....

شاید به دست گرما.

کیان

جسم کوچیکش داخل اب ناپدید شد.

شیرجه زدم و مسافت باقیمونده رو به کمترین زمان ممکن طی کردم.

دستم دور کمرش حلقه شد.

به سمت خشکی شنا کردم.
شنا کردم تا بینم دوباره این گریه ی رام نشدنی حرکت میکنه....
شنا کردم تا بینم چه بلایی سرش اومده....
کنار ساحل خوابوندمش.
نگهبانا دورم حلقه کردن تا دیدی نداشته باشه.
دستم روی قلبش گذاشتم و چند بار فشار دادم.
فشار دادم تا به قلبی که اروم میزد کمک کنم...
فشار دادم تا از حس دستام بلند بشه و چشماشو باز کنه...
نشوندمش و چند بار به پشتش ضربه زدم که یه دفعه لرزید و به سرفه افتاد.

...

....

روی شنهای بی حال افتاد و چشمای بی جونشو بمن دوخت.
-چرا...چرا نجاتم دادی؟
پوزخندی عصبی زدم.
-چون اربابتم و وظیفه ی حفاظت از تو به عهده ی منه.
چشماشو بست و قطره ی اشکی اروم روی گونش لیز خورد و بین موهایش گم شد.
دستم از زیر پا و گردنش رد کردم و بلند شدم.
-چیکار میکنی؟.....خودم میتونم راه برم.
بیشتر به خودم فشارش دادم که ساکت شد.
بهش نگاه کردم...

به لبی نگاه کردم که بی رحمانه زیر دندوناش در حال مچاله شدن بود...
حس کردم با دیدن این صحنه غرایزم قلقلک داده شد...
غرایزی که مدت ها برای سرکوبش تلاش کردم...
غرایزی که کمرنگ شدن و منو به اربابی خشن و سنگدل تبدیل کردن...
زمزمه کردم

-لبتو گاز بگیر.

با بهت بهم خیره شد.

بهش خیره شدم و با خودم فکر کردم..

"واقعا همه چی سره جای خودشه؟"

هواپیما یک مشکل فنی پیدا کرده بود و مجبور شدیم چند ساعتی تاخیر داشته باشیم .
عجیب هوس سوئیت های کنار دریا رو کردم.

میخواوم فقط به دریای بی کران زل بزنم تا اب پاکش روحمو تمیز بکنه.

نه الودگی در بدنم بمونه نه گناهی...

یه سوئیت کنار دریا اجاره کردم.

لیلیا از خستگی تو بغلم خوابش برد و تو تخت گذاشتمش.

صبح زود...

گرگ و میش.....

به سمت دریا رفتم و روی شن ها نشستم و به دور دست ها نگاه کردم...

به دختری فکر کردم که در چند متری من خوابیده فکر می کردم...

سرپیچی کردم...

عصبانیم کردم...

ولی واقعا باید تنبیه بشه؟

قاطی کردم.

احساس میکنم بین عواطف مختلف در حال غرق شدنم.

افکارم بهم ریخته و نامنظمه.

به خورشید نگاه کردم که اروم اروم بالا میومد..

چشمامو بستم و فکر کردم اخره این بازی چی میشه.

...

....

حس کردم کسی پشت سرم وایستاد...

حس کردم دختری که عجیب بوی معصومیت میده کنارمه....

دختری از تبار لطافت....

با فاصله ی کمی نشست و مثل من به افق خیره شد.

"امروز عجیب نیاز دارم...نیاز دارم به گوشی برای شنیدن...امروز نقاب بی رحمی و سنگدلیم کمرنگ شده"

لیلیا

با صدای در از خواب پریدم.

سمت پنجره رفتم و به کیان نگاه کردم که در حال دور شدن بود.

تازه به استایلش نگاه کردم و متوجه ی تغییر بزرگی شدم.

"کت و شلوارت کو *دامیننت؟"

لبخندی زدم و حس کردم ارباب امروز زیادی با بقیه ی روزا متفاوته...

اگه ظاهرش انقدر تغییر کرده پس حتما از باطنش فرمان برداری میکنه.

به مانتو شلواری که بغل دستم بود نگاه کردم و

ناخود آگاه متشکر شدم...

متشکر از مردی که نرم شده....

متشکر از مردی که به فکر همه چیزه...

لباسارو پوشیدم و از سوئیت خارج شدم.

"امروز باید تغییری ایجاد بشه."

سمت ساحل رفتم و با چشم ساحل و زیر و رو کردم و در کمال ناباوری دیدمش...

دیدمش روی شنها نشسته و نگران کثیف شدن لباساش نیست...

دیدمش مثله یه پسر بچه ی غمگین از درون خودشو در اغوش کشیده...

"چه دردی میکشی؟"

زمزمه کردم

-منم به عنوان تشکر سعیمو میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم.

صورتشو برنگردوند نگام کنه و همین طور به دور دست ها خیره شد.

به حرف اومدم.

اولین جمله ای که از دهنم خارج شد جرقه ای برای تلنگر این مرد حزین شد...

-چرا به این روز افتادی؟

*دامیننت=سلطه گر

کیان

چشمامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام از بوی ساحل و شن های خیسش بی الایش شد.

"به این دختر اعتماد کنم؟"

نمیدونم چرا ولی میخوامستم صحبت کنم....

صحبت کنم و این بار عظیم درد و تنفر و تقسیم کنم با کسی که از جنس من نیست...

دوست دارم درد و دل کنم تا کسی درکم کنه و منو از مرداب گذشته هام و جهنم حالم نجات بده.... شروع به صحبت کردم....

برگشتم به گذشته های نسبتا دور...

گذشته هایی که شاید تو دلم خاک میخورن ولی هنوز تازن و درد محبت و کینه میدن....

-شاد بودم مثله تمام پسر های همسن و سالم، سیزده سالم بود و مثله ادم های معمولی زندگی میکردم و از دنیای کوچیک خودم لذت میبردم.

خونمون با عشق مادر و پدرم گرم میشد اونقدر که همه با تحسین و قبطه مارو نشون میدادن،

مادرم با محبت بود... محبتی که هنوزم با یاد اوریش احساسی میشم ولی احساسی مخلوط با تنفر و انزجار...

پدرم مردی شوخ و با جذبه بود... با مادرم انگار دنیا رو بهش داده بودن... از ته دل میخندید و زندگی میکرد انقدر مادرمو دوست داشت که براش بهشت و میساخت...

تو سن چهارده سالگی متوجه ی رفتار های مادرم شدم... عجیب شده بود... محبت نمیکرد و محبت نمیدیدم.

به پدرم عشق نمی ورزید و پدرم از کمبود محبت افسرده شد... اخه پدرم فقط فقط به عشق مادرم زندگی میکرد و وقتی عشقی نبود دنیا رو برای چی میخواست؟

این طور شد که پایه ی خانوادمون سست و غمگین شد.

مادرم پر خاشگر و متنفر شده بود... انزجار داشت از موندن کنار ما.

منو و خواهرمو عذاب میداد شکنجه ی روحی بهترین گزینه برای رفتار های مادرمه.

ما از جانب مادرمون روحمونو قربانی اخلاقهای کردیم و پدرم... پدر بدبختم غیر از روح و قلبش جسمشم شکنجه داده شد. سرمو پایین انداختم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

پلکامو روی هم فشار دادم و دوباره شروع به صحبت کردم.

-مادرم مثله روانیا شده بود و هیچ کس از تغییر ناگهانی مادرم متوجه ی قضایا نشد... میگفت یا نصف مالتو به نام من بکن و طلاقم بده یا من انقدر تفرقه و عذاب ایجاد میکنم که زندگی به کام همتون زهر بشه و واقعنم شد.

تو اوج جوونی سنبل مادر فداکارم... مادر مهربونم... مادر عاشق و منطقیم پر پر شد و شکستم.

باور نکردم این زن همون زنی باشه که جونشو برای خانوادش میداد تا اشک به چشماشون نیاد ولی نه اشک بلکه شکست و به تک تک ما تحمیل کرد.

پدرم هرروز کمرش در برابر این عواقب خم و خم تر شد ولی از عشقی که در حال پوسیدن تو قلبش بود دل نکند، میگفت مادرتون دوره ی کوتاهی این شکلیه و دوباره خوب میشه و دوباره همون خانوم عاشق و صبور خونمون میشه، ولی اینطور نشد... مادرم مثله سادیسما شده بود... منو تو اوج نوجوونیم عذاب میداد... تو گوشه... فحش... فشار روحی... اجبار... همه رو تو سن چهارده و پونزده سالگی تجربه کردم و وجودمو از دست دادم... دیگه اون پسر شاد و خندون نبودم... همیشه اخم کرده

بودم و از درون برای خانوادمون عذابدار بودم. اروم اروم سرد و خشک شدم ولی دم نمیزدم و فقط خود خوری میکردم تا وضعیت خونه بد و بدتر نشه ولی کسی نفهمید استارت نابودیم همین بی کسی و تنهایییم بود. به طرفش برگشتم و به چشماش نگاه کردم.

"چشماش بارونی شده؟"

واقعا ترحم برانگیزم..... لعنت بهت که زندگیمونو نابود کردی

لیلیا

با بهت و غم به سرگذشتش گوش میدادم و جیک نمیزدم.

درد داشت..... درد داشت بیینی چطور مادرانه های مقدس این زن نابود شده....

درد داشت بیینی مردی از درونش می ناله ولی دم نمیزنه...

اشک به چشمم هجوم آورد.

چطور یه نفر میتونه انقدر بی رحم و پست باشه؟ اخه فرزندتو با چه رویی اذیت کردی؟ اصلا چرا؟ کیان چه گناهی کرده بود که

عقده های اون زن رو روی روح و جسمش تحمل کنه و ایندشو به آتیش بکشه؟

سکوت کرد و بهم نگاه کرد..... بهش نگاه کردم.

سعی کردم نگاهم سرشار از محبت و همدردی باشه ولی انگار اشتباه برداشت کرد و زهر خندی کرد.

-میدونم ترحم برانگیزم..... حال بهم زنه.

این مرد از خودش متنفره..... این مرد از خودش و حقیقتش دوری میکنه.

اشکامو پاک کردم و با صدایی که از زور غصه می لرزید صحبت کردم.

-من این فکرو نکردم و نمیکنم فقط گذشت باعث شد جا بخورم.

سرم

و برگردوندم و از چشمای بی روح و غمگینش دوری کردم.

نگاهش کمر منو خم میکرد....

نگاهش انقدر حزن داره که قابل درک و نگاه کردن نیست...

"چرا انقدر برای این مرد ناراحت شدم؟"

بی صدا چند قطره اشک ریختم و سریع خودمو جمع و جور کردم.

به سمتش برگشتم که از جاش بلند شد.

از حرکت ناگهانش متعجب شدم.

-چیزی شده؟

اخمی کرد.

-دیگه باید بریم، خبر دادن مشکل هواپیما حل شده.

دوست داشتم بازم برام حرف بزنه و من گوش بدم...

دوست داشتم بازم سفره ی دلشو باز کنه و من برای این مرد غم دیده خون گریه کنم و همدردی بکنم.

-بقیش چی؟

لبخند خسته ای زد.

چشمام رو لبش قفل شد.

لبخند نایابش...

لبخند خاصش...

"پس لبخند ژکوند به این میگن"

-تا همین جاشم زیاد گفتم، بلند شو لیلیا.

نمیدونم گوش های من اشتباه حس کردن یا واقعا اسم من به اوای کیان قشنگ بود، هرچی بود طبق عادت همیشگیم لبمو

گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم.

دست گرمش روی چونم قرار گرفت و مجبورم کرد به چشماش خیره بشم.

نگاهش متفاوت بود.

نگاهش حرف ها داشت...

اضطراب... کلافگی... بی تابی... کمبود... همه ی این ها با نگاهی به من منتقل شد.

با صدای ارومی بهم دستور داد.

-لبتو ول کن...بزار تا رسیدن به خونه خود دار بمونم.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم.

چشمای مشتاقش روی لبم بهم فهموند این مرد واقعا نقابشو گم کرده....

نقابى گم کرده که ترسى به دلم مینداخت...

نقابى گم کرده که شکنجه و درد حرف اولشو میزد....

-همه ی حرفایی که تو این ساحل زده شد بین ارباب و برده میمونه.

سرمو تگون دادم.

"بازم برام صحبت میکنی"

کیان

خسته بودم..

خسته بودم از باری که یکدفعه از روی دوشم وزن کم کرد...

انگار از یه سفر دور و دراز اومده بودم...
دلمو جلوی این دختر باز کردم و سبک شدم...
"هنوز قسمت کوچیکی از زندگیمو میدونه...مگه نه؟"
با کلافگی سرمو تکون دادم و سوار هواپیما شدم.
به پشت سرم نگاه کردم و دیدم لیلیا با اضطراب به هواپیما نگاه میکنه و بالا نمیاد.
صداش زدم.
-پیشده!؟
با استرس نگام کرد و به هواپیما اشاره کرد.
-میشه سوار این نشم؟
لبخندی که یقینا با نیشخند فرقی نداشت زدم
"برده کوچولوم از ارتفاع میترسه و رو نمیکنه"
به بادیگارد اشاره کردم بیارنش بالا.با حالت زاری سوار شد و روی یکی از صندلیا ولو شد.
به بیرون نگاه کردم و برای خدافظی با شمال پلکامو روی هم گذاشتم....
این سفر با همه ی سفرهای کاری فرق داشت...
سفری بود برای پیدا کردن دختری که متفاوت بود...
سفری که مصادف شد با سبک شدن من....
سفری که باعث شد مدتی از جلد بی رحمم دور باشم...
رومو برگردوندم و به لیلیا چشم دوختم.
از استرس با انگشتاش بازی میکرد و لبشو داخل دهنش گاز میگرفت.
اخمی کردم و بهش زل زدم.
چشماش روی من ثابت موند و به کلافگیم چشم دوخت.
دستمو سمت کراواتم بردم و با شتاب و تهدیدوار شلش کردم.
فکر کنم حساب کار دستش اومد که سریع لبشو ازاد کرد و صاف نشست.
پورخندی زدم و اشاره کردم اهنگی داخل هواپیما پخش بشه.
...
....
بهش نگاه کردم.
اشک کاسه ی چشمشو پر کرده بود و با غم به روبه روش خیره شده بود.
نفسمو بی طاقت بیرون دادم و بلند شدم.

دستشو گرفتم که از افکارش بیرون اومد
-ولش نمیکنی.

تا خواست حرفی بزنه بلندش کردم و دنبال خودم کشیدمش و به اتاق خواب هواپیما بردمش.
درو قفل کردم و به سمتش برگشتم و با نگاه خاصی براندازش کردم که احساس کردم لرزید.
-اینکارو نکن.

"واقعا میکرده؟"

کراواتمو گوشه ای انداختم و دکمه ی بالای پیراهنمو باز کردم که از ترس به جداره ی هواپیما چسبید و اشکاش اروم اروم پایین اومدن.
-سرپیچی کردی.

جلوتر رفتم و روی تخت انداختمش...

"ولی جدی حرکاتم نمایشی نبود؟"

لیلیا

روی تخت پرتم کرد.

ملافه رو چنگ زدم و هق زدم.

من این مردو باور کردم... حس کردم عوض شده... حس کردم میشه بهش اعتماد کرد... ولی نه... هنوزم همون شیطانیه بی رحمه...

نزدیکم شد و منو روی تخت خوابوند و با خشونت روم خیمه زد.

چشمامو به چشمای سیاهش دوختم و سعی کردم قانعش کنم دارم از درون درد میکشم.

سعی کردم قانع بشه این لحظه رو نمیخوام.

در عذاب بودم و نمیفهمید...

نمیفهمید شاید جسمم زن شده ولی روحم هنوزم دختره و تازه.

هنوزم باور نمیکنم تمام و کمال باکرگیمو از دست دادم...

باور نمیکنم و نمیفهمم.

"هه... فقط خودمو گول میزنم."

سرشو داخل گودی گردنم کرد و گازی نسبتا دردناک و محکمی گرفت که ناله کردم و خواهش کردم تمومش کنه.

دستش زیر لباسم رفت و روی پوستم لغزید.

از حس شرم و خجالت نفسم بند اومد و لبمو گاز گرفتم.

حس غریبیه این دخترانه ها...

غریبه دخترانه های روحم که دست نخورده تو دلم باقی موندن و در حال سر باز کردن.
با استرس صدایش زدم.

بهم خیره شد.

چشمش بی تاب بود یا من اینطور فکر میکردم.

نگاهش عجیب خاص بود

نه وحشی بود نه بی رحم.....زیر نقاب خوددارش فقط و فقط یک محتاج بود.....نگاه یک نیازمند خالص.

هق زدم

-ولم کن....دارم میمیرم.

واقعنم داشتم میمردم .

این حسهایی که یه دفعه به سمتم هجوم آوردن زیادی گنگ و سنگین بودن

حس اینکه دستش به پوستم میخوره و اتیشم میزنه....

حس اینکه گردنم از دندوناش فشرده میشه...

این حسا داشتن از درون نابودم میکردن.

ناخودگاه صحنه های اون روز لعنتی و کثیف از کنارم گذشتن و باعث شدن بدتر کمر خم کنم.

چقدر تنهام که جسمم هلاک شد..

هلاک غرایز شهوانی اون پستای بی غیرت...

اشک به پهنای صورتم جاری شد و به نگاه کلافش چشم دوختم.

-نکن

چشماشو بست و نفسشو عصبی بیرون داد.

از روم بلند شد و سمت کراواتش رفت.

نزدیک در ایستاد و با صدای نسبتا بلندی صحبت کرد.

-کاری نمیکردم

با گنگی نگاهش کردم

-چیکار؟

دستگیره ی درو به سمت پایین فشار داد و در حال رفتن گفت.

-نمیخواستم دخترانه هاتو بگیرم فقط و فقط قصدم عبرت بود و بس.

و از اتاق خارج شد.

با ناباوری و نفهمی خیره موندم

"از چی حرف میزنه؟"

خودم دیدم با بی رحمی زن شدم...
خودم دیدم که بدن اون حیوون از خون من رنگ گرفت...
پس این مرد چی میگه؟
سرمو بین دستام گرفتم و برای گذشته هایی که دیگه نبودن گریه کردم در حالیکه تا حدودی برگشته بودن...

کیان

از اتاق خارج شدم و سمت بار هواپیما رفتم و یه گیللاس شراب ریختم و یکجا سر کشیدم.
قصدم این نبود دخترانه های برگشتش نابود بشه...
قصدم این نبود از قبل بدترش کنم... فقط میخواستم حس نکنه اجازه داره بهم نزدیک بشه...
حس نکنه می تونه حدو مرزهارو بشکنه و از زندگیم سر در بیاره...
شاید تا حدودی گذشتمو فهمید ولی دلیل نمیشه این دختر حس صمیمیت کنه و دست و پاش دراز بشه...
من در هر صورت اربابشم و اون بردم... باید جایگاهشو بدونه.
برای استدلال های اشتباهم سرمو تکون دادم.
یه گیللاس دیگه سر کشیدم و گذاشتم گلوم از احساس بدبختی بسوزه.

لیلیا

به خودم توی آینه نگاه کردم.
صورت پژمرده...
چشمای گریون...
لبای سفید...
از آینه روی برگردوندم.
نمیخواستم این دختر بدبختو ببینم...
نمیخواستم به تنهایی و بی کسی خودم خون گریه کنم.
میخوام برم و ازاد شم. دوباره تو خونه ی کوچیک و قشنگ مادر بزرگ که دلم براش تنگ شده زندگی کنم.
یه دفعه یاد چیزی افتادم و با صدای جیغی زمزمه کردم.
-مامان بزرگ!
به سمت در رفتم و سریع کیانو پیدا کردم.
به ارومی پا به تنهائیش گذاشتم. سر شونشو با تامل فشاری دادم که با خستگی بهم نگاه کرد و پوزخندی زد.

-فرمایش!؟

لحن صداش خیلی سرد بود و این سرمای کلامش به جسمم منتقل شد و یک لحظه لرزیدم...
لرزیدم از مردی که یادم رفت چقدر درد داره ولی سعی میکنه خوده واقعیشو پنهان کنه و ظاهر سازی بکنه...
نفس عمیقی کشیدم و کنارش روی یکی از صندلیا نشستم.
فقط یک جمله از بین لب های نگرانم بیرون اومد.

-مامان بزرگم؟

به چشمام نگاه کرد و لبخند خسته ای زد...شاید لبخندی انسان دوست...ولی هرچی بود این لبخند از جانب ارباب مطمئن کننده بود.

-نگران نباش.

-چطور؟

بیشتر به سمتم برگشت و مستقیم بهم زل زد.

-وقتی اوردمت پیش خودم، کنار مادر بزرگت شخصی رو گذاشتم که مراقبش باشه و بهش رسیدگی کنه.برام تعریف کرده بودی با چه زحمتی زندگی خودتو مادر بزرگتو پیش میبری و منم در ازای اینکه نوه شو ازش گرفتم یه نفرو گذاشتم که کمک حالش باشه و بتونه بهبود پیدا کنه.

اشک چشمامو لبریز کرد.

این مردی که مست کرده زیادی مهربون نیست؟

این مرد قطعا از گذشتش آسیب دیده و این شکلی شده وگرنه معلومه مهربونه که تو اوج ارباب بودنش مادر بزرگمو تنها نذاشت.

"مامان بزرگم عزیزه و تنها فامیلمه که برام مونده."

نفهمیدم چیشد که به سمتش متمایل شدم...

کیان

سرم پایین بود و سکوت کرده بودم و به گیلای روی میز نگاه میکردم.

حس خوبی داشتم به زبون اوردم چیکار کردم...

حس کردم خوشحال شده و این خوشحالیش برام مطبوعه...

یه دفعه حس کردم گونم داغ شد.ناخودآگاه خشکم زد و احساسمو تجزیه تحلیل کردم.

"بوسیده شدم؟"

سریع لبشو جدا کرد.به سمتش برگشتم و با ناباوری به لیلیا نگاه کردم...

به دختری که امروز قصد کشتن منو داشت....

دستشو روی دهنش گذاشته بود و مبهوت روی گونم که چند ثانیه قبل لبش گرم کرده بود خیره شد...

خودش نفهمید چی شد بوسم کرد...

خودش نفهمید چطور پوستش صورتمو گرم کرد...

حس های مختلف باهم در درونم در حال مبارزه بودن.

غم... ناباوری... غرایز جنسی... بی رحمی... عصبانیت... قدرت... و حسی که درکش نمیکردم ولی عجیب تو قلبم لذت بخش بود.

- چرا؟

تنها کلمه ای که تونستم بگم همین 'چرا' بود که سخنهاى زیادی داشت.

ناخودآگاه یاد گذشته هام افتادم که بوسه های مادرم همیشه گونه و پیشونیمو گرم میکرد.

یادمه ا

ز فرط لذت چشمامو میبستم و از خدا برای داشتن این همه عشق تشکر میکردم.

"پس کجاست اون همه خوشبختی و عشق؟"

لوس شده بودم بابت محبت های بی دریغ مادرم ولی موندگار نبودن...

تمام اون لذت های مقدس چند ماهه پر کشیدن و به خشم و انزجاری عمیق و قوی تبدیل شدن...

انزجاری که تمام مارو داغون کرد از جمله من... منی که با محبت و دلسوزی مادرانه ها خو گرفته بودم و پرورده شده بودم.

خشک و سرد شدم از کمبود عواطف زیبا...

خشک و بی رحم شدم از دنیایی که فقط روح و جسممو به بازی گرفت و مچالم کرد و تبدیل کرد به مردی ظالم و ستمگر...

پس حالا اون همه ظلم و قدرت کجا رفتن؟

اون همه قدرت که مردم در برابرش ضعف و ناتوانی نشون میدادن و در برابرم سر تعظیم فرود میاوردن؟

کجاست اون کیانی که همه با نام بردن اسمش رعشه به تنشون می نشست ؟

کجاست دوران زندگی من که بدون این دختر موفرری سر میکردم و نمیفهمیدم آینده چیه؟

حالا نوبت منه ضعف و ناتوان بشم در برابر ضعیف و ظریف تر از خودم؟

حالا نوبت این شده دوباره از لذت این بوسه چشمامو ببندم؟

"غیرممکنه"

به صورتش نگاه کردم که از شرم ، گرما و ناباوری قرمز شده بود.

زمزمه وار گفت.

-بیخشید... دس... دست خودم نبود.

و سریع از کنارم بلند شد و با سرعت تو اتاق پنهان شد.

به گریختنش نگاه کردم.

بوسید و رفت....

بوسید و رفت و نفهمید داره چه بلایی سر کیان سابق میاد..
دست خودش نبود و این بی پروایی ایندمو دستخوش تغییرات بزرگی شد...
تغییراتی که تا مدتهای طولانی فکر میکردم در من نابود شدن و به دست آوردنشون رویا هست ولی حقیقت پیدا کردن.

لیلیا

به اتاق پناه بردم. دستمو روی قلبم گذاشتم و به ریتم تند قلبم گوش دادم.
چم شد؟ چرا بوسیدم مردیو که تا چند دقیقه ی قبل میخواست با زور پوستمو لمس کنه؟
چیشد به طرفش کشیده شدم و بوسه ای بهش دادم که به مادر بزرگم ندادم؟
به لبم دست کشیدم.
ذق ذق میکرد و داغ شده بود درست مثله گونه های کیان!
از حس شرم دخترانه لبخندی زدم و روی تختی که نیم ساعت پیش شاهدگریه هام بود نشستم و فکر کردم واقعا این ارباب خوبه و دلنشین...
اربابی که به بردش نیاز داره تا بشنوه و درک کنه
حس کنه و دلداری بده...
چه خوبه غم گذشتشو با من درمیون گذاشت تا بیشتر بشناسمش.
این مرد با تمام بدیهای عالم خوب و مهربونه.
این مرد گذشتش روی عواطف انسانیش تاثیر گذاشته و به این روز افتاده...
این مرد میتونه خوب باشه و خوب زندگی کنه درست مثله تمام مرد ها...
این مرد لیاقت خوبی داره حتی از همه بیشتر چون اسیب دیده بخاطر ناحق...
خورد شده بخاطر ظلم مادرانه...
حق خوشبختی رو داره...
لبمو گاز گرفتم و روی تخت دراز کشیدم و کم کم خواب چشمامو خسته کرد و منو به دنیای رویا منتقل کرد..

کیان

از روی صندلی بلند شدم و مسافت اتاقو رفتم و برگشتم.
با خودم درگیر بودم و سعی میکردم بفهمم درونم چه خبره ولی هرچی فکر میکردم پریشون تر و گنگ تر میشدم.

دستی به موهام کشیدم و سمت اتاق رفتم...
 لای در و باز کردم و اروم ولی محکم وارد اتاق شدم...
 روی تخت خوابیده بود و پاهاش از تخت اویزون بود.
 لبخندی زدم به این موجود...
 لبخندی زدم به ظرافت معصومش...
 جلوتر رفتم و بالای سرش وایستادم و به صورت غرق خوابش خیره شدم...
 ناخودآگاه دستمو دراز کردم سمت دریای مواجش و فرهای لطیفشو لمس کردم.
 تا بحال این نبودم...
 اینی که از لمس لطافت چیزی حس ارامش بکنه...
 "واقعا هر لطافتی انقدر دلنشینه؟"
 به بدنش نگاه کردم.
 لباسش بالا رفته بود وشکم برهنشو به نمایش گذاشته بود.
 نا خودآگاه اخمی کردم و روی برگردوندم.
 رده سیگار روی پوستش بهم دهن کجی میکرد...
 دهن کجی میکرد من چیم... کیم... و کی بودم.
 دهن کجی میکرد چه شیطانیم و دلی برای مهربونی ندارم و فقط میشکنم و میرم و دلسوزی نمیکنم.
 با عصبانیت از اتاق خارج شدم و گذاشتم دوباره افکار بی رحمم ذهنمو شکنجه بکنن.

لیلیا

هواپیما فرود اومد و اروم و با احتیاط ازش پایین اومدم.
 حس کردم از یه سفر طولانی و عذاب اور برگشتم و واقعنم این طور بود.
 اون نگاه به ظاهر عاشق... اون خوی وحشی و بیرحم..
 "شایان واقعا منجر کننده ای"
 زندانیم کرد به بهانه ی عشق...
 به بهانه ی عشقی که مثلا تو قلبش جوونه زده بود و رشد کرده بود غافل از اینکه اون جوونه ،جوونه ی هوس بود و بس...
 "اصلا الان کجاست؟"
 به سمت کیان که سرشو به شیشه ی لیموزین تکیه داده بود و اخم پیشونیشو گره زده بود برگشتم.
 با خجالت صدا زدم.
 -کیان؟

از دنیای خودش بیرون اومد و به من نگاه کرد.

-چیه؟

-شایان چیشد؟

پوزخندی زد و با چشمای وحشیش به من زل زد.

-به بردم دست درازی کرد و عاقبت کارشو دید و چشید.

از لحن مالکیتش...از چشمای درندش لرزی به دلم نشست و سعی کردم کنترل کنم لرزیو که بد محسوس بود.

رومو برگردوندم و محزون به بیرون چشم دوختم.

"چرا دوباره این طوری شد؟"

این نگاه درنده و وحشی...این اخم پررنگ نااشنا

رو نمیخوام....

تلاش کردم از دنیای تاریکش بیرون بیاد ..

پا به دنیای راز هاش گذاشتم تا سبک بشه از حسی که مقصرش نیست...

ولی چیشد؟

"اهریمن برگشت؟"

سرمو پایین انداختم و یک قطره اشک اروم از کنار چشمم لغزید .

قطره ی اشکم از چشمای تیزبینش دور نمود و دوباره پوزخند لبشو سیاه کرد و دل منو لرزوند.

با صدای تمسخر امیزی صحبت کرد.

-انگار ناراحتی پیش اربابتی!

با بهت بهش خیره شدم.

-نمیفهمم!

به جلو خم شد و با صدای ترسناکی صحبت کرد.

-انقدر دلت برای عاشقت تنگ شده؟ دلت برای بوسه هاش تنگ شده؟ برای لمس تنت؟اره؟؟؟

داد زد .

با گریه دستمو روی گوشم گذاشتم تا نشنوم چطور می شکنم ولی دم نمی زنم.

تا نشنوم این مرد برگشت به پله های قبلش...

-بسه...بسه...

جیغ میزد و خواهش میکردم به من تهمت هرزگی نزنه...

تهمت نزنه اجبار اون مرد هیزو میخواستم و میخوام..

سمتم اومد و دستمو با خشونت از روی گوشم برداشت.
 -حالا به حرف اربابت گوش نمیدی؟.....حقیقت تلخه که بهش پا میدادی؟
 با ناباوری به چشمای سردش نگاه کردم و هق زدم.
 دستمو به مبل گرفتم و فشارش دادم.
 فشارش دادم تا ضجه نزنم در برابر مردی که با خودش در حال نبرده...
 فشار دادم تا از زور تحقیر پس نیوفتم.
 با بی رحمی جمله ای گفت که حس کردم سرم به دوران افتاد و تنم یخ کرد.
 -یه لمس و لذتی بهت نشون بدم که دیگه هوشو نکنی برده کوچولو.
 سرمو پایین انداختم و داخل مبل مچاله شدم.
 "این اربابو دیگه نمیشناسم"

کیان

از لیموزین پیاده که شدیم سمت لیلیا رفتم و با خشونت دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.
 من اربابم...نباید نرم بشم...
 نرم بشم در برابر ضعیف تر...
 لیاقت تمام زنا زجر و شکنجست.
 یاد گرفتم جنس مونثو خورد کنم تا خودم پایدار بمونم...
 یاد گرفتم لطافت زنانشو نابود کنم تا نابودم نکن...
 "لغت به زنی که باعث شد این شکلی بزرگ بشم"

...

....

تو اتاق بازی انداختمش و در و قفل کردم.
 هق میزد و با لرز به اهریمن روبه روش نگاه میکرد.
 پوزخندی زدم و جلو رفتم.
 -نظرت راجب این ارباب چیه؟هان؟
 به چشمام زل زد.
 -ارباب مهربونو میخوام.
 و سرشو پایین انداخت و دوباره هق زد.
 ارباب مهربون نداریم....همینه که هست.

ارباب یعنی اینکه تن ماده ها رو بدر و نابودشون کن...
 نابود شن که نابودت نکنن.
 با شدت بلندش کردم و روی صندلی شکنجه انداختمش که جیغ دلخراشش بلند شد.
 -آخ...دستم.

دستشو به اغوش گرفت و گریه صورتشو نقاب زد.
 تقلا میکرد ادامه ندَم...

تقلا میکرد به دنیای بازیام نبندمش...
 "همینکه هست."

لیلیا

دستم اتیش گرفت و دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد.
 وقت نداشتم ببینم چه بلایی سرم اومده.
 دستمو جلوی تن لرزونم گرفتم و سعی کردم مانعش بشم لباسامو پاره کنه.
 سعی کردم به حراج نزاره تنی رو که به حراج گذاشته شد و فروخته شد...
 "تلاش بیهوده"

آخر سر ارباب پیروز شد و به صندلی زنجیر شدم.
 لعنت به هرچی اعتماد که اخرش شکست و عذابه..
 لعنت به هرچی ظلم که جواب خوبی میشه...
 کراواتشو باز کرد و باهاش موهامو بست.
 لباسامو تو تنم تیکه تیکه کرد و گوشه انداخت.
 -بلرز کوچولو...بلرز...

ضجه زدم و صورتمو به سمت پنجره چرخوندم.
 نمیخواستم ببینم این اربابو..
 نمیخواستم ببینم این مرد با خودش در تناقضه..
 نمیخواستم بشنوم بی رحمانه با کلمات پیکر بی جونمو هدف قرار میده.
 جلو تر اومد و دستشو روی بازوم گذاشت و فشرد.
 از درد جیغی کشیدم..
 دردش قابل تحمل نبود..
 دردش خیس بود...!

کیان

خون...

رنگ سرخ خون روی انگشتم بهم دهن کجی میکرد...

زخم نسبتا عمیق روی بازوش بهم دهن کجی میکرد...

دهن کجی میکرد و میگفت این همون متفاوت بودن لیلیا هست؟

این همون اختلاف مقامشه؟

به صورتش نگاه کردم که از اشک خیس و از درد قرمز شده بود.

به تن ظریفش نگاه کردم که دراسارت اربابش میلرزید و میلرزید.

دست تمیزمو روی شونش گذاشتم که صدای غمگینش بلند شد.

-بمن دست نزن.....حالم بهم میخوره.

حس کردم چیزی ته قلبم صدا داد...

این انزجار توی صداشو نمیخوام...

این نگاه متنفر و وحشی رو نمیخوام...

"چه کسی مقصره؟"

مقصر اون زنه که این شکلی بزرگ شدم...

مقصر اون هرزست که زیادی نامادری کرد و برنگشت ببینه چه بلایی سرم اومد...

رفت و دنیای کثیفشو شروع کرد و عاقبت کثافتشو دید...

"ولی واقعا این دختر از تبار اون زنه؟"

همونی که لیاقت عشق پدرم...کودکانه های خواهرم...و نوجوانه های منو نداشت؟

این دختر تنهاییامو با تنهاییش پر کرد و دردمو به دردش اضافه کرد...

حالا واقعا جایگاهش اینجاست؟

"گلو درد میکنه یا چیزی توش گیر کرده؟"

دوباره برگشتم به گذشته که پسری خوش قلب بودم.

دستم اروم روی چونش گذاشتم و صورت دردمندشو سمتم برگردوندم.

-دیگه چی میخوای دامیننت؟

با تمسخر ارباب بودنمو به روم آورد...

با سردی و بیگانگی حرف زد...

این لحنو از همدردم نمیخوام...

این صدای خوش اهنگو بی روح نمیخوام از جانب این دختر...
با احتیاط دست و پا شو باز کردم و خواستم بغلش کنم و از

این اتاق شیطانی بیرون ببرمش که خودشو جمع کرد.
-گفتم بمن دست نزن....ارباب بودند بخوره تو سرت،
و حق هقش دوباره و دوباره توی گوشم پیچید.
اگه تمام دنیا هم توی سرم بخورن راضیم....
خوب بود همون بچگی سنگی به سرم میخورد و میفهمیدم راهی که در پیش گرفتم غلطه و پر از سایه و بازیهای دردناکه...
ای کاش...

ای کاش میفهمیدم حقم این دنیای کثیف نیست که الان توش دست و پا میزنم...
ای کاش دستی باشه منو از این لجن زار بیرون بکشه و دستی به سرم بکشه و بگه...
این نیز میگذرد...

لیلیا

انقدر گریه کرده بودم و دردم زیاد شده بود که حس کردم رو به بیهوشیم.
از دستم همینطور خون میومد و لای انگشتم جاری میشد و از بیرون گرم میکرد و از داخل سرد.
"چرا از این برزخ نجات پیدا نمیکنم؟"
یه دفعه حس کردم تو گرما فرو رفتم.
با دستای کم جونم به سینه ی پهنش ضربه زدم که صدای آخم بلند شد.
صدای ارومش گوشمو نوازش و قلبمو مطمئن کرد.
-اروم باش لیلیا....تموم شد.
مکثی کرد و با صدای خشداری ادامه داد.
-تموم کردم.
از اطمینان صدایش چشمم بسته شد و به صدای قدماش گوش سپردم.

کیان

تن ظریفش گرم بود و لرزون...
ظرافتش حس خوبی بهم منتقل میکرد.
دوست دارم وجودشو درون خودم حل بکنم ولی نمیشه.

"چرا؟"

چون اربابم.

تا الان ارباب بودم باید ارباب بمونم.

تا الان اربابی خشن و بی رحم بودم چطور به خودم اجازه بدم معمولی بشم؟
اصلا از کجا معلوم معمولی بودن یادم مونده وقتی مادرم منو متفاوت با دیگران کرد؟
متفاوتی از جنس ترحم و تنهایی..
متفاوتی از جنس خباثت و درد..
..
..

میخواستم یکی از اتاقای مهمان ببرمش ولی ته قلبم پاهامو به سمت اتاق خودم راهنمایی کرد.
می خوام این دختر عمیقا به دنیام پا بزاره..
می خوام تو اتاق من، کنار من نفس بکشه..
"خواسته ی زیادیه برای یک غم دیده؟"
احساساتم خاکستر شده ولی هنوزم گرما دارن..
عواطفم کشته شده ولی هنوزم زندگی میکنن....

لیلیا

از حس سوزش چشمامو باز کردم و جیغ خفیفی زدم که صداشو کنار گوشم شنیدم..
-ان تموم میشه...حرکتی نکن.
نفس گرمش پوستمو قلقلک داد.
نفس گرمش بدنمو شل کرد و نفسمو بند آورد.
"داره چه بلایی سرم میاد؟"
به بازوم نگاه کردم .
دستای مردونش برای بهبودیم تلاش میکردن.
اروم و با احتیاط باند رو دور دستم می پیچید.
از درد لبمو گاز گرفتم و سرمو به بالشت فشار دادم تا جلوی خودمو بگیرم.
درد داشت زخمی که به دست اربابت به وجود بیاد..
درد داشت یه روز خوبی ببینی و یه روز بدی..
یه روز آرامش و یه روز تنش..

به اطرافم نگاه کردم.

"این اتاقو نمیشناسم."

به طرفش برگشتم.

-کیان؟

با صدای گرفته ای جواب داد.

-بله؟

-اینجا کجاست؟

یه دفعه دست از کار کشید و به چشمام نگاه کرد.

خیره شدم و غرق شدم تو اسمون تیره ی حزینش.

نگاهش عجیب غمگین و تنها بود.

نگاه کسی که به شونه ای برای گریستن نیاز داره...

نیاز داره به دستی که سرش و نوازش کنه و اروم بشه..

-اتاقم

نفس عمیقی کشید.

-اولین کسی هستی که به اینجا پا گذاشته.

با بهت به اتاق تیره نگاه میکردم .

-و اولین و آخرین کسی که روی تخت من دراز میکشه.

حس کردم چیزی ته دلم فرو ریخت...

حس کردم کسی قلبمو به لرزه در آورد...

"چرا انقدر هوا گرمه؟"

کیان

به صورتش نگاه کردم.

چشماش برق اشک داشت...

سینش به سرعت بالا و پایین میرفت...

چونه ی کوچیکش می لرزید...

لبش به اسارت دندوناش در اومده بود.

"اون لبو ول کن"

داشتم اتیش میگرفتم از احساسی که سعی داشت لمسش کنم....

داشتم می باختم در برابر حسی که منو به سمت خودش میکشوند...

از لبه ی تخت بلند شدم و سمت پنجره رفتم و بازش کردم.

ملتهب بودم...

ملتهب بودم و نیاز داشتم التهایم رفع بشه...

التهایی که همش سرکوبش کردم و خاموشش کردم ولی بازم در حال پدید اومدنه...

به ماه کامل نگاه کردم.

مثله من تنها... مثله من تو تاریکی فرو رفته....

میخوام برای این دختر از ماه بودنم حرف بزنم.

حرف بزنم و عقده ی چندین سالمو تموم کنم...

با صدای خشداری شروع کردم .

-همون طور که بهت گفتم مادرم به زنی عجیب، مرموز و خشن تبدیل شد.

از درس و زندگیم عقب افتادم و گوشه گیر شدم.

هروقت بیرون می رفتم بلا استثنا با کسی دعوا میکردم و گاهی این بحث و جدل به کتک کاری کشیده میشد.

دیوونه شده بودم درست مثله مادرم.

قلبم درد میکرد از رفتارای مادرم و غصه های پدرم.

نفس عمیقی کشیدم و سمتش برگشتم که غمگین نگاهم کرد.

-یه شب تو اتاق بودم که صدای بحث و دعوا شنیدم و بعدشم صدای در...از اتاق خارج شدم و با چیزی روبه رو شدم

که ای کاش نمیشدم.

کاش اون شب لعنتی و با تمام اعترافات پدرانش فراموش میکردم و از دفتر ذهنم پاک میشدن تا عذابم چند برابر نشه.

گوشه ی پنجره سر خوردم و نشستم

"دارم نابود میشم."

-پدر عزیزم...پدر مهربونم برهنه روی زمین کنار اتاق خوابشون نشسته بود و سرش پایین بود، جلوتر رفتم و متوجه ی چیزی

شدم که کاش نمیشدم.

شونه های پهن پدرم از حق مردونش می لرزید.

برای چندمین بار شکستم.

از بار لرزش های پدرم پاهام شل شد و کنارش روی زمین افتادم.

دست سردمو روی شونش گذاشتم.

سکوت کردم و سرمو بین دستام گرفتم.

درد داره یاد اوری صحنه هایی که زندگیمو به اتیش کشیدن.
درد داره یاد اوری خاطراتی که انگار همین دیروز بودن ولی هیچ وقت این دیروز ها پریروز نمیشه.

لیلیا

قلبم درد گرفت ولی همین طور به صدای محزونش گوش میدادم که یه دفعه سکوت کرد.
به بدن مچاله شدش کنار پنجره نگاه کردم و حس کردم ترک برداشتم.
ترک برداشتم از ترک اربابم...
"پس کجاست اون ارباب قوی؟"
اشک چشمامو حلقه زد.
پتو رو کنار زدم و با درد بلند شدم و سمتش رفتم.
کنارش روی زمین نشستم و به بدن خمیدش نگاه کردم.
دستم با دو دلی جلو بردم و روی دستش گذاشتم که نگاهم کرد.
خدایا یعنی میشه یه نگاه انقدر غمگین باشه؟
"به درگاهت قسم طاقت این همه غم رو یکجا ندارم.
به خداوندی خدا این فشار نگاهشو نمیخوام"

کیان

کنارم نشست.
نشست و دست کوچیکشو روی دستم گذاشت و فشاری داد.
خدا میدونه چقدر این گرمای لطیف لذت بخشه...
گرمایی که بدونی به خواست خودش لمست و کنه و به سمت بیاد...
گرمایی که به دلت میشینه و باعث میشه به خودت مسلط بشی.
بهش نگاه کردم.
"این نگاهو مثله بقیه ازم نگیر."
لبخند محزونی زد و با صدای ارومی حرف زد.
-ادامه بده کیان.
چقدر به این ادامه بده ها نیاز دارم...
ای کاش تو گذشته هم به من میگفتن ادامه بده و ادامه میدادم.

ای کاش مادرم کنارم مینشست و میگفت عوض شدم کیان، برگشتم تا زندگیمو، شوهرمو، بچه هامو نجات بدم. ولی حیف که این اتفاق نیوفتاد. حیف..

چشمامو بستم و دوباره گذشته ی تلخمو مرور کردم.

-سرشو آورد بالا و باچشمای گریونش منو نگاه کرد. یادمه اون شب از اشک پدرم نابود شدم... فهمیدم چه دردی پدر بی کسم میکشه که با تودار بودنش این طور کمر خم کرد. هنوزم یادمه چه حرفایی به من زد...

به یه پسر 16ساله گفت مادرت دیگه مادرت نمیشه... مادرت یکی دیگه شده و باید رها بشه.

به صورتش نگاه کردم که از اشک خیس شده بود.

"امروز مرض چشم گرفتم؟"

-پدرم گفت مادرت توی همه چیز مشکل پیدا کرده... مخصوصا رابطه.

به لیلیا خیره شدم و ناخود آگاه از فشار گذشته دادی زدم.

-میتونی بفهمی پدرت از تخت خواب بیرون پرت شده باشه و لبریز از حس نیاز باقی بمونه یعنی چی؟

به چشمای ترسیده و مبهوتش نگا کردم. سرشو به نشونه ی نه به طرفین تکون داد و ساکت شد.

"چقدر بدبختم."

لیلیا

از دادی که زد خودمو جمع و جور کردم.

چه دردی می کشه این مرد...

خدایا چیزایی که میشنوم قادر به درکش نیستم و فقط حس میکنم باید برای این مرد خون گریه کنم.

دوباره با صدای افت کردش صحبت کرد.

-پدر عاشقم... تو اوج احتیاج از اتاق، از جسم و روح مادرم رونده شد و به خاک سیاه نشست.

گفت چند وقته چه زجری میکشه... به پسر کم سن و سالش گفت 1ساله رابطه ی درستی نداره و این اخرا مادرت تو تخت به مرز جنون رسیده.

با یه پسر 16 ساله درد و دل کرد و نفهمید پسرش جلوی چشماش خورد شد و از درون نابود شد.

یادمه اولین و آخرین باری که پدرم گریه کرد همون شب نفرین شده بود... همون شبی که نشون دهنده ی این بود همه چی

تموم شده و از این به بعد مادری نیست که مادرانه هاشو به رخ بکشه و عشقشو نثار معشوقش بکنه.

یادمه اون شب کنار پدرم تا صبح دراز کشیدم و به صدای شکستش گوش دادم و گذاشتم با همدردی سرپا بشه و رسم

زندگی رو به ما یاد بده... اون شب ناخود آگاه از مادرم متنفر شدم و عشقش تو قلبم پر کشید و نابود شد متنفر شدم که

تو اوج نیاز جنس مذکر، پدرمو شکنجه داد و آخرم پشت اتاق ولش کرد... به خاک سیاه نشستیم غافل از اینکه مادرم چند وقته به خاک سیاه نشسته.

سکوت کرد و به چشمام نگاه کرد.

"خدایا چی میبینم؟!"

نم اشک چشمای اربابمو براق کرده....

نم اشکی که روح خورد شده و قلب شکستشو نمایان میکنه....

نفهمیدم چیشد سرشو به اغوش کشیدم...

نفهمیدم چیشد خواستم حس کنه تنها نیست...

"فقط میخوام خمیده نبینمش"

فصل چهارم

کیان

سرم به اغوش کشیده شد...

به اغوش کوچیکی که جایی برای به اغوش کشیدن نداشت ولی تنهایی منو به اغوش کشید.

اغوشی که مرحمی برای زخم هام و روح خستم شده.

چشمام نم پیدا کرده بود از غم گذشته و یاد اوری صحنه های تلخ زندگیم.

میخواستم بیارم و خالی شم.

"ولی مگه ارباب نیستم؟"

اربابم ولی ضعیف شدم و کمر خم کردم.

نیاز دارم ترمیم بشم تا دوباره سرپا باشم.

نیاز دارم گاهی کسی کنارم بشینه و به حرفام گوش بده یا مثله الان به اغوشی راه پیدا کنم.

به صدای قلبش گوش دادم که با سرعت هرچه تمام تر میزد.

این صدای قلبو دوست دارم.

صاحب این قلب رو میپذیرم و قبولش دارم.

صدای حق هقش تو گوشم پیچید.

حق هقای ظریف و لطیفش بهم نشون داد حرفامو گوش کرده و ابراز همدردی میکنه.

سرمو بیشتر به شکمش فشار دادم تا گم بشم...

تا محو بشم تو دنیای کوچیک تنش...

تا نا پدید بشم تو جغرافیای پیکرش..

صدای خشدارشو شنیدم.

-بازم بگو کیان.....ادامه بده.

دهن باز کردم که ادامه بدم ولی بغض لعنتی گلومو چسبیده بود و رها نمیکرد.

اگه چند کلمه دیگه حرف بزنم باید برای خودم سالیان دراز خون گریه کنم.

با صدای بغض داری زمزمه کردم.

-نمیتونم.

و چشمامو روی هم فشار دادم تا نم اشکم از بین بره و خود خوری کردنو ادامه بدم.

دیگه صحبتی نکرد و اغوششو مجانی در اختیارم گذاشت.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که احساس کردم توانایی دل کندن از این گرمای لذیذ رو دارم.

اروم سرمو از شکم داغش جدا کردم و سرمو بالا گرفتم و به چشمای بارونی و غمگینش نگاه کردم.

"این همه اشک رو از کجا میاری دختر؟"

لبخند خسته ای زدم و با صدای نسبتا مهربونی صحبت کردم.

-چقدر با سوز گریه میکنی.

نگفتم سوز قطرات اشک دلمو گرفت.

نگفتم و نمیتونم بگم.

لبخند کمرنگی زد.

-همه همینو میگن

این کلمه ی همه رو از لبش نمیخواستم.

دوست داشتم فقط و فقط کنار من گریه کنه و همه قلب پاکشو نبینن.

دوست داشتم همه،فقط همه ی قلب و تن من برای این دختر باشه.

بازوشو که زخمی شده بود به دست گرفتم.

بازویی که خودم مسبب دردش بودم.

اروم انگشتمو روی بازوش کشیدم.

-درد داری؟

حس کردم نفشش گرفت.

با چشمای ارومی بمن نگاه کرد و سرشو تکون داد.

-الان خوبم.

و خدا میدونه چقدر این الان دلمو گرم و روشن کرد.

خدا میدونه این الان یعنی کنار من
"پس کنارم خوبی"

لیلیا

چقدر این ارباب به دل میشینه و دوست داشتنیه.
اربابی که خاکیه و باهات حرف از احساس و عواطف میزنه.
چقدر لمس بازوم با دستی که الان اروم و شکنجه گر نیستن لذت بخشه..
چقدر این چشمای خستش که زمانی درنده و وحشی میشن عزیزن..
چقدر لباس که به لبخندی رنگین شدن پاکن..
چقدر نگرانش در مورد دردم به چشمم مقدسه..
اروم بلند شد و بلندم کرد.
به ماه خیره شد و بعد چند ثانیه به صورتم نگاه کرد.
-میشه همیشه تنهاییمو پر کنی لیلیا؟
حس کردم قلبم لرزید..
داغ شدم..
گونه هام در کسری از ثانیه رنگ گرفتن و گلگون شدن..
سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون کشیدم.
خدایا یعنی این اربابو همیشگی میخوام؟
اربابی که گاهی مهربونه گاهی خشن..
گاهی اروم گاهی بر افروخته..
هیچ وقت فکرشو نمیکردم با همچین سوالی رو به رو بشم و الحق که جوابشم نمیدونم.
چونمو به دست گرفت و صورتمو رو به ظلماتش نگه داشت.
-دلیل این سرخی رو درک نمیکنم.
و چقدر حس کردم قلبم مچاله شد.
این مرد چیزی از احساس نمیدونه.
این مرد جدا بوده و جدا زندگی میکرده.
این مرد تازه داره اطرافیانشو با دیدی عمیق و دقیق برانداز میکنه.
لب زدم.
-فقط گرممه.

و نگفتم این گرما از جانب تو و حرکات ساطع میشه.
نگفتم این شب اروم و رمز الود دلمو به لرزش انداخت.
-جوابی نداره سوالم.

بدون هیچ سوالی بودن این جمله رو گفت.
به صورتش نگاه کردم که اخم ظریفی بین ابروهاش دیده میشد.
باور کنم این مرد از نبودن من اینطور مچاله شده؟
باور کنم بودن در کنار من براش باارزش و مهمه؟
چطور رفتارای در تناقضشو تحمل کنم وقتی تو رفتارای متناقض خودم موندم؟
"ولی کنارش بودنو دوست دارم."

نمیدونم چه ویروسی به درونم نفوذ کرده بود و تمام برنامه ها و افکارمو کنترل میکرد.
دوست داشتم فقط تنهاییاش ماله من باشه در عین حال از تنهایی با این مرد فرار میکردم.
دوست داشتم گوش کنم به آوای خوش صداس در عین حال از فرمان ها و دستوراتش در حال گریزم
یه دفعه دفعه دستمو گرفت.

محکم...

ملتهب...

گرم...

با بهت و ترس صحبت کردم.

-چیکار میکنی؟

با نگاه خاصی به سمتم برگشت

-فقط امشب تخته با حضورت گرم کن.

تب کردم..

تب کردم زیر نگاه نیازمندش...

تب کردم از تختی که هرشب سرد و بی روح بوده...

تب کردم و ملتهب شدم از کنار این مرد دراز کشیدن...

"دارم میسوزم تو احساس مجهولم."

کیان

دست به دامن جسمی شده بودم که گرمابخش تنهاییام شده بود.
دست به دامن دختر لطیفی که از جنس م

قدساته...

روی تخت نشووندمش که صدای ترسیدش به گوشم رسید.

-کیان...تو...تو که نمیخوای...

لبخندی به روح پاکش زدم و به چشمای بارونیش نگاه کردم.

-این جسارتو ندارم.

چقدر لبخندی که بین دریای اشکاش زد برام قشنگ بود...

چقدر نگاه خجالت زدش به دلم نشست..

روی تخت خوابوندمش و خودمم اروم زیر پتو خزیدم.

با احتیاط سمتش رفتم و دستمو از زیر کمرش رد کردم که حس کردم لرزید.

-کیان...موذیم.

بایدم موزب باشه.

این ارباب مهربون تا چند ساعت قبل در حال دریدن تن این دختر بود...

به این ارباب نبایدم اعتماد کنه..

دستم روی شکمم قلاب کردم و با ناراحتی به سقف زل زدم.

شاید ازم دور باشه ولی گرمایی که از پوست و وجودش ساطع میشه تن منم گرم میکنه..

شاید ازم دوری کنه ولی همین قدرم برام غنیمته..

با یاد اوری صحنه ای که به ذهنم هجوم آورد دندونامو روی هم فشار دادم و اخمی غلیظ کردم.

اخمی که نشون دهنده ی نارضایتی و خشمم از متجاوزای لیلیا بود..

اخمی که حس مردونگی و صدا البته غیرت رو برام تداعی میکرد...

"باید بهش بگم؟"

نمیدونم.

دوست دارم بگم تو رو از دنیای زنانگی بیرون کشیدم.

دوست دارم بگم تا حدودی دخترانه هاتو بهت برگردوندم.

به صورتش نگاه کردم.چشماس بسته بود.

آهی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.

دوست نداشتم بخوابه و سکوت بینمون حکم فرما بشه...

دوست داشتم تا صبح صدای ظریف تو حس کنم...

به پلکای بستش نگاه کردم.

روش خم شدم و با دقت به اجزای صورتش خیره شدم.

مژه های بلند و مشکی... ابروهای کمانی... بینی متناسب... پوست سفید... موهای فر...
"این دختر یه فرشته نیست؟"

نگاهم روی لبای سرخس خشک شد.

چیزی به عواطفم چنگ انداخت.

در مبارزه بودم پیشروی کنم یا عقب نشینی کنم.

وسوسه شدم طعم لبای خوش فرم شو حتی برای یک ثانیه بچشم...

ثانیه ای که میتونه ساعت ها فکر منو گرم کنه...

فاصله رو کم و کمتر کردم و به ارباب بودنم پشت پا زدم..

لبام به لباش برخورد کرد و در کسری از ثانیه داغ شدم...

تا الان نعمت چه چیزی رو از دست داده بودم...

تا الان غافل از بوسه هایی بودم که طعم شیرین محبت میداد...

تا الان زندگیم گرما و روحی نداشت...

لیلیا

پلکام سنگین شد و خوابم برد،

اولای خواب بودم که یه دفعه حس کردم لبام به اسارت در اومد.

چشمامو باز کردم و نفسم برید.

چشمای بسته ی کیان روبه روی چشمای مبهوتم...

گونه های ملتهبش روبه روی گونه های گل انداختم...

لبای گرمش روی لبای لرزونم...

مونده بودم جیغ بزnm یا بی صدا باشم..

حس غریبی به قلبم چنگ مینداخت و گذشته های تلخ رو به یادم میاورد..

تنم مثله اتیش شده بود ولی با کلمه ای این گرمارو بروز نمیدادم...

منکرش نمیشم لذتی عجیب به روحم سرازیر شد...

نفهمیدم چی شد که سکسکه ی خشکی کردم که سریع چشماش باز شد و روی چشمام کلید کرد...

قفل شد تو نگاه بی تاب و غمگینم...

برق شرمندگی رو تو نگاهش خوندم..

برق نیاز و احتیاج رو توی سیاهی مطلقش حس کردم..

-نمیخواستم این کارو بکنم.

خواست صورتشو ازم دور کنه که با دستام صورتشو قاب گرفتم.
با تعجب و بهت به چشمای اشکیم نگاه کرد و ساکت شد.
دلم کباب شد برای پسرانه هایی که این شکلی میبینمشون...
زیر نقاب کثیفش چه موجود پاکی پنهان شده بود و من تازه میدیدمش...
لب زدم

-ولی من میخوام.
با دوگانگی نگاهم کرد که لبام به پیشونیش چسبید.
عمیق و با احساس بوسیدم پیشونی رو که بوسیده نشده بود...
از صمیم قلبم پوستشو لمس کردم و گرمای با سرمایش مخلوط کردم..
یادمه پدرم میگفت..

'مادرت وقتی احساسات و علاقتش فوران میکرد پیشونیمو عمیق و با احساس میبوسید'
و یادمه اون روز چقدر از این حرفش خندیدم و گفتم 'تا لب هست کی به پیشونی کار داره؟'
یادمه با این حرفم بابا چقدر گفت 'استغفرالله، دخترم دخترای قدیم.'
فکر میکردم این حرف صدق نمیکنه ولی حالا و تو این دقیقه صدق کرد.
لبای گرمشو ندیدم بلکه پیشونی عرق کرده و ملتهبشو دیدم.
"واقعا فوران کردم؟"

اروم لبامو از پیشونیش جدا کردم و به چشمای تهیش نگاه کردم...
تهی از غم...

تهی از حس تلخ شکنجه و نارضایتی..
تهی از درندگی و وحشیگری..
با صدای خشدارای زمزمه کرد.
-با من چیکار میکنی دختر؟

لبخندی از جنس شرم و پشیمونی زدم و لبمو به دندون کشیدم.
دستشو اروم جلو آورد و لبمو رها کرد.
-بزار خوددار و قوی بمونم لیلیا.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوند و زمزمه وار چیزی گفت که حس کردم گرمایی مطبوع به بدنم نفوذ کرد و سست شدم.
-ممنون به زندگیم پا گذاشتی.

کیان

صبح با صدای الارم گوشیم بلند شدم. ساکتش کردم و نفس عمیقی کشیدم.
به سمت دیگه ی تخت یعنی کنارم نگاه کردم و لبخندی زدم.
"هنوزم گرمه"

دیشب....

ف

قط دیشب کابوس ندیدم.

درست مثله گذشته ها.

زمانی که پدرم بود....

مادرم بود....

خواهرم بود....

و خدام بود....

و ما یه خانواده ی شاد و عاشق بودیم.

خانواده ای که از محبت هم زندگی میکردن و رویا میدیدن.

از اوایل اتفاقات تلخ زندگیم تمام خوابایی که باید مایه ی آرامشم باشه به تنفر و کابوسی عمیق تبدیل شد و بی خوابم کرد....
ولی حالا...

بعد گذشت 13 سال دوباره در آرامش خوابیدم و خواب دیدم.

خوابی که از عطف زیاد وسط خواب پریدم و به صورتش نگاه کردم و لبخندی زدم و صد البته خدا رو شکر کردم.

از تخت پایین اومدم و لباس مرتبی پوشیدم ولی امروز رسمی نبودم.

ساده و خاکی بودم چون به دست اون دختر کوچولو ساده و خاکی شدم.

..

...

از پله ها پایین رفتم که یه دفعه خدمتکاری جلوم اومد و بعد اجازه شروع به صحبت کرد.

-قربان خواهرتون تماس گرفتن و اصرار کردن هرچه زود تر به دیدارشون برین.

تعجب کردم.

"دیدار؟! اونم مهرسا؟!"

-نگفت برای چی؟

-نه قربان فقط از پشت تلفن مشخص بود از کمبود خواب و گریه ی زیاد حالشون بده و گفتن سریع تر بهشون برسین.

نگران شدم.

نگران خواهری که هنوزم خواهرم بود ولی خواهری نمیکرد.

اخمی کردم و از خونه ای که امروز به دلم مینشست خارج شدم.
سوار ماشین شدم و به عمارت نگاه کردم و لب زدم.
-بر میگردم.

و ماشینو روشن کردم و با سرعت هر چه تمام تر رانندگی کردم که زودتر برسم و صد البته زودتر برگردم.

شایان

از خودم متنفر شدم .
بعد رفتن لیلیا مجنون شدم.
مجنونی که زور میگه و حد دیوانگی رو گذرونده.
"هه...اگه مجنون بودم انقدر کثیف کاری نمیکردم."
اذیتش کردم و اشک به چشماش اوردم.
هنوزم با یاد اوری اشک چشماش سست میشم..
سست میشم و حس انزجار بهم دست میده که گذاشتم به جای اینکه بخنده بارونی بشه و بیاره.
خواستم با عواطف کسی بازی کنم ولی غیر عواطف با جسمشم بازی کردم.
خواستم یه جوری کیانو به زمین بزنم ولی اشتباه کردم از این طریق وارد عمل شدم که حالا مثله موش تو یه سوراخ قایم شدم.

الان میفهمم مست بودنم تمام دنیامو گرفت...

اعتماد لیلیا رو ازم گرفت...

وجود مهرسا رو گرفت و ترسونسش کرد...

و صد البته خودمو نابود کرد...

کاش زمان به عقب برمیگشت و جبران میکردم.

مهرسا

پاهامو جمع کرده بودم و گوشه ای از اتاق اشک میریختم و به صدای قلب شکستم گوش میدادم
هنوزم باورم نمیشه شایان این ادم بود..
مردی کثیف که به خواهشای من گوش نداد.
"اشتباه شناختمت."

دیشب فکر میکردم پشیمون شده و برگشته سمت من....

فکر میکردم دوباره یاد مهرسا نامی افتاده که روزی عاشقش بوده و حالا اومده جواب عشقش بده.
"چه جوابی...هه"

ولی اشتباه میکردم..

اون مرد بهم حمله کرد و در کسری از ثانیه حقیقتشو زیر نقابش نشونم داد.
هق هق کردم و سرمو روی پام گذاشتم که یه دفعه در اتاق باز شد.
با چمشایی که از گریه ی زیاد درد میکردن به کیان نگاه کردم و صدای هق هقم بلند و بلند تر تو اتاق پیچید.
از فشار جیغی کشیدم که سمتم اومد.

کیان

صدای هق هقش از پشت در هم قابل تشخیص بود.
دلم گرفت...

دلم گرفت برای خواهری که خواهری نکرد و گذاشت کمر خم کنم ولی کمر خم کردنش برام درد داره...
دلم گرفت از بغضی که تو هق هقش مشخصه...

در و باز کردم و از دیدن صحنه ی روبه روم قلبم مچاله شد.
سیگار...

دود...

شیشه های شکسته...

انواع بطری الکل...

و صد البته رد خون...

خونی که از روی مچ دستش می چکید.

..

سمتش رفتم و روبه روش نشستم که بهم زل زد و با صدای خشداری لب زد.
-بهم تجاوز کرد.

و خدا میدونه چقدر غیرتی شدم برای این خواهر..

خدا میدونه چه دردی کشیدم از کلمه ی تجاوز که از لبای سفید خواهرم بیرون اومد و مردونگیمو هدف قرار گرفت.
از بین دندونای کلید شدم غریدم.

-کی؟

هق زد.

-اون پست.....همون شایانی که زمانی ادعای عاشقی میکرد ولی منو به اون تازه وارد فروخت.....همونی که عاشقانه دوشش داشتم و فکر میکردم برگشته تا گذشته هاشو اصلاح کنه..

نتونست ادامه بده و ضجه زد
گفت.

-منو از خونه بیرون کشید.....میدو...میدونست بابا نیست...میدونست رفته سفر کاری و منو از اتاقم بیرون کشید...منه خر فکر کردم برگشته تا بگه متاسفم تورو بهش فروختم.....فکر کردم بیاد و حرف از پشیمونی بزنهولی..
زار زد و سرشو به شونم تکیه داد.

-ولی بهم حمله ور شد.....بهم تجاوز کرد و منو به مرز نابودی کشوند.....آخر سرم ولم کرد و گفت اینم انتقا...انتقامی که باید زودتر انجام می دادم.

به چشمای غمگین و عصبانیم نگاه کرد و فریاد زد.

-بخاطر چه کسی باید مهره ی انتقام میشدم؟؟

و من حرفی برای گفتن نداشتم

سرمو پایین انداختم و فکر کردم.

"برای دختری که زیادی پررنگ شده"

مهرسا اونقدر حرف زد و هذیون گفت که بیهوش شد.

دکترو خبر کردم و خودم مامورامو فرستادم تا اون اشغالی رو که گفتم از کشور خارج بشه رو پیدا کنن و برای من بیان تا انتقام تن خواهرم و اسارت لیلیا رو ازش بگیرم.

تا انقدر زجرش بدم که بمیره.

عصبانی بودم و نیاز داشتم اروم شم...

عصبانی بودم و میدونستم فقط و فقط به دست یک نفر اروم میشم و متاسفانه همدردم نیم ساعتی باهام فاصله داره.

دوست دارم تواین دقیقه لبای گرمش به پیشونیم بچسبه و مثل دیشب با بوسه ای که بوی احساس و لطافت میداد گرم بشم.

دوست دارم سرمو به اغوش بکشه و بگه این نیز میگردد و من با اوای دلنشیش بگذرونم.

ولی حیف الان زمانش نیست مهرسا رو تنها بزارم چون واقعا وضعیتش وخیمه.

"بایدم باشه."

پسریو که دوست داشته به شکل یه متجاوز دیده و مثله اشغال رها شده و رفته..

رفته و با کلماتی که به زبون آورده روح خواهرمو عذاب داده..

بیرون خونه قدم میزد و با عصبانیت پاهامو به زمین میکوبیدم.

کاش یه لحظه صورتت جلوی چشمام قرار بگیره تا بتونم ادامه بدم...
کاش برمیگشتم به عمارتم...
کاش..

فرهاد

بعد کمکی که به کیان کردم خبری از پاداشم نشد...
پاداشی که مدت ها مزشو حس کردم ولی هنوز ندارمش..
ولی حالا میخوام سراغ چیزی برم که براش کار کردم.
مثله همیشه کت و شلوار خوش دوختی پوشیدم و به خودم توی ایینه پوزخندی زدم.
سمت ماشین رفتم و سوارش شدم.
سوارش شدم و گاز دادم برای رسیدن به برده ای که زیادی تو گلوم گیر کرده و باید بلعیده بشه..
-بد کردی زیر حرفت زدی

لیلیا

از خواب بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم.
عجیب خوب خوابیده بودم...
عجیب گرم شده بودم و گرما داده بودم...
به بغل دستم نگاه کردم.
جای خالی...
این جای خالی رو دوست ندارم.
این حس نبود کسی که باید باشه رو دوست ندارم.
از تخت پایین اومدم که دستم به لبه ی تخت کشیده شد و جیغم در اومد.
هنوزم درد میکرد ولی تا زمانی که بود بی حس شده بود...
بی حس شده بود بخاطر حضوری که لبریز از حس بود...
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام از بوی عطر تلخ و تندش پر شد.
سمت اتاقم رفتم که یه دفعه صدای جیغ لاستیکایی باعث شد وایستم...
"حتما کیانه"
سمت کمد لباسا رفتم.

عجیب اشتیاق داشتم...

اشتیاقی مخلوط با استرس...

بلوز و شلوار خوشگلی پوشیدم و با شرم و خوشحالی به خودم نگاه کردم.

اولین بارمه بی پروایی میکنم...

ولی این بی پروایی رو دوست دارم...

حس قشنگی بهم منتقل میکنه.

با لبخند از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

ولی کاش نمیرفتم.

با دیدن کسی که مشغول نگاه کردن به پیانوی گوشه ی سالن بود حس کردم پوستم یخ زد و لرزه به جونم افتاد.

بدون اینکه صدایی ازم در بیاد پشتمو کردم.

تا خواستم برم صدای ترسناکش مبهوتم کرد.

-به به.....این افتخار نصیبمون شد برده ی کیان رو ملاقات کنیم

لرزش بدنم هر لحظه بیشتر و محسوس تر میشد.

از این مرد می ترسم در حالیکه نمیدونم چرا.

میترسم و عجیب قلبم لبریز از حس گریختن میشه.

نفس عمیقی کشیدم و سمتش برگشتم و به چشمای وحشیش نگاه کردم.

"تا وقتی تو خونه ی کیانم نمیتونه کاری بکنه.

تا وقتی تو این چهار چوبم در امانم"

بالین حرفا خودمو اروم کردم و اخم ظریفی کردم.

-اینجا چیکار میکنی؟

لبخند منزجر کننده ای زد و جلو اومد.

-اومدم مزدمو بگیرم.

شاید کلمه ای که به زبون آورد ربطی بهم نداشت ولی لرزم بیشتر شد.

"کجایی کیان؟.....اصلا بقیه کجان؟"

-نیستانقدر با چشمت خونه رو زیر و رو نکن.

به طرفش برگشتم و با ترس چشم غره ای رفتم که قهقهه زد.

به سمتم قدم برداشت و فاصله رو به سه متر رسوند.

صدامو بلند کردم.

-وقتی کیان نیست پس تو چرا اینجاایی؟

اخمی کرد .

از اخم پررنگش قدمی عقب رفتم تا فاصلم با این مرد مشکوک حفظ بشه.

-تو که انقدر ازم میترسی چرا برام کری میخونی؟

با صدای خشار ولی بلندی گفتم.

-بهت میگم چرا پاتو اینجا گذاشتی؟

با تمسخر و قدرت لبخندی زد.

-چقدر به اسلیوش رو داده که این شکلی با من حرف میزنی.

پوزخندی زد و ادامه داد.

-خودم ادمت میکنم.

نفهمیدم چپش حس کردم باید فرار کنم.

سریع دویدم و سمت پله ها رفتم که صدای قهقهه ی مستانش اشکمو در آورد.

شنیدم.

-کسی نتونسته از من فرار کنه خانوم کوچولو.

کیان

دست خواهرمو تو دستم گرفته بودم و به کبودیای گردنش نگاه میکردم.

نباید مهرسا طعم انتقامی رو می چشید که مقصرش نبود.

نباید این شکلی منو به خاک می زد و در میرفت.

نفسی عمیق و عصبی ک

شیدم و بلند شدم و کنار پنجره وایستادم.

عجیب نگران بودم...

عجیب دلم شور میزد در حالیکه نمیدونستم ترسم از چیه.

دستامو مشت کردم و اخمی غلیظ بین ابروهام جا گرفت.

"چرا انقدر درد دارم؟"

درد داشتم از اضطرابی که تو دلم جوونه زده بود...

درد داشتم از درد نادونی و بی خبری.

گوشتیم زنگ خورد.

به صفحه ی موبایل نگاه کردم و با دیدن شماره ی عمارت تعجبم به استرسی شدید تبدیل شد.

لیلیا

به اتاقم پناه بردم و درو قفل کردم.
به اطراف نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم.
یه دفعه نگاهم روی شماره ی کنار تخت ثابت موند.
با استرس جلو رفتم و با لرز واژه ها رو زمزمه کردم.
-ک...ی...ا...ن
شوقی عجیب به دلم سرازیر شد...
شوقی با طعم ازادی..
دستم دراز کردم و تلفنو برداشتم و سریع شماره گرفتم.
"تو رو خدا بردار"
-بله؟
صدای خسته و گرفتش توی گوشم پیچید.
منکرش نمیشم از صدای خستش خسته شدم..
منکرش نمیشم از صدای گرفتش حق هقم اوج گرفت.
صداش رنگ نگرانی و بهت گرفت
-لیلیا؟!پیشده؟!
پاهام تحمل وزنمو نداشتن.
روی زمین فرود اومدم و زار زدم.
-فرها...فرهاد اینجاست.
و فقط گریه های من بود که تو گوشی پیچید و پیچید..
بعد چند ثانیه که انگار چند قرن بود فریاد زد.
-کجایی؟!
بریده بریده گفتم
-تو اتاقم...درو...قف...قف...قفل کردم.
-بیرون نیا...الان میام.
و صدای بوق های مکرری که تو گوشم پیچید باعث شد حق هقم شدت بیشتری بگیره.
تا وقتی صدای مردونش تو گوشم بود نگران نبودم.
تا وقتی قدرت کلامش گوشمو نوازش میکردم تحملشو داشتم.

یه دفعه صدای در اومد و بعدش اوایی که عجیب بوی مرگ و بدبختی میداد.
-درو باز کن تا نشکستمش.

کیان

نفهمیدم چطور به ماشین رسیدم.
نفهمیدم چطور ماشینو روشن کردم.
با تمام قدرتم گاز دادم تا زودتر برسم .
گوشیمو در اوردم و به یکی از دوستای قدیمیم زنگ زدم.
-امیر برومند صحبت میکنه....بفرمایین.
غریدم
-امیر زود مامورای قرمز تو بفرست عمارتم.
-باشه داداش.
و چقدر خوب بود نپرسید چرا چون خودمم چراشو نمیدونم.
فقط می دونم باید دست فرهاد به لیلیا نرسه.
نباید لطافتای روحشو با درد ازش بگیره..
دیگه نباید وجودش شکنجه بشه.
گوشی رو قطع کردم و باسرعت هرچه تمام تر رانندگی کردم.
چیزی دردناک راه گلومو بسته بود و نمیزاشت نفس بکشم.
بعد مدت ها زمزمه ای کردم که کمرنگ شده بود.
زمزمه ای که عجیب اروم میکرد ولی نداشتمش که ارومم کنه.
با صدای خشداری لب زدم.
-خدایا مراقبش باش.

فرهاد

از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقی که صدای گفت و گو میومد قدم برداشتم.
پوزخندی زدم

"پس داری گزارشمو میدی."

جلوی در ایستادم و با عصبانیت به در مشت زدم.

-درو باز کن تا نشکستمش،
تنها جوابی که شنیدم صدای حق هقای خشکش بود.
چند بار دیگه هم در زدم که یه دفعه صدای گریونش لذتمو شروع کرد.
لذتی از ترس این موجود کوچیک
-چی از جونم میخوای؟
قهقهه ای به سادگیش زدم و با صدای بلندی گفتم.
-فکر کنم خودت میدونی چی میخوام..
مکثی کردم و با صدای ترسناکی گفتم
-لذت درد کشیدنتو میخوام.
ضجه زد و با لرز گفت
-ولی من برده ی کیانم.
پوزخندی زدم و با لحن تمسخر امیزی گفتم
-اگه پای حرفش وایمیستاد کار به جاهای باریک کشیده نمیشد.
صدایی از جانبش نیومد.
به بادیگاردام اشاره کردم در و بشکن.
"امروز طعمشو میچشم"

لیلیا

دستم روی دهنم گذاشته بودم و سکسکه میکردم.
سکسکه ای که عمق ترسمو هویدا میکرد.
می لرزیدم از درد تنهایی...
می لرزیدم از پناهگاهی که پناهشو ندارم ولی میخوامش
صدای برخورد چیزی به درو شنیدم.
یک بار...
دو بار...
سه بار...
و یه دفعه در با شدت زیادی از جا کنده شد و روی زمین افتاد.
به بالا نگاه کردم و چشمام روی چشمای اهریمنیش خشک شد.
"نجاتم بده."

سمتم اومد.

خودمو روی زمین کشیدم و چهار دست و پا سمت پنجره رفتم که یه دفعه پوست سرم اتیش گرفت.
جیغم شیشه ها رو لرزوند.

از روی زمین بلند شدم و معلق در هوا باقی موندم.

دستامو روی دستش گذاستم و ضجه زدم ولم کنه.

حس میکردم صدای کنده شدن موهامو میشنیدم.

حس میکردم می سوزم تو جهنم دستاش.

-ولم کن...سوختم.

پوزخندی زد و گفت

-باشه...ولت میکنم.

با قدرت پرتم کرد سمت دیوار که صدای شکستن شیشه رو شنیدم.

جیغی کشیدم و روی میز توالت افتادم.

از روی میز به پارکت زمین برخورد کردم و شیشه ها و وسایل دور و برم فرود اومدن و پوستمو بریدن.

زخم بازوم باز شده بود و خون روی دستم جاری میشد..

حس میکردم مچ دستم شل شده و وقتی تکونش می دادم می مردم و زنده میشدم.

هق زدم و جیغای متوالی کشیدم بلکه از فشار دردام کم بشه.

سمتم اومد و بازوی زخمیمو گرفت و فشار داد که فریاد خشدارای زدم.

"خدایا شدت درد قابل تحمل نیست."

پوزخندی زد و غرید.

-لذت میبرم شکسته میبینمت.

دردمند صورتمو برگردوندم و به دیوار زل زدم.

نمیخواستم لبخند مضحکشو ببینم...

نمیخواستم قیافه ی کریه شو ببینم..

فقط میخواستم چشمای نگرانش رو ب

ه روم قرار بگیره..

فقط میخواستم منجیم نجاتم بده...

فرهاد

عجیب زخمی شدنش قلبمو شاد کرد...

خونی که از بازوش میومد باعث میشد بخندم.

بدن مچاله شدش باعث میشد قهقهه ای بزنم...

"چقدر دوست داشتتیه تیکه تیکه شدن این موجود"

خواستم دوباره پرتش کنم که صدای ماشین و بعدش صدای شلیک و هرج و مرج به گوشم رسید.

ولش کردم که روی زمین افتاد و ناله ی کم جونی سر داد تا بفهمم هنوز زنده‌ست.

سمت بادیگاردام رفتم

-چیشده؟

-قربان انگار غافلگیرمون کردن باید سریع شما رو از اینجا ببریم تا اسببی بهتون نرسیده.

سرمو تکون دادم و به پشتم نگاه کردم.

-بیاریش.

با شتاب از پله ها پایین رفتم.

با دیدن مردی از جنس خشم خشکم زد.

"چه شکلی انقدر سریع رسیدی؟"

سمت لیلیا رفتم و اسلحمو در آوردم و روی گیجگاهیش گذاشتم و ضامنو کشیدم که صدای فریاد مردونش و جیغ زنونش به

گوشم رسیدن.

پوزخندی زدم و به صورت مبهوت و خشمگین کیان خیره شدم.

به تن لرزونش اشاره کردم و غریدم

-میخواهی ببینیم چطور خونش همه جا رو قرمز میکنه؟

لیلیا

قلبم تیر کشید.

سرمو پایین انداختم و هق هقم اوج گرفت.

باید خونی ریخته میشد که بی گناه بود...

باید جسمی نابود میشد که مستحقش نبود.

زار زدم که صدای خشمگینش مجبورم کرد سرمو بلند کنم به عمق ظلماتش چشم بدوزم.

داد زد.

-لیلیا رو ول کن عوضی.

به چشمای نگراناش نگاه کردم.

به من نگاه کرد و رنگ نگاهش جنس پشیمونی و تاسف گرفت.
 نگاهی که عجیب بی تاب بود و بی تابم میکرد.
 بازومو بیشتر فشار داد که فریادی زدم
 -میزاری برم یا جسدشو تحویل میگیری؟
 صدای محکم و پسرانه ی کسی باعث شد همه سکوت کنن.
 -توهمچین کاری نمیکنی فرهاد.
 به سمت صدا برگشتم.
 این مرد کم سن و سالو نمیشناسم...
 این پسری که عجیب بوی مردونگی میده رو نمیشناسم.
 اخم ظریفی کرد و جلوتر اومد.
 لوله ی اسلحه از روی سرم برداشته شد و تونستم نفسی بکشم...
 نفسی از سر کمبود تنفس..
 با لحنی سوالی و متعجب صحبت کرد.
 -قبلا تو رو جایی ندیدم پسر بچه؟
 پوزخندی زد و گفت.
 -اره...دیدی...من همونیم که کیانو از مرگ تدریجی نجات داد.
 با نفهمی به پسری نگاه کردم که این حرفو زد.
 "مرگ تدریجی؟"
 چیزی از بحث جمع نمیفهمیدم و نمیخواستم بفهمم.
 فقط میفهمیدم اگه تا چند دقیقه ی دیگه دردام تسکین پیدا نکنن نقش زمین میشم.
 -کیا...
 جمله شروع نشده با صدای شلیک و فریاد فرهاد تموم شد.
 از صدایی که به گوشم رسید و لرز به تن و روحم انداخت جیغی کشیدم و دستمو روی گوشم گذاشتم.
 به فرهاد نگاه کردم.
 از دستش خون میومد و روی زمین زانو زده بود.
 تن عصبانی اربابم جلو اومد و رو به روی فرهاد قرار گرفت.
 -دیدی چطور همه جا قرمز شد؟
 با درد پوزخندی زد.
 -بهتر از اینکه در برابر تو خار بشم جناب مالکی.

قهقهه ای زد و با صدای تمسخر امیزی داد زد.
 -خوب مادرتو دزدیدیم و هرزش کردیم، نه؟... خوب خودتو پدرتو شکوندیم، نه؟
 کیان فریادی زد، دست مشت شدش روی صورت فرهاد فرود اومد.
 هق زدم و به پوست سرخ کیان نگاه کردم.
 این مرد عجیب درد میکشه و نمیتونم تسکینش بدم...
 این مرد عجیب مجهوله و جهل منم عجیب تره...
 مرد اهریمنی ادامه داد.
 -خوب عشق دوران بچگیتو به خاک سیاه نشوندم، نه؟
 با تعجب و درد به کیان نگاه کردم و نگاه شرمندشو روی خودم حس کردم و خود خوری کردم.

کیان

حس کردم قلبم مچاله و شرمنده شد...
 مچاله از درد گذشته و شرمنده از گرمای نگاه سوزندش..
 شرمنده ی دختریکه حقش نبود چیزی بفهمه ولی داره میفهمه...
 شرمنده ی دختریکه بخاطر من درد میکشه و دم نمیزنه..
 به چشمای مبهوتش نگاه کردم، شرمندگیمو به چشمام ریختم و بهش زل زدم.
 بهم چشم دوخت و با ناباوری سرشو تکون داد.
 دوباره صدای کثیفشو شنیدم.
 -چرا به این برده نمیگی جونت برای یکی دیگه در میرفت و در میره؟
 از عذابی که روی شونه ها و روحم بود دادی زدم و اسلحمو روی شقیقش گذاشتم.
 پوزخندی زدم و غریدم
 -ادامه بده... ادامه بده تا ببینیم کی جونت در میره...
 ضامنو کشیدم و نفسمو عصبی بیرون دادم.
 -بکش... منتظر چی هستی؟... انتقام تمام سالهای عذاب کشیدنو با حروم کردن یه گلوله ازم بگیر.
 ارباب لرزید...
 لرزیدم از انتقام گرفتنی که وسوسم میکرد..
 دو ثانیه تا شلیک باقی نمونده بود که دستی از پشت دور شکمم حلقه شد.
 بدن گرمش به کمرم چسبید و صدای ترسوندش تو گوشم پیچید...
 -کیان... این کارو نک... نکن... دستتو به خون... خونش الوده نکن... تورو خدا.

هق میزد و زمزمه میکرد.

خدایا یعنی میشه این اوای دلشین از من چیزی بخواد و سست نشم؟

یعنی میشه این جغرافیای کوچیک منو به اغوش بکشه و نرم نشم؟

اسلحه رو گوشه ای پرت کردم که تنش لرزید.

به بادیگاردای خودم و بادیگاردای امیر اشاره کردم.

-اینو با همراهش ببرین پایگاه عدل.....وقتی کوروش بزرگ اومد تکلیف زندگی کثیفش معلوم میشه.

میدونستم به این راحتیا قدرتش گرفته نمیشه چون پدری داره به قدرتمندی شیطان...

پدری که اتیش کشید تمام دنیا مو....

پدری که سوزوند عشق پدرمو و طن

ازی های مادرمو...

دستم روی دست کوچیکش گذاشتم و اروم از دورم بازش کردم.

روبه روم نگهش داشتم.

به چشمای قرمزش نگاه کردم که از اشک پف کرده بود.

به تن ظریفش نگاه کردم که بی رحمانه بریده بریده شده بود.

غریدم.

-نگهش دارین.

بادیگاردا به دستور من برشگردوندن.

سمتش رفتم.

دستمو مشت کردم و محکم به صورتش زدم که حس کردم دندوناش شکست...

حس کردم انگشتم شکست..

-این برای مادری که نابودش کردین...

مشت بعد

-این برای پدری که شکستینش..

مشت بعدی

-این برای روحی که زخمش زدین...

به پشت سرم نگاه کردم و روی چشمای بارونیش قفل شدم.

این چشما رو دردمند نمیخوام...

این نگاه پاکو متشنج نمیخوام..

مشتی زدم که صدای فریادشو شنیدم.

-اینم برای ارامشی که نارومش کردین.

لیلیا

روی زانوهایم فرود اومدم و ضجه زدم،
ضجه زدم از دردی که روی روحم بود و تموم نمیشد...
ضجه زدم از حسی که به دلم چنگ انداخته بود و خواهان کیان بود...
"جونش واسش در میره؟"
دستامو روی زمین گذاشتم و عق زدم...
بالا نمیاوردم ولی عق میزدم...
عق میزدم از جمله ای که جوونه ی قلبمو خشک کرد...
اروم اروم چشمام بسته شد که دستی دورم حلقه شد و بعدم صدایی نگران و ملتمسش توی گوشم پیچید.
-بخشیدبخشید فقط خواب...
عجیب این بخشید واقعی بود...
عجیب این بخشید از لب این مرد تازه بود.
حس کردم سبک شدم و به اغوش گرمش راه پیدا کردم.
چشمام کامل بسته شد و عطر تلخشو نفس کشیدم...
چشمام کامل بسته شد و گذاشتم دستایی که هدایتم میکردن راهو نشونم بدن...

کیان

به اتاق خودم بردمش و روی تخت خوابوندمش...
سریع به دکترم خبر دادم خودشو برسونه.
جلوی تخت راه میرفتم و عرق میریختم...
عرقی میریختم که نشونگر استرسم بود...
استرسی که از تنها شدنم به دست تنهائیام نشات میگرفت...
در زده شد و امیر اروم داخل اومد.
رو به روم ایستاد .
-خوبی؟
به چشمای همایتگرش نگاه کردم،نگاهم کرد و به عمق فاجعه پی برد.

فاجعه ای که تمومی نداشت...

فاجعه ای که خبر داشت ولی ادامه دار بود...

دستاشو از هم باز کرد و برادرانه به اغوش کشیده شدم.

برادرانه کلمه هاشو بهم هدیه داد.

-این نیز بگذرد.

می گذره ولی به چه قیمتی؟

به قیمت نابودی جسم و روح و صد البته اطرافیانم...

به قیمت نابودی ظرافتی که تازه ظرفیتشو درک کرده بودم...

از بغلش بیرون اومدم و به جسمش روی تخت نگاه کردم.

برادرانه دستشو روی شونم گذاشت و زمزمه کرد.

-نگران نباش... آرامشت جایی نمیره.

به چشمای خندونش نگاه کردم.

-حق آرامشو ندارم؟

-تو حق آرامشت بیشتر از همست...

مکشی کرد و گفت.

-ارومت میکنه؟

به دریای مواجش نگاه کردم و لب زدم.

-بیشتر از اونچه فکرشو می کنی.

اروم به شونم زد و سمت در رفت.

یه لحظه ایستاد و با صدای مهربونی گفت.

-دوشش داری.

درنگی کرد و با صدای مهربون تری گفت.

-دوست داره.

درو بست.

درو بست و تازه چشمام بر روی حقایق باز شد...

چشمامو باز کرد در برابر عواطفی که حالا درکشون میکردم...

حالا طعمشو میچشیدم...

مراقبش بودم، مراقبم بود...

نگرانم بودم، نگرانم بود...

درد میکشیدم، درد میکشید....

به تنهاییام پا گذاشت به تنهاییاش پا گذاشتم.

جلو رفتم و با حس جدیدی به پلکای بستش نگاه کردم...

زمزمه وار گفتم.

-بلند شو و روشنم کن

لبه ی تخت نشسته بودم و به کارای دکتر نگاه میکردم.

استرس داشتم به اندازه ی دنیای غمام...

استرسی به غلیظی اخمی که روی پیشونیم جا خوش کرده بود...

صدای دکتر باعث شد نگاهم به صورت چروکیدش معطوف بشه.

-بریدگی هایی که داره زیاد جدی نیستن... فقط استخون مچش ترک جزئی برداشته که تا چند هفته ی آینده خوب

میشه... زخم بازو شم بخیه زدم... ولی باید مراقب باشین... یکبار دیگه زخم دستش باز بشه تضمینی نمیکنم شکاف بسته بشه.

وسایلو جمع کرد و بلند شد.

به تبعیت ازش بلند شدم و با صدای خسته ای حرف زدم.

-ممنون... شما کمک رسان همه ی مایی.

لبخند مهربونی زد.

-تشکر لازم نیست پسرم... وظیفست... با اجازه.

از در خارج شد و دوباره تمام افکار بهم ریخته به سرم هجوم آورد.

روی مبل لم دادم و گیلاسی مشروب برای خودم ریختم و اروم اروم سر کشیدم.

لیلیا

با درد چشمامو باز کردم.

خواستم از جام بلند بشم ولی با دردی که یه دفعه تمام بدنمو در برگرفت جیغ ضعیفی کشیدم

-حرکت نکن لیلیا

صدای خستش...

اتاق تاریک بود.

چشمامو ریز کردم و به جسم خم شده ای که روی مبل بود خیره شدم و لب زدم

-کیان

ابهتتش تحلیل رفته بود و کمر خم کرده بود...

قدرتش با صدای گرفتش نمایانگر وضع روحیش بود...

زمزمه کردم

-چه بلایی سرم اومده؟

بهم نگاه کرد و جرعه ی دیگه ای خورد.

-نگران نباش...نمیزارم بلایی سرت بیاد.

بهم چشم دوخت و بهش چشم دوختم.

نگاهش عجیب ملتمس بود...

نگاهش عجیب محتاج صحبت بود...

سکو

ت کردم و بهش خیره شدم که لباس از هم باز شد.

-از اون شب لعنتی چند روزی گذشت که بابام بهم خبر داد وقت گرفتن برای طلاق...باورم نشد این مرد همون مرد عاشقی

باشه که میگفت این زنو نگه میدارم و تسکینش میدم چون حقمه...پس کجا رفت اون حق تمام و کمال؟...یادمه اون روز

دقیق به صورت به ظاهر اروم مسلطش نگاه کردم و برق نیاز و شکستگی رو تو چشماش خوندم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-پس فرداش به دفتر طلاق رفتیم...فردایی که کاش همراه پدرم نمیرفتم تا شاهد شکفته شدن مادرم نباشم...چشماش

میخندید...لباش میخندید...صداش میخندید...میخندید و من و پدرم از درون خون گریه میکردیم.

سرشو بین دستاش گرفت.

-وقتی از دفتر بیرون اومدیم پدرم سمت مادرم برگشت و گفت حاضرم دوباره عقدت کنم...گفت حاضرم دوباره برگردیم و

زن شرعیم بشی ولی جوابی که پدرم گرفت چی بود؟...مادرم پوزخندی زد و گفت...من دنیامو شناختم و جزوش شدم و

دیگه قرار نیست به اون زندگی سراسر عواطف مسخره برگردم...و رفت...رفت و ندید چطور پدرم برای هزارمین بار شکست

و دم نزد.

یه دفعه فریادی زد که تو تخت مچاله شدم و برای این مرد درد کشیده گریه کردم.

کیان

یاد اوری خاطرات گذشته زیادی درد داره...

تکرار خاطراتی که تو دلم پوسیدن ولی عجیب بوی تازگی میدن...

ادامه دادم.

-اون روز گذشت و برگشیم خونه...از فرداش کار پدرم فقط و فقط نگهبانی مادرم بود و اینکه دنبالش بره و ببینه بابت چی به اینجا رسیدیم و به خاک سیاه نشستیم...چند روز بعدش بهمون خبر رسید که مادرم برای چند ساعت آینده بلیطی گرفته تا به ترکیه بره...به شهری غریب بره و همیشه اونجا بمونه...یادمه اون لحظه پدرم خشک شد از دوری معشوقش...هه...معشوقی که جا گذاشت عشقشو...این شد که حاضر شدیم و فرودگاه رفتیم تا برای آخرین بار مادری رو ببینیم که مادرانه هاشو فراموش کرد.

هنوزم اون صحنه برام تازست که پدرم با لحن ملتمسی گفت نرو...گفت هر کار بگی میکنم ولی این قلب عاشقو با رفتنت نابود نکن...گفت اگه بری دیگه اون کوروش محو میشه و عوض می شم...ولی جواب مادرم یک جمله بود و بس...دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم بغض توی صدامو پنهان کنم.

-گفت من دیگه عاشق تو نیستم کوروش...گفت الان عاشق دنیایی شدم که دارم توش غرق میشم...و بعدش راهشو کشید و رفت...بعد اطلاع بلند شدن هواپیما پدرم روی زانوهای افتاد و دستشو روی زمینی گذاشت که چند دقیقه پیش جای پای مادرم بود...منی که نوجوون بودم حس کردم صدای شکستن عشق پدرمو شنیدم...عشقی که عجیب ریشه هاش کلفت و عمیق بود...بعد نیم ساعتی که پدرم کمر خم کرد جلو رفتم و کمکش کردم بلند شه تا زودتر بریم.

بزار اینطوری بهت بگم که ما وضع مالی خیلی خوبی داشتیم برای همین پدرم ماموری استخدام کرد و بهش دستور داد مادرمو پیدا کنه و گزارش ثانیه به ثانیشو بهش بده تا بفهمه برای چه دنیایی انقدر عوض شد ولی کاش تحقیق نمیکرد. سرمو به میل تکیه دادم و به چشمای بارونیش نگاه کردم.

-حالا که میدونم جایگاهت تو زندگی چیه باید همه چیزمو بدونی.

با تعجب و دوگانگی بهم زل زد.

ادامه دادم.

-چند ماه قبل از اینکه رفتارای عجیب مادرم مشخص بشه مادرم به بهانه ی تفریح با دوستاش به سفر رفت...سفری به ترکیه...ولی کاش میفهمیدیم این مسافرت همه چیزو بدتر میکنه...چون پدرمم خیلی عاشق بود و مادرمو باور داشت اجازه ی رفتنشو داد و مادرم با افکار و هدف کثیفش پا به اون کشور گذاشت. از روی صندلی بلند شدم و کنار پنجره وایستادم.

-بزار چند سالی برگردم عقب...به زمانی که کم سن و سال بودم و با خانواده ی فرهاد در ارتباط بودیم...پدرش دوست صمیمی پدرم بود و متقابلا فرهادم دوست من بود...همبازی دوران کودکی هایی که زود تموم و نابود شد...پدر فرهاد چند سال پیش مسافرت کرد به ترکیه و همون جا ساکن شد و پسرشو تو کشور به این بزرگی تنها گذاشت تا هر وقت بزرگ تر شد بپریش پیش خودش.

به اسمون نگاه کردم و زمزمه کردم.

-رفتن پدر فرهاد به ترکیه مصادف شد با رفتن مادرم به ترکیه...

به سمت لیلیا برگشتم. بهت و ناباوری تو نگاهش موج میزد.

-یعنی خیانت بود؟

خیانت....

کاش فقط خیانت بود....

کاش اون خبرای داغ و کثیف نبود که به کثافت کشید تمام دنیامو....

-نمیشه گفت خیانت.

مکشی کردم .

-یک یا دو هفته ای مادرم تو ترکیه مونده بود که برگشت و تغییر رفتار و عواطف داد.....پدر فرهادم خبر داد دیگه به ایران بر نمیگرده و همونجا موندگاره.....خاک برسر من و اون پدر ساده دلم که حدسم نزدیک شاید این دو نفر بهم مرتبط باشن.....این رفتار و خشونت مادرم ادامه پیدا کرد تا اینکه طلاق گرفت و مادرم به ترکیه رفت.....اون موقع که همه چی اشفته بود دنبال راهی برای فرار بودم.....راهی که به آرامش ختم بشه و مدتیم این راهو پیدا کردم ولی اخرش چاله بود.

زهرخندی کرد و برگشتم به گذشته های خیلی دور.

-بعد از اینکه پدر فرهاد ترکیه موند و مادرم اروم

اروم از زندگیم محو شد تردد با فرهاد بیشتر شد.....یه بار که باهم تو کوچمون راه میرفتیم متوجه شدیم یه همسایه ی جدید به محلمون اومده.....ماهم از روی بیکاری جلو رفتیم ولی کاش نمیرفتیم.

دستی به موهام کشیدم و با شرمندگی به دختری نگاه کردم که برداشتش برام مهم بود.

-اون روز با یه دختر برخورد کردیم که عجیب رنگ آرامش و معصومیت میداد.....دروغ چرا؟!..از همون دیدار اول به دلم نشست.....این شد که رفت و امدم تو کوچه بیشتر شد در نتیجه برخورد با اون دختر بیشتر و صد البته خود نمایی هم بیشتر.....اروم اروم بهش علاقه مند شدم و متقابلا حس کردم علاقه مند شده.....چند روز بعد از علاقم فهمیدم چشم فرهادم گرفته و اونم در تلاشه بهش نزدیک بشه.....این شد که ما دو نفر رقیب هم شدیم و در تلاش بودیم از اون یکی پیشی بگیریم تا قلب درسا یا همون دختر همسایه رو تصاحب کنیم.....یه روز کلافه شدیم و به درسا گفتیم یا من یا فرهاد و اون منو انتخاب کرد.....هنوزم یادمه چقدر خوشحال شدم.....خوب یادمه فرهاد به طرفم برگشت و گفت همیشه دنیا یه جور نیمونه و واقعنم نموند.....از اون به بعد بیشتر باهم بیرون بودیم و رابطمون در حال جدی شدن بود.....مادری نداشتم که مادری کنه...پدري حواسش بهم نبود که پدري کنه.....جو خونه واقعا متشنج بود برای همین ازش فرار میکردم و به درسا پناه میبردم و حس میکردم هم خواهره هم مادر هم پدر و تو دوران بچگی و کم عقلی درسا همه کسم شده بود.

سمت لیلیا رفتم و به صورت ناراحتش نگاه کردم

"یعنی میشه بخاطر حرفم ناراحت شده باشه؟"

از فکری که به ذهنم اومد نا خود آگاه لبخند کمرنگی زدم.

با صدای بغض داری گفت.

-ادامه بده.

نفس عمیقی کشیدم و به دستور اوای بغضدارش ادامه دادم.

-چند هفته بعد از رابطه ی نسبتا جدیمون حس کردم درسا هم مثله مادرم عجیب شده....پرخاشگر و خشن شده بود....و بهم می پرید....خودش نبود و ازم دوری میکرد یا با ترش رویی جوابمو میداد....یه روز تعقیبش کردم و با چیزی که دیدم حس کردم رگام بسته شد.

لبه ی تخت نشستم.

-درسا پنهانی با فرهاد در ارتباط بود و من خالصانه علاقمو نثارش میکردم....وقتی این صحنه رو دیدم با عصبانیت جلو رفتم و مثلا رگ غیرتم بالا اومد و با فرهاد دعوا کردم....آخرشم معلوم شد دل خانومو زده بودیم و ایشون کثیف کاری میکردن....از اون به بعد بیشتر از جنس مونث زده شدم و خود خوری کردم و تو خودم عذابداري کردم....یکی مادرم پسرانه هامو نابود کرد یکی درسا علاقه هامو له کرد....چند وقت بعدش درسا ناپدید شده بود و تمام محله اشفته شده بود که کجاست....باورت نمیشه ولی درسا به دست فرهاد نابود شد.

به چشمای ترسیده و متعجبش نگاه کردم.

-کیان نمیفهمم...

پوزخندی زدم و زمزمه کردم.

-نبایدم بفهمی وقتی هرزش کرد و زیر دستاش جون داد..

لیلیا

با تعجب به قیافه ی عصبانیش نگاه کردم.

یعنی انقدر فرهاد پست بوده؟

یعنی این مرد عاشق اون دختر بوده؟

از کلمه ی عشق حس کردم قلبم مچاله شد.

مچاله از حسی که تو دلم خونه کرده.

حسی که داره تمام قلبمو میگیره و کنترل مغزمو داره.

با صدای بغضداري گفتم.

-میشه بقیشو بگی؟

نفس عمیقی کشید.

-فرهاد قلب درسا رو دزدید بخاطر ایندش....فرهاد با خودنمایی و رفتارای در ظاهر جتلمنانش درسا رو به طرف خودش کشید....این دونفر انقدر رابطشون عمیق شده بود که به تخرم راه پیدا کرده بودن....وقتی فهمیدم هم خواب شدن دیوونه شدم....وقتی فکر کردم دخترانه هاش نابود شدن قاطی کردم و دوباره بحث و کتک کاریم با فرهاد شروع شد و آخرشم درسا خودشو وسط انداخت و دلمو شکست....بهش گفتم دست از سر این دختر بردار....میگفتم و گوش نمیداد و من چقدر خر بودم

فکر میکردم عشقمو دزدیده در حالیکه اصلا عشق من نبود...چند روزی از بحثمون گذشت که یه روز فرهاد خبرم کرد برم خوش...با انزجار حاضر شدم و رفتم ولی کاش نمیرفتم... سکوت کرد و دندوناشو روی هم فشار داد.

-وارد خونه که شدم با دود و بوی الکل مواجه شدم...جلو تر رفتم و فرهادو دیدم که مثله دیوونه ها دستاشو با لباسش پاک میکرد...کنارش نشستمبه دستاش نگاه کردم و با رنگ سرخی که روی دستش دیدم جا خوردم....شروع به صحبت کرد ...گفت که پدرش درسا رو براش فرستاده بوده تا از الان آموزششو شروع کنه تا تبدیل بشه به اون چیزی که پدرش میخواد....گفت تو نباید وارد برنامه میشدی و نزدیک بود با این دوست داشتنت خودتو به کشتن بدی ولی نذاشتم....گفت مجبور بودم زیر ایشو بزنم تا هرچه زودتر به سمتم بیاد که خطری برای تو به وجود نیاد....گفت من ذات واقییم تو اون اتاقه...برو و منو بشناس.

فریادی کشید و لیوان کنار دستشو روی زمین پرت کرد که با صدای بدی شکست. تو تخت مچاله شدم.

با عصبانیت به طرفم برگشت و با صدای بلندی ادامه داد.

-رفتم به اتاقش ولی کاش پامو اون تو نمیداشتم....با شخصیت واقعی فرهاد روبه رو شدم....چیزی دیدم که نباید میدیدم....لاشه ی درسا رو دیدم که چطور له

مردی رو ببینی که روزی قدرتش کمتر تو خم میکرد...

چقدر درد داره مردی رو ببینی که از خاطرات تلخ گذشتش کبود بشه و در تلاش باشه ذره ای اکسیژن بهش برسه.

کنارش روی زمین نشستم و سرشو روی پای دردمند گذاشتم ولی جیک نزد.

چشماشو به ارومی باز کرد و به چشمای بارونیم زل زد.

لبخند کمرنگی زد که با گریه فرقی نداشت.

-چرا نجاتم دادی؟

خشک شدم...

خشک شدم از سوالی که انتظارشو نداشتم.

سکوت کردم و با سکوت به نگاهش جواب دادم.

نجاتش دادم چون قلبم فرمانو صادر کرد...

نجاتش دادم چون اگه می رفت منم باهاش میرفتم.

هق زدم و گفتم.

-اگه نجات نمیدادم خودمو نمیبخشیدم.

لبخندش شفاف تر شد.

اروم از روی پام سرشو برداشت و دستشو روی چوئم گذاشت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم.

با صدای نسبتاً مهربونی گفت.

-ولی من با این همه دردی که بهت دادم لیاقتم مرگه.

سرمو تکون دادم و اخم کردم...

اخم کردم از حرفی که زد...

اخم کردم از لیاقتی که به خودش چسبوند و من این حقو نمیخواستم...

-ارباب بد!

قیافش رنگ تعجب و بهت گرفت.

-چرا بد؟

پشت دستمو به بینیم کشیدم و در همون وضع گفتم.

-داشتی سکت می دادی.

دیدم چشماش برقی زد...

برقش مستقیم به قلبم نفوذ کرد و باعث شد لبمو گاز بگیرم.

"چی بود گفتم؟"

-برای امشب کافیه.

با ناراحتی سمتش برگشتم و با لحن ملتمسی گفتم.

-لطفا ادامه بده....اگه نگی من از فوضولی پس میوفتم.

لبخند کمرنگی زد و اخمی چاشنی پیشونیش شد.

لبخندی به کمرنگی ابی اسمونی...

و اخمی به پرنکی غیرت مردونه...

لبخندی زدم و منتظر نگاهش کردم.

ادامه داد.

-چند شب تو بیمارستان موندیم....وقتی به هوش اومد دیگه خودش نبود....اون همه شکست و فشار تغییرش داد....دیگه

اون پدر خمیده و احساسی نبود....به جاش پدرم تبدیل به مردی شد از تبار انتقام و نفرت و صد البته کینه....کینه و نفرتی که

از جنس مادرم تو قلبش رشد کرد و سریع تمام دنیاشو عوض کرد....میگن تو سخته مردم میتونن تغییراتی بکنن....پدرمم

عوض شد و ضمیر ناخودآگاهش تماما خاطرات تلخ مادرمو پررنگتر کرد....به دنبال راهی بود برای انتقام قلبش و زندگیش و

الحق راهشو خوب پیدا کرد و نزدیکانشو داخل نفرتش کرد و پرورششون داد....

زهرخندی کردم و به چشماش نگاه کردم.

زمزمه کردم.

-پدرم تبدیل شد به ارباب بزرگ و به قول خودش با ارباب بودنش دنیای مادرمو و خودشو به آتش کشید..

شده بود و خونس همه جای اتاق ریخته شده بود...یادمه اولین باری که بالا اوردم اون روز لعنتی بود...نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تمام محتویات معدم بالا اومد...پاهام سست شد و روی زمین اتاق شکنجش افتادم...باور نکردم دوستم همچین موجودی باشه...موجودی که با علاقم این کارو کرده بود...باور نکردم عشقی که خالصانه داشتم همشو به یه هرزه ابراز کردم و بس...وقتی از اتاق بیرون اومدم سمتم اومد و گفت داداش میخواستم زود تر از اینا خود واقعیمو نشونت بدم ولی نمیتونستم و میترسیدم...گفت ولی من اینم و این شکلی بزرگ شدم...گفت از اولم خشن بودم و پدرم خشونتمو پرورش داد تا بدرکش بخورم...گفت باید به اون چیزی که پدرم میخواد تبدیل بشم تا برم کنارش...اون روز با انزجار رومو از بهترین دوستم برگردوندم و از خونس بیرون اومدم...یادمه چند روز فقط و فقط کابوس میدیدم و تنها صدایی که تو گوشم بود صدای چکه کردن خونس بود.

سرشو به دست گرفت و فشار داد.

فشار میداد تا افکار گذشته رو بیرون بریزه...

با درد بلند شدمو سمتش رفتم.

صورتشو قاب گرفتم و سمت خودم برشگردوندم.

-انقدر عذاب نکش لعنتی.

نگفتم عذابت عذابم میده.

نگفتم عذابت باعث میشه قلبم بسوزه.

کیان

خدایا به بزرگیت قسم این گرمای همایتگرو ازم نگیر...

خدایا به بزرگیت قسم این دختریو همیشگی بکن...

دستم گرفت و کمکم کرد لبه ی تخت بشینم و خودشم کنارم نشست.

-یه جایی رو نفهمیدم.

-چی؟

-تو که گفتی اون قلب درسا رو دزدیده پس چطور میگی از طرف پدر فرهاد فرستاده شده بود؟

پوزخندی زدم.

-هنوزم حرفم همینه...درسا از هیچی خبر نداشت...درسا رو به طور نا محسوس به اون خونه منتقل کردن...به طور

نامحسوس از من خوشش اومد و بعدشم به مردی دل بست که به نظر میومد از من بهتره...درسا کارش همین بود ولی بنظر

نمیومد...پولش از همین راه در میومد و من فکر میکردم چقدر پاکه...درسا فقط یه مهره ی جنسی بود تا فرهادو برای ارباب

کردن آماده بکنه و الحق خیلیم کمکش کرد ولی چه سودی؟

سکوت کردم و به لباش که اماده ی صحبت بودن چشم دوختم.

-پس یعنی اگه درسا طرف تومیومد واقعا کشته میشدی؟

پلک زدم و سرمو تکون دادم.

-اره...راستش اونا دخترایی رو برای فرهاد میفرستادن که قدرت بدنی بالایی داشته باشن...یعنی اینکه توانایی شکنجه و درد به میزان زیاد رو داشته باشن...وگرنه هر دختری برای برده بودن مناسب نیست و باید امادگی بدنی داشته باشه...اگه یه دختر ساده وارد زندگی همچین ادمایی بشه روز اول از فشار درد و عذاب جون میده.

-یعنی میگی این دخترا برگزیدن؟

-دقیقا...دختریو از قبل زیر نظر می گرفتن و پنهانی با موادای خاص و هم خوابگی امادش میکردن و بعدم میفرستادنش برای اربابای جوون...همیشه هم دخترایی رو می فرستادن که بی کس بودن و اقوامی نداشتن تا براشون دردسر نشه. سکوت کردم و سکوت کرد.

-واقعا گذشته ی ترسناک و عجیبی داری!

زهرخندی کردم.

-هنوز جاهای ترسناک ترش مونده.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم...

سنگینی نگاهی کنجکاو...

-این شد که از فرهاد دوری کردم و سعی میکردم نزدیکش نشم ولی فرهاد در تلاش بود رابطشو با من حفظ کنه...توهمون روزا بود که یه شب پدرم وارد خونه شد و همونجا جلوی در روی زانوهای افتاد و لرز بدی به جونش افتاد...جلو رفتم و هرچقدر سعی کردم لرزشو کم کنم ولی نمیتونستم کاری بکنم...می لرزید و از بین دندونای کلید شدش صحبت میکرد...گفت مادرت به دنیای دوست صمیمیم پا گذاشته...گفت مادرت به *میسترس تبدیل شده...گفت و من با ناباوری به لب پدرم خیره شدم و شکستم...باور نکردم مادر پاکم به زنی کثیف تبدیل شده...باور نکردم پدر فرهاد در تلاش گروهی قدرتمند از *مستر و میسترس تشکیل بده...باور نکردم مادرم به دنیایی پا گذاشته که از کثافت و نفرت پر شده...یادمه اون شب تا صبح کار من فقط و فقط اشک شد و پاره کردن عکسای مادری که مادرانه هاشو به ارباب بودن فروخت و رفت...کار پدرم فقط و فقط لرز و هذیون بود.

دستم رو گلویم گذاشتم و فشاری دادم تا از درد بغض سر باز کردم کم بشه.

-اون شب پدرم جلوی چشمم سخته کرد...اون شب لعنتی پدرمو در حالت مرگ دیدم...خدا رو شکر یا شایدم متاسفانه زود به بیمارستان رسوندمش و نجات پیدا کرد ولی...

گلویمو بیشتر فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام کاملا بسته شد

*میسترس=ارباب زن

*مستر=ارباب مرد

لیلیا

یه دفعه سکوت کرد و چیزی نگفت.
رومو برگردوندم و با صورت کبودش مواجه شدم.
با ترس جیغ کشیدم و صدای زدم ولی عکس و عملش فقط و فقط این بود که گلوشو فشار بده و کراواتشو شل کنه.
با وهم به اطرافم نگاه کردم و چشمم روی پارچ اب ثابت موند.
برش داشتم و روی صورتش ریختم که نفس عمیق و خشداری کشید و از روی تخت سر خورد و روی زمین افتاد.
دستمو مشت کردم و روی دهنم گذاشتم تا حق هقم اوج نگیره.
این ارباب دردمندو نمیخوام...
این ارباب ضعیفو نمیخوام...
چقدر درد داره

فصل پنجم

کین

-پدرم مثل پدر فرهاد گروهی زد و تمام سرمایه و زندگیشو وسط گذاشت تا گروهش پایگذاری شد...گروه خیلی سریع رشد کرد و قدرتمند شد...پدرم انتقام قلب شکستشو از زنایی که زمانی دوست و اشنای مادرم بودن گرفت...پدرم به موجودی ترسناک تبدیل شد...موجودی که هنوز خومم از به وجود اومدنش در حیرتم...وقتی از قوی شدن گروه گذشت پدرم منو وارد گروه کرد و با تمام قوانین و اداب گروه خیلی سریع اشنا شدم...اون زمان به توجه ی کسی نیاز داشتم...نیاز داشتم کسی راهنماییم کنه و پرورشم بده و چه کسی بهتر از پدری که سیاه و خشن پرورشش بده؟؟...پدرم اماده بود تمام دنیا رو دور خودش جمع بکنه تا انتقام نفرت درونیشو بگیره...تو آموزشم غرق شدم و کم کم از این ارباب بودن خوشم اومد...با پیش زمینه ای که داشتم خیلی سریع هم رنگ بقیه شدم و قبولم کردن و جزو برترین اربابای گروه خودم شدم و انتقاممو نسبت به ستم به نحو احسن گرفتم...انتقام دنیایی که سیاه و تاریک شد و از دخترایی که با مادرم در ارتباط بودن رو گرفتم...انتقام تمام خونایی که دیدم و صحنه هایی که قلبمو سنگ کردنو گرفتم ولی هیچ وقت نتونستم برده ای رو بکشم...نتونستم و نمیتونم چون ذات واقعیم این نقاب رو پس میزد.

نفس عمیقی کشیدم

-هر دختری که به من نگاه چپ میکرد یا عشوه میومد خورد میشد...هر دختری که تو دانشگاه از در دوستی و لوندی وارد میشد به خاک سیاه میشست...جوری به خاک سیاه میشوندمشون که تا اخر عمر مثله یه مرده گوشه ای می افتادن و جیک

نمیزدن.... این کارو کردم بخاطر عقاید و استدلالای غلطم.... استدلالایی که به گند کشید روح تمیزمو.... این کارو میکردم تا دخترایی که از تبار مادرم بودن روی کار نیان و نابود نکنن دنیای دیگرانو.... تا به اتیش نکشن کودکانه هایی رو که با بی رحمی لکه دار شدن.... هه... یه جورایی میخواستم با این کار نسل میسترس ها و هرزه ها رو ریشه کن کنم.... تو همون روزا بود که پدرم جلسه ای گذاشت و خواست با کمک هم گروهیاش مقر اصلی دشمنو پیدا کنه ولی بخاطر امنیت بالایی که گروه مادرم داشت این کار یه جورایی غیر ممکن بود.... تو همون روزا سر و کله ی فرهاد پیدا شد و به طور غیر منتظره ای به خونمون اومد.... اول منو و پدرم فکر کردیم نقشه ای دارن که فرهاد و جلو فرستادن.... میدونی چیه اخه فرهاد اماده بود تا به گروه پدرش بیونده.... تا جزوی از سیاهی اون مرد خبیث بشه...

دستامو مشت کردم و با انزجار چشمامو بستم.

- فکر کن پسر از دست پدرش فرار کرد و به ما روی آورد.... جلوی پدرم خم شد و گفت بزارین وارد گروه شما بشم تا انتقام تمام بلاهایی که از بچگی سرم اومد رو از پدرم بگیرم.... گفت بزارین کمکتون کنم تا روح خودمم اروم بشه.... گفت من گروهی که پدرم بخاطر خواسته های احمقانش مادرمو، تمام دنیامو نابود کرد نمیخوام.... گفت پدرش چند سال قصد داشته گروهی درست کنه و یک زوج مدیریت اصلیشو به عهده بگیرن.... گفت پدرش قصد داشت مادرشو به میسترس اصلی و خودشو به مستر اصلی تبدیل کنه و گفت وقتی که این حرفو با مادرش در میون گذاشت مادرش قبول نکرد و دشمنی و اختلافشون از اونجا شروع شد.... از یه طرف پدرش زور میکرد باید این مقامو قبول کنی و از یه طرف بیماری بهش فشار میاورد.... و بالاخره کشتنش تا به این درد خاتمه بدن...

با صدای هینی که لیلیا کشید چشمامو باز کردم و پوزخندی زدم.

"دنیا بد باهمه ی ما تا کرد"

- یعنی چی بالاخره کشتنش؟

زهرخندی کردم

- وقتی پدر فرهاد دید همسرش اهل سازش و اطاعت نیست نابودش کرد.... و صد البته چون میدونست شاید گروهی که قراره بزنه لو بره پس نقشه ی قتلشو کشید و کشتش.... یه روز انقدر با وسایل مختلف مثله چاقو و کمر بند به جون اون زن مریض افتاد که زیر دستاش مرد.... وقتی فرهاد از بیرون برمیگرده و با صحنه ای روبه رو میشه که نباید بشه.... صحنه ای که برای ذهن یه پسر بچه خیلی بزرگ و خشنه.... صحنه ای که درد و کینه ی بدی رو به قلبش هدیه داد.... فکر کن از همه جای بدن مادرش خون میریزه و تنش چاقو چاقو شده و چشمش بازه بازه و نفس نمیکشه.... تو اون سن کم یه پسر بچه شکست مادرانه و البته پدرانه رو چشید.... و خودشو اماده کرد تا بتونه انتقام خون مادرشو و روح خودشو از پدرش بگیره.... گفت من خیلی راحت میتونستم اطلاعاتی که از نقشتون به دست اوردم رو کف دست پدرم بزارم ولی این کارو نکردم چون نقشه ی خودمم خراب میشه.... اولش حرفشو باور نکردیم ولی وقتی عکسا و ویدئو هایی که از مادرش گرفته بودن و نشونمون داد و بعدشم برنامه ی دقیق فعالیت های مادرمو جلوی پدرم گذاشت قانع شدیم که این پسر طرف ماست و البته در موردش تحقیقم کردیم و مطمئن تر شدیم...

سرمو بین دستام گرفتم.

-هنوزم یادمه اون روز قبول نمیکردم وارد گروه بشه....نمیخواستم بیاد چون عشقی که خودم باورش داشتمو نابود کرد....نمیخواستم چون تمام دنیاشو بمن دروغ گفته بود....ولی پدرم به فرهاد اعتماد کرد و اونم وا

رد گروه شد و جزوی از اربابای خشن و قدرتمندمون قرار گرفت....چند روز از اون پیوستن گذشت تا اینکه یه روز پدرم بهم خبر داد داره به ترکیه میره.... تا اسم ترکیه اومد فهمیدم میخواد انتقام تمام زجراشو بگیره....اول بهش گفتم بیخیال شو....گفتم تو هنوزم دوشش داری و با این انتقام خودتو نابود میکنی ولی اون گوش نکرد و با قاطعیت حرفی زد و بعدشم رفت....گفت اون زن خیلی وقته تو قلبم به سنبل نفرت و هرزگی تبدیل شده و الان وقتشه نابود بشه اخمی کردم و با سختی اب دهنمو قورت دادم

-پدرم راس 12 شب به ترکیه رسید....باورت نمیشه ولی داشتم جون میدادم از بغضی که گلومو چسبیده بود....قبل از اینکه پدرم به ترکیه بره کلید این عمارتو داد و گفت....از این به بعد باید پسر من روی پای خودش وایسته و قدرتشو خودش به دست بگیره....میشه گفت یه جورایی پرتم کرد از خونه بیرون بخاطر اینکه میخواست اون خونه رو به اتیش بکشه تا تنها یادگاری گذشتمون که خوشی و عشق به همراه داشتو نابود بکنه....این شد که از اون روز به بعد اینجا اومدم ولی چه شب نحسی اومدم....اون شب تمام سالن عمارتو زیرپام متر کردم....از استرس و حس شومی که به دلم هجوم آورده بود از کار و زندگی افتاده بودم....دلم بهم ریخته بود و عرق سردی روی پیشونی و کمرم نشسته بود. چند نفس عمیق خشدار کشیدم و ادامه دادم

-یادمه دقیقا راس ساعت 3 صبح یه دفعه قلبم گرفت و روی زمین افتادم و به ساعت خیره شدم....راست میگن وقتی عاشق باشی قلبا بهم راه داره....و من تازه فهمیده بودم هنوزم مادرمو دوست دارم ولی دیگه ندارمش....بعد از ارباب شدنم فقط اون شب اشک ریختم و برای داشته هایی که یه موقعی واقعی بودن عذاب داری کردم....چند روز بعد پدرم به ایران برگشت....یادمه تو فرودگاه که دیدمش نشناختمش....پدری که استوار رفته بود با قیافه ای شکسته ولی جدی و مطمئن به وطن برگشت....بهش گفتم تموم شد؟....هیچ حرکتی نکرد....هیچی نگفت و هیچ وقتم نگفت....هروقت این حرفو پیش میکشیدم اخم غلیظی میکرد و سرم فریاد میکشید و میگفت اون زن خیانتکارو فراموش کن....و واقعن فراموش کردم

لیلیا

هق میزدم و به حرفاش گوش میدادم

میخواستم بگم تمومش کن ولی با این حرکت بدرد قلبش هیچ وقت ساکت نمیشد....

میخواستم بگم بسه ولی با این حرکت روح زخم خوردش همیشه نا اروم میموند....

به سمتم برگشت و با نگاهی که از هزار تا شلاق بدتر بود بهم خیره شد.

با صدای خشدار ززمه کرد.

-خاطرات گذشته قلبمو به اتیش کشیده

نفهمیدم چطور به سمتش سر خوردم

نفهمیدم چطور سرشو روی شونه ی دردمندم گذاشتم و با ملایمت موهاشو لمس کردم...

بعد از اینکه ریتم نفساش به حالت طبیعی برگشت ادامه داد.

-بعد از اون شب پدرم دست از انتقام بر نداشت و همین طور پدر فرهادم به دشمنیش با ما پایبند تر شد....به ما خیلی ضربه

میزد ولی ماهم متقابلا ضربه میزدیم....دشمنی ما ادامه پیدا کرد و هنوزم ادامه داره ولی دیگه نزدیک این هستیم که برنده

شیم....انقدر تلاش کردیم که بالاخره موفق شدیم از این میدون پیروز بیرون بیایم....

کیان

به لیلیا نگاه کردم که با حالت سوالی نگام میکرد.

-خب چه شکلی پیروز شدین؟

لبخند کمرنگی زدم و بحث رو تا حدودی عوض کردم

-واقعا پایان داستان مهم تر از داستان شایانه؟

یه دفعه صورتش قرمز شد و با عصبانیت صحبت کرد.

-نه...نه...بگو اون ادم رذل و زورگو از کجا پیداش شد؟

لبخندم شفاف تر شد.

-شایان اولش یکی از هم گروهیای من بود...پسر یکی از اربابای نسبتا قدرتمند....از اولم غرور و زیر ابی رفتنش برام جالب

بود و منو جذب خودش کرد....تو کار واردات وسایل شکنجه بود و الحق که وسایلاشم بی نظیر بودن...تو همون برخوردای

اول باهم صمیمی شدیم و این دوستیمون عمیق تر شد....فرهاد از اونجا خیلی بامن لج شد....میگفت رفیق قدیمیتو به یه

ناشناس فروختی؟...حرف میزد و خودش نمیفهمید برام ناشناس بود چون تمام دنیاش دروغ بودخیلی کارا کرد تا رفاقتمون

رو از بین ببره ولی اگه یکم بیشتر صبر میکرد بدون اینکه ابروش جلوی من از بین بره این دوستی خاتمه پیدا میکرد....تو

همون روزا بود که یه دفعه بهمون خبر رسید شایان به گروه پدر فرهاد پیوسته....اخه شایان شدیداً دنبال قدرت و برتری بود و

یه مدت زمان کوتاهی گروه پدر فرهاد از ما برتر بود و صد البته قدرتمند تر....بخاطر همینم پیش اونا رفت و یادش رفت

پیمانی بسته و باید بهش وفادار باشه...برای همین از اون به بعد لقبش قانون شکن و خیانتکار شد....وقتی گروه پدر فرهاد

ضعیف شد با پروویی تمام به گروه ما برگشت ولی ما انداختیمش بیرون و ارباب بودنشو ازش گرفتیم....پدرشم اونو ترد کرد و

فرستادش پیش مادرش که چند سالی بود طلاقش داده....

سکوت کردم و سکوتمو پاسخ داد.

به چشماش خیره شدم و خیره شد.

غرق شدم تو دریای طوفانیش...

"منکرش نمیشم این دختر خوده ارامشه"
به سمتش خم شدم که نفسشو نگه داشت
فاصله رو به حداقل

رسوندم که چشماش اروم اروم بسته شد.

لیلیا

به صورت ملتهبش نگاه کردم و برق نیازو خوندم.
نیازی که از کمبود نشات میگرفت
سمتم خم شد و اروم اروم فاصله رو به حداقل رسوند.
پلکام روی هم افتاد تا چشمای مشتاق و در عین حال غمگینشو نبینم..
چشمایی که این روزا عجیب باهام حرف میزنه و تنمو داغ میکنه..
لباش روی لبام قرار گرفت..
در کسری از ثانیه داغ شدم..
گر گرفتم..
تو حس شرم سوختم ولی عقب نکشیدم چون خودمم خواهان این مرد بودم..
خواهان مردی از جنس نیاز..
خواهان مردی از جنس مجهولات..
لبشو بیشتر به لبم فشار داد و با احساس شروع به بوسیدنم کرد..
ناخود آگاه از حس شوق دستم پشته گردنش رفت و داخل موهاش پیچیده شد..
حس میکردم سبک میشدم..
سبک میشدم از تمام سنگینی های اخیر..
سبک میشدم از حس غریب احتیاج..
دستش صورتمو قاب گرفت.
چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم..
نگاهش غمگین و شرمزده بود.
یه دفعه ازم جدا شد و از روی تخت بلند شد.
با بهت به حرکت ناگهانیاش نگاه کردم و لب زدم.
-چرا؟!-

بهم نگاه نکرد.

-باید بدونی

روی زمین نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

از تخت پایین اومدم و کنارش چهار زانو نشستم

-لیلیا تو یه چیزو نمیدونی....وگرنه نمیداشتی فاصله ها رو باهات کم کنم....نمیداشتی پوستی رو لمس کنم که هنوز جوونه...

با نفهمی بهش چشم دوختم.

-از چی حرف میزنی؟

نفس عمیقی کشید و کاملاً به سمتم برگشت.

-لیلیا؟

اخم ظریفی به مشکوک بودن این مرد زدم.

-چی رو ازم مخفی میکنی که به خودم مرتبطه؟

دستاشو بهم قلاب کرد و شروع کرد.

-تو هنوزم دختری....نداشتم زن بمونی چون هر برده ای که زیر دستم میومد باکره بود....نمیتونستم و نمیخواستم یکی از

برده هام با بقیه متفاوت باشه چون دنیام تفاوت نداشت....برای همین بردمت *هایمنوپلاستی تا حسرت چشیدن دخترانه

هایی که زیادی به چشمم لذت بخش و ناب بودن رو بتونم امتحان کنم....تا خودم دخترانه هاتو به زنانه ها تبدیل کنم ولی

تا خواستم قدمی بردارم...

با جیغی که کشیدم ساکت شد و با بهت بهم نگاه کرد.

چشمام از اشک کشنده لبریز شد...

حس میکردم چیزی رو ازم قایم میکنه...

"همرنگ بودن با برده هاش؟"

چقدر خنگ بودم که فکر میکردم این مرد علاقه بهم داره که انقدر مهربون و ملایم شده....

فکر میکردم عوض شده ولی هنوزم همون مرده رذل و سنگدله....

چیزی ته قلبم ترک برداشت

"صد رحمت به فرهاد....حداقل اون با قلبم بازی نمیکرد"

*هایمنوپلاستی/haymenoplasty: در این روش بازسازی پرده ی بکارت و بازگرداندن دخترانه ها صورت میگیرد.

کیان

به چشمایی که آماده بودن طوفانی بشن خیره شدم...

"باید میگفتم؟"

باید خیلی زود تر از اینا میگفتم.

باید خیلی زود تر از اینا رازی رو که مرتبط با دخترانه های با ارزشش بود بیان میکردم.

به صورت عصبانیش نگاه کردم

جیغ زد.

-لعنت بهت.....فکر میکردم برای تو همه نیستم.....فکر میکردم برات مهمم.....

از روی زمین بلند شدم و به گندی که به وجود اومده چشم دوختم.

-لیلیا اشتباه فکر میکنی....بزار توضیح بدم...

وسط حرفم پرید و با لرزی که تو صداش مشهود بود ادامه داد.

-توضیحی مونده؟.....غیر از اینکه باورت کردم؟.....توضیحی مونده غیر از اینکه فکر میکردم جایگاهم با بقیه ی برده هات یکی نیست؟

یه لحظه سکوت کرد و چونه ی کوچیکش لرزید.

به خداوندی خدا این تن ظریفو لرزیده نمیخوام...

به خداوندی خدا این روح پاکو متشنج نمیخوام....

-همه چی معلوم شد.....تو تا الان داشتی از زجر دادنم لذت میبردی....از اینکه بهت اعتماد کنم و بشکنیم.....نگفتی دخترم تا

از دخترانه هام بدون هیچ محافظتی استفاده کنی....به من نگفتی تا وقتی دلت خواست زنم بکنی....اخه تو چرا انقدر پستی؟

دستشو روی قلبش گذاشت و فشار داد.

سمتش رفتم و دستمو روی بازوش گذاشتم.

-اشتباه میکنی لیلیا....قلبم بهم دستو...

پوزخند تلخی زد و با سردی نگاهم کرد.

بازوشو از زیر دستم بیرون کشید.

-بمن دست نزن....حالمو بهم میزنی...

جملش چند بار توی سرم اکو شد و مستقیم قلبمو نشونه گرفت...

قلبی که زیادی هدف بود ولی توقع هدف گیری از جانب این دختر و نداشت.

قلبی که تازه عطف رو درک میکرد ولی پس زده شد.

یه قدم جلو رفتم که قدمی عقب رفت و با صدای متنفری صحبت کرد.

-بهم نزدیک نشو....بزار برم.

"چیزی تو قلبم تکون نخورد؟"

رفتن این دختر و نمیخوام...

ترک کردن این آرامشو نمیخوام...

محو شدن معصومیتشو نمیخوام...

-لیلیا؟!

چشماشو بست.

-انقدر اسمو به زبون نجست نیار....انقدر صدام نکن لعنتی.

دوباره دستشو مشت کرد و روی قلبش گذاشت.

متقابلا دستمو مشت کردم و به صدای قلبم گوش دادم.

اروم میزد...

بی هدف میزد...

بغض گلومو محکم چسبیده بود...

بغضی که از فراق همدردم نشات میگرفت...

بغضی که از آرامش ناارومم سرچشمه میگرفت...

"نمیخوادت"

فکر میکردم با این اعترافم همه چی درست میشه تا بدتر...

فکر میکردم به چشمش مرد پیام تا نامرد...

ولی اشتباه میکردم..

تمام دنیام اشتباه بود...

کیان

دستشو روی

دهنش گذاشت و حق زد.

هرچه قدر بگم داشتم میسوختم ولی جلو نمیرفتم کم گفتم..

هرچه قدر بگم داشتم کم میاوردم تا جسم کوچیکشو به اغوش نکشم کم گفتم...

با صدای ملتمسی گفتم.

-لیلیا گریه نکن.

خودم اشک داشتم به وسعت دریا...

خودم درد داشتم به وسعت جنگل...

ولی تحملم با دیدن درد این دختر از بین میره...

به اغوش کشیدمش که سریع تو بغلم تگون خورد و سعی کرد بیرون بکشه...

بیرون بکشه از اغوشی که با حضورش گرم میشد...

بهم چنگ مینداخت و جیغای خشدار می کشید.

-ولم کن عوضی...ولم کن کثیف...ولم کن لاشی...

نمیدونم چیشد از بغلم بیرون رفت...

نمیدونم چیشد که عصبانی شدم و داغ کردم...

نمیدونم چیشد که دستم بلند شد و روی صورت ظریفش فرود اومد.

با بهت به رد انگشتام که روی صورت خیشش دهن کجی میکردن چشم دوختم.

باور نمیکردم این کارو کردم...

باور نمیکردم دختری رو زدم که ادعا میکردم دردش، درد قلبمه...

دستشو روی گونش گذاشت و با ناباوری به من نگاه کرد.

کل پشیمونی دنیا به دلم سرازیر شد...

جلو رفتم که عقب رفت و به دیوار چسبید.

جیغ میزد.

-جلو نیا...حالم از تو و دنیای کثیف بهم میخوره...چقدر احمق بودم به حرفات گوش دادم...چقدر احمق بودم پا به

تنهاییات گذاشتم تا دلم نرم بشه...این نتیجه ی خوییه؟...تو گوشه پاداشمه؟...اره!؟

جلوش وایستادم و انگشتمو روی قطره ها اشکش کشیدم که صدای شکستش خودمم شکست.

-بهم دست نزن وگرنه خودمو میکشم

دستم خشک شد و اروم پایین افتاد.

مرگ این دختر برام ترسناکه...

میدونم دوست داشتنی تو دلم لونه کرده پس با نابودی لیلیا جوانمم نابود میشه..

یه دفعه روی زانوهاش افتاد و هق زد.

-بزار برم...دارم میمیرم از دردی که روی قلبمه...بزار برم جایی که بهش تعلق دارم...اگه یکم به برده ای که حقش این

همه شکنجه نبود و نیست اهمیت میدی بزار گورمو گم کنم...تورو جان هر کی دوست داری بزار از این عمارت نفرین شده

دور شم.

و بازم صدای هق هقش پیچید و صحبتشو قطع کرد.

تا الان هیچ کسی رو نداشتم تا برای قسمش دلم بلرزه ولی حالا داشتم...

حالا دختری روی زمین زانو زده بود و قسم جونشو میخورد که تنها چیزیه که برام مونده...

میتونستم بیخیال جسم و روحی بشم که با کنار من بودن در حال خمیدن بود؟

دستامو مشت کردم و به احساسم پشت کردم...

بغض گلومو محکم چسبیدم تا نبارم...

صورتمو سمت پنجره دادم و با صدای سردی زمزمه ای کردم...

زمزمه ای که به قلبم چنگ انداخت...

-از عمارتم گمشو بیرون بی لیاقت،

همین طوری به پنجره نگاه میکردم و از درون برای خودم و عشقی که در حال تقلا کردن بود خون گریه میکردم.

رومو برنگردوندم که با دیدن صورت معصومش، چشمای پاکش، لبای لرزونش به اغوش نکشمش.

صدای حق حق خشکش توی سرم پیچید و قلبمو مچاله کرد.

میخواستم پیشم باشه پس چرا این حرفو زدم؟

چرا گفتم گم شه؟

چرا گفتم بی لیاقت؟

لیاقت هر کسی قراره بیشتر باشه مطمئنا لیاقته لیلیاست...

دختریکه زمان و گوششو در اختیارم گذاشت تا بیرون بریزم غم گذشته رو...

دختریکه گوش داد به حرفای یه غمدیده و به اغوش کشید تا تیکه تیکه نشم و قلبم از گرمای محبتش به هم بچسبه...

با دلی اکنده از درد صورتمو برگردوندم و برای چند دقیقه بهش نگاه کردم و سوختم...

بابهت بهم نگاه میکرد و فقط اشک میریخت و حق میزد...

دستش قلبشو چنگ میزد...

به صورت قرمزش نگاه کردم و برای هزارمین بار به غلط کردن افتادم...

به اینکه چرا قلبی رو شکستم که قلبم بود...

به اینکه با ارباب بودنم کنار اومد ولی جواب من فقط و فقط برده بودنش بود و بس...

قطره ی اشک بزرگی از کنار چشمش پایین و اومد و منو به اتیش کشید.

با صدای خشداری زمزمه کرد.

-شکوندیم.

کاش میفهمیدم این شکستن فقط دوستانه نیست...

کاش همون لحظه حس میکردم این شکستن، صدای شکستن علاقت تا میتونستم چسبش بزنم...

لیلیا

با بهت بهش نگاه میکردم و پلک نمیزدم...

باور نمیکردم این همون مردیکه تا چند لحظه پیش، قلبشو جلوی من باز کرد...

باور نمی‌کردم این پایان یعنی تمام شروع‌هام..

قلبم می‌سوخت...

قلبم ابزار شکستن و نابودی می‌کرد ولی مگه میتونستم کاری کنم؟

مگه میتونستم جیغ بزنم و بگم این قلب از دور انداختنم عذاباره؟

به سینم چنگ انداختم تا بتونم از درد بدی که تو قلبم پیچیده بود کم کنم ولی مگه کم میشد؟

دردی که تازه می‌فهمم درد دوست داشتنه اشتباهه..

زمزمه کردم.

-شکوندیم.

و واقعنم شکستم..

شکستنی از جنس عشق...

پدرم راست میگفت تو این دنیا جواب خوبی بدیه...

پدرم راست میگفت کسی رو باور نکن تا باورت نکرده...

پس کجاست اون پدر که این موقع منو به اغوش بکشه و از دختر عزیز دردوش دفاع بکنه؟

پس کجاست اون مهر پدرانه که همه ازش حرف می‌زنن و حسش میکنن ولی وجود من فاقدشه؟

با لرز از روی زمین بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم که حس کردم قلبم مچاله شد.

به صورت سرخ و چشمای براقش نگاه کردم و لب زدم

-خدانگهدار کیان مالکی

کیان

سمت در رفت و قلب م

نم همراهش رفت...

درو باز کرد که صدای شکستن غرورمو شنیدم..

سمتش رفتم و دستشو گرفتم..

خوددار بودن کافیه...

مغرور بودن کافیه....

نمیشه بره...

به خداوندی خدا اگه بره نابود میشم...

امیدم، ارامشم، پناهگاهم، تکیه گاهم، همه و همه با رفتنش خورد میشن و به خاطره تبدیل میشن..
با صدای بغضداری گفتم.

-لیلیا؟

بدون اینکه روشو برگردونه دستشو کشید و مشت کرد...

با صدای لرزون ولی سردی زمزمه کرد.

-دارم گورمو گم میکنم.....درست همون طور که ارباب میخوان..

با تمسخر ارباب بودن رو به یادم انداخت..

با تحقیر یادم آورد چی بودم و حالا بخاطرش چی شدم...

با صدای غمزده ای دوباره تکرار کردم اسمی رو که بنظرم خوش قافیه ترین اسم دنیاست..

-لیلیا؟

ولی دوباره جواب سردش باعث شد قلبم یخ بزنه...

-لیلیا مرد.....لیلیا چیزی ازش باقی نموند که برای شما بردگی کنه.

و سریع از در خارج شد.

چند دقیقه جلوی در ثابت موندم و خشک شدم...

خدایا اگه بره عاقبتم چی میشه؟

یعنی میتونم ادامه بدم بدون دختری که این روزا تمام فکر و ذکرمه؟

درو باز کردم و بیرون رفتم.

سمت اتاقش رفتم و با دیدن تیپ امادش اخمی کردم و بغضمو قورت دادم.

دوباره همون ارباب مغرور به جونم چنگ انداخت...

چنگ انداخت و گفت حالا که میخواد بره پس بره...

بره تا دوباره خودت شی و تنهاییاتو خودت به اغوش بکشی...

تا دوباره مرد تاریکی ها بشی و کارتو به درستی انجام بدی...

دستمو مشت کردم و به شالی که روی موهایم انداخت نگاه کردم...

کاش قبل از این رفتن دستی به دریای مواجش میزدم...

کاش قبلا دستمو داخل موهایم میکردم و با موجش بازی میکردم تا ارامشی عجیب به دلم سرازیر بشه...

کاش سرمو داخل جنگل فرفریش فرو میبرد و بوی تنشو با جون و دل میچشیدم که حالا تو عقده ی این کارها نسوزم...

به سمتم اومد...

حاضر و آماده ولی مشکی پوش..

-اگه این لباس قراره برای برده های بعدیتون بمونه لباس دیگه ای بپوشم؟

خدایا این چونه که میلرزه قلبمو میلرزونه و نابود میکنه...
این دستای عرق کرده و لطیف دارن از اینجا میرن و دیگه به اغوشی کشیده نمیشم...
ولی خودش خواست ...
و خودش، قلبش خواست منو رها کنه...
روحش فرمان رو صادر کرد تنها بزاره و برگرده به زندگی کوچیکش...

لیلیا

به دستاش نگاه کردم که مشتش میشد و ازاد میشد...
کاش این دستا منو به اغوشش راه میدادن و کنار گوشم میگفت ببخشید...
کاش این نگاه تا اخر عمرم روی چشمام قفل میشد و از دوست داشتن صحبت میکرد...
کاش این لبها تا پایان یک شروع دیگه منو میبوسید و برای من ملتهب میشد...
ولی ارزوی محضه...
این چشما قراره روی خیلی از نگاه ها قفل بشه...
این دستا قراره روی خیلی از تنهای برهنه بلغزه و به اغوش بکشه...
این لبها قراره روی خیلی از لبها قفل بشه و به بازی بگیره جسم و روح خیلی از دخترا رو...
دخترایی که لب مرز زنانگی میرن و ازش عبور میکنن...
دخترایی که مثله من طعم تلخ تجاوز رو میچشن ولی به دست یک مرد سنگدل نه سه مرد...
روی چشماش قفل شدم و از سیاهی نگاهش محو شدم...
جلو تر رفتم و با نگاهی سوالی خیرش شدم...
آخرین بی پروا نگاه کردن...
ولی آخرین به اغوش کشیدنی وجود نداشت...
میدونستم اگه به بغلش راه پیدا کنم دیگه بیرون نمیام...
جدا نمیشم از اغوشی که این روزا طعم اسایش رو میداد...
با انگشت به سرتا پام اشاره کرد و با صدای گرفته ای سوالمو با سوال جواب داد.
-مگه خوشحال نیستی از عمارت نفرین شدم میری؟ پس چرا عذابداری؟
از سوال ناگهانی جا خوردم...
لعنت بهت که قلبم بخاطر اوای مردونت ضعف میکنه...
لعنت به من که با صدای گرفت دستم می لرزه و میخوام به اغوش بکشم...
لعنت به من و تویی که هیچوقت ما رو تجربه نمیکنه...

بغضی که در حال خفه کردنم بود و با قورت دادن بزاق دهنم جابه جا کردم تا نفسی بکشم...
نفسی که آخرین رایحه ی عطر تنشو میده...
-خوشحال نیستم..

خوشحال نبودم بلکه ار فشار شکست در حال گریز بودم...
خوشحال نبودم بلکه از زور تحقیر و خورد شدن در حال فرار بودم...
برای صدمین بار چونم جلوی این مرد لرزید و ادعای ضعیف بودن کرد...
به چشماش نگاه کردم که روی چونم قفل شده بود و در حال رنگ عوض کردن بود...
اخمی کرد و روشو برگردوند...

زمزمه ای خشن و صد البته غمزده ای سر داد.

-پس زودتر خوشحال نبودنتو بردارو برو.

و خدا میدونه اون موقع فقط و فقط میخواستم زار بزنم...

غرور شکستمو جمع کردم و پاهامو تگون دادم...

از کنارش رد شدم که صدای نفس کشیدن عمیقشو شنیدم...

"داری خودمو نفس میکشی یا رفتمو؟"

با حرفی که زد حس کردم سرم گیج رفت و فشار خونم به حداقل رسید.

-سعی میکنم فراموش کنم لیلیایی به دنیای من پا گذاشت....

مکشی کرد و با صدای یخ زده ای ادامه داد.

-توام سعی بکن.

دستم روی ماتنوم گذاشتم و مچالش کردم...

سعی میکنم با درد...

فراموش میکنم با مرگ...

هق زدم و دستمو روی دهنم گذاشتم و با تمام توانم پاهای کم جونمو تگون دادم و دویدم....

خدافظ ارباب

کیان

هق زد و دوید.

فریادی زدم و مشتمو

روی اینینه فرود اوردم که به هزار تیکه تبدیل شد و دستمو برید.

سمت پنجره رفتم و خیره ی دختری شدم که در حال گریز بود...
 دختری رو نگاه میکردم که میدونستم با رفتنش تمام ارامشم باهانش پر میکشه و میره...
 بادیگارداد جلوشو گرفتن.
 از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

..

...

با صدای گرفته ای فریاد زدم.

-بزارین بره.

روشو برگردوند و روی نگاهم ثابت موند.

خدایا چشمای بارونیش باهام حرف میزنن و نمیتونم جواب بدم.

چشمایی که نقش و نگارش زیادی جذاب و خاطره انگیزه...

"نرو لیلیا"

میخواستم فریاد بزنم و بگم بمون...

میخواستم زار بزنم و به اغوش بکشمش..

ولی مگه این غرور لعنتی دست از سرم برمیداره؟

مگه این حس خشک بودن و خود کفایی رهام میکنه؟

"لعنت به هرچی خودداریه که زندگیمو به گند کشید"

از راهش کنار رفتن...

دستاشو مشت کرد و سمت در رفت..

دروغ نمیگم داشتم جون میدادم تاهمراهش برم..

دروغ نمیگم داشتم سست میشدم که سمتش نرم..

درو باز کرد و از لای در یک بار غمگین نگاهم کرد.

نگاهی که حرف ها با قلبم داشت ولی جوابی نداشتم بهش بدم...

نگاهی که میتونست از ان من باشه ولی دیگه نیست...

لب زد

-فراموش نمیکنم

در و بست و غم عالم روی شونم سنگینی کرد..

غمی عمیق از دوری اسایشم..

حزنی اشکار از فراق عشق و محبتم...

تو خیابون راه میرفتم.
 دستامو به اغوش کشیدم و قدمهامو اروم کردم.
 هر قدمی که برمیداشتم مستقیم روی قلبم خش مینداخت...
 هر قدمی که برمیداشتم حس میکردم نفسم پشت سرم جا مونده.
 اسمون غریب.
 قطره قطره اشکاش روی صورتم چکید و بامن برای عشقی که دیگه عشق نبود عذابداری کرد.
 هق میزدم و از کنار مردمی که با تعجب و عجله از کنارم عبور میکردن رد شدم.
 داشتم میمردم از بار جدایی که روی دوشم بود.
 داشتم خم میشدم از تکیه گاهی که حال ازم فاصله داشت..
 دوست داشتم برگردم و فاصله رو به حداقل برسونم..
 فاصله ای که روزی جایگاه من بود..
 یعنی اغوشش..
 یعنی دستاش..
 یعنی نگاهش..
 از دردی که به قلبم پیچید و پاهامو لرزوند دوام نیاوردم و کنار جدول افتادم و زار زدم..
 زار زدم از زخمی که در حال پیشروی در قلبم بود..
 ضجه زدم از تیری که اشتباهی به قلبم زده شد و تمام ارزوهای دخترانمو نابود کرد..
 صورتمو با دستام پوشوندم و هق زدنم بارها توی گوشم پیچید.
 ..
 ...
 به هوای تاریک نگاه کردم و ناخود آگاه اسمون مشکی منو به یاد نگاه تاریکش انداخت..
 ظلماتی که تا چند ساعت قبل روبه روی صورتم بود و نمیدونستم جونم به جونش وصله..
 اروم و با درد از کنار جدول بلند شدم و سمت خونه ای که روزی خونم بود و حالا جای دیگه ای بود قدم برداشتم

کیان

زنده بودم و زندگی نمیکردم..
 اروم بودم ولی داشتم میسوختم زیر درد و فشار نا ارومی.

از وقتی رفت خوابام بهم ریخت و دوباره کابوس به سراغم اومد...
 کابوسی که یا در حال دریدن تنش یا در حال دور کردنش..
 هر شب سیگار و مشروب آرام بخشای موقتیم شدن...
 هر شب با یاد نگاه و گرمای تنش، گرم میشم
 هنوزم نمیدونم چیشد که 2 هفته از اون روز میگذره...
 هنوزم نمیفهمم چطور دوام اوردم و اینجا در حال نفس کشیدنم وقتی نفسم با فاصله ای از من نفس میکشه...
 روی تخت غلت زدم و نگاهم روی قاب عکس کنارم قفل شد...
 این عکسو خوب به یاد دارم...
 روزی که امیر به من فهموند حسم بالاتر از مالکیت و به عشق و دوست داشتن رسیده...
 روزی که از فرط عطف بالا سرش رفتم و از چشمای بستش و صورت خوابش عکس گرفتم تا برای روزه مبدا داشته باشمش...
 و واقعنم روز مبدا سر رسیده.
 اگه این عکس نبود تا بحال دنبالش میرفتم و برش میگردوندم...
 بازم غلت زدم و نگاهم به بیرون روی ماه ثابت موند.
 "دوباره خودمم و خودت"
 امشب عجیب هوس کرده بودم برم به دیدن دختریکه دیدنش غدقن شده ...
 هوس کرده بودم شده برای دقیقه ای نگاهم روی نگاهش قفل بشه...
 از تخت پایین اومدم و لباسی پوشیدم و شبانه به طور نامحسوس از عمارت خارج شدم
 لیلیا

یادمه وقتی به خونه اومدم و مادر بزرگ عزیزمو دیدم که حرف میزد و راه میرفت اشکم شدت گرفت و با ناباوری سمتش رفتم و بغلش کردم...
 یادمه چه حس شیرینی بود که سرمو نوازش کرد و گفت خوش اومدی عزیزکم دلم برات تنگ شده بود...
 من عزیز کسی بودم که خودش عزیز شده بود...
 خوشحال بودم مادر بزرگم سالمه و به زندگی برگشته..
 ولی ناراحت بودم که مرد قلبم بیرونه و معلوم نیست در چه حاله...
 چند دقیقه ای همون طور تو اغوشش موندم و اروم ازش پرسیدم.. «یه دفعه چیشد؟»
 هنوزم جملشو به خوبی یادمه «بخاطر اون مرد متشخص الان اینجام»
 هنوزم باور نمیکنم کیان انقدر در حق من و مادر بزرگم خوبی کرد...

هنوزم نمیفهمم اون منبع مهربونیو چطور رها کردم و برگشتم..

هنوزم نمیفهمم چطور اغوشی رو از دست دادم که گرم و امن بود و صد البته مهربون و کمک رسان..

یک هفته از کارو زندگی افتادم و تنها کارم اشک و حرف زدن با مادر بزرگ بود..

یک هفته تمام شبام عرق ب

ود و جیغ و ترس...

داشتم به یه موجود ترسو و بی حفاظ تبدیل میشدم که پناهشو گم کرده بود..

تو تاریکی به هر طرفی نگاه میکردم چشمای وحشی و درنده ی فرهادو میدیدم..

همه ی کابوسام این بود در حال عذاب و شکنجه دادنمه..

همه ی خوابام مایه ی سر درد و دل درد عصبی شده بود..

داشتم از دست میرفتم...

حاضر بودم تمام دنیای کوچیکمو بدم تا یکبار دیگه قامت و چشمای مشکیشو ببینم و گم شم تو جغرافیای مردونش...

حاضر بودم تمام هستیمو بدم تا اغوشی رو برای خدافضی بچشم که به اغوش نکشیدم....

عجیب استرس داشتم و خوابم نمیرد...

اروم بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم و به پشت بوم پناه بردم...

پشت بومی که روزی بخاطر فرار از دست کیان به شایان پیوستم و باهاش رفتم

"چقدر احمق بودم"

سرمو بین دستام گرفتم و هق زدم..

دو هفته گذشته ولی هر لحظه بدتر میشم...

دارم از دوری اربابم کمر خم میکنم و دستاش نیست صافم کنن..

اربابی که ارباب بودنشو به رخ کشید و حالا درک میکنم چه جایگاهی داشت اون حس تعلق..

سمت لبه ی پشت بوم رفتم و نشستم...

به شهر خاموش نگاه کردم..

به خیابونای سوت و کور شهری که نفس کیانو تو خودش جا داده بود چشم دوختم..

نمیدونم چرا ولی ضربان قلبم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد...

امشب خیلی بی تاب بودم و شوق عجیبی داشتم...

شوقی عجیب که دلمو لرزونده...

به پایین نگاه کردم و با چیزی که دیدم حس کردم فشار خونم پایین افتاد...

قامت مردونش به ماشین تکیه کرده بود و به من نگاه میکرد...

چشمامو چند بار باز و بست کردم که از این خواب واقعی بیدار بشم...
نه خواب نبودم...

این یه رویای قشنگ و حقیقی بود...
هنوزم کیان اون پایینه و نقطه ی نگاهش بالائه...
قلبم پر کشید و سمتش رفت و خودمم پر کشیدم...
نفهمیدم چطور از لبه ی پشت بوم بلند شدم و با شتاب پایین رفتم تا مردی رو ببینم که این روزا حاضر بودم برای ملاقاتش
جونمو بدم...

کیان

از ماشین پیاده شدم و چند بار سمت خوش رفتم...
چند بار دستم روی زنگ رفت و پایین اومدم...
قلبم با سرعت هرچه تمام تر میزد و ابراز دلتنگی میکرد...
قلبی که این روزا مزه ی عشقو حس کرده و دوریو به زنجیر کشیده...
سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم و به خونه نگاه کردم که یه دفعه با دیدن جسمی که لبه ی پشت بوم نشسته بود حس
کردم خون توی رگام جریان پیدا کرد...
نفسهام تندو کشیده شد...
تمام بدنم چشم شد و بدن و صورت کوچیکشو برانداز کرد...
هرچقدر بگم اون لحظه میخواستم وجودشو به اغوش بکشم و گریه کنم کم گفتم...
می مردم برای این دختریکه بوی پاکی و لطافت میداد...
نگاهش در چرخش بود که یه دفعه روی نگاه ملتهم قفل شد...
مثله پسر 17 ساله خودمو گم کردم...
نمیفهمیدم باید نگاهش نکنم تا از زور خوشحالی و شوق پس نیوفتم...
یا نگاهش کنم تا سیر بشم از وجود معصومش...
از روی لبه بلند شد و از دیدم محو شد...
قلبم مچاله شد...
فکر کردم با گریختنش منو پس زده و بهم نشون داده ازم تنفر داره...
با درد تکیمو برداشتم و رومو برگردوندم که یه دفعه در باز شد و صدای مبهوت و نگرانش گوشمو نوازش کرد...
-کیان؟!
نفسم بند اومد .

سمتش برگشتم و به قیافه ی اشفتش نگاه کردم و چشم شدم...
و خدا میدونه قلبم تمام و کمال تصاحب شد به دست موجود ظریفی که بوی تعلق میده...
سمتم اومد و رو به روم وایستاد.

می خواستم این 2 مترو به حداقل برسونم و بعد 2 هفته دوباره طعم اغوششو بچشم...
اغوشی که روزی درد و بهش هدیه کردم و حالا به دنبال اینم عشق رو تقدیمش کنم...
اغوشی که شاید با زور از ان من شد ولی حالا خواهان علاقه قلبیشم...
با تعجب سوال کرد.

-اینجا چیکار میکنی؟

چی میگفتم؟

میگفتم از دوریت در حال جون دادن بودم؟
میگفتم اگه یک ساعت دیگه نمیدیدمت به مجنون تبدیل میشدم؟
-یه چیزی جا گذاشتم.

سنگینی نگاه مبهوتشو روی خودم حس کردم
نگاهی که تا چند هفته پیش به طور مداوم حسش میکردم و قدرشو نمیدونستم...
-چی جا گذاشتی؟...بمن که چیزی ندادی!

دادم...

چیزی دادم که اگه نداشته باشمش انگار ناقصم...

چیزی که تو داریش و من خواهانشم...

زمزمه کردم

-اغوست.

چشماس لبریز از اشک شد.

دستشو روی دهنش گذاشت و با ناباوری بمن خیره شد.

چند دقیقه ای گذشت که زمزمه وار گفت.

-اتفاقا منم جاش گذاشتم.....برای آخرین بار

با گنگی نگاهش کردم.

یه دفعه سمتم اومد و منو به اغوش کشید.

نفهمیدم چیشد تو اغوش دختری فرو رفتم که این روزا اغوشش رویام بود...

پشت سر هم نفس عمیق و کشدار میکشیدم تا عطر تنش روی دلم هک بشه...

تا یادم بمونه چه بهشتی رو داشتم و از دستش دادم...

دم گوشم با صدای لرزونی زمزمه کرد،
-خدا حفظ اربابم

و ازم جدا شد و گرمای نگاهشو ازم برگردوند.
سریع دستشو گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم.
-میخوای اربابتو رها کنی و بری؟
دستشو مشت ک

رد و اروم از دستم بیرون کشید.
-اربابی که دنیاش سرار شکنجه و تاریکیه نمیخوام.
قلبم درد گرفت که فکر میکردم دنیای سیاهم شاید برای این دختر سفید باشه...
قلبم مچاله شد از اینکه درد و شکنجه ها رو به روم آورد.
-اینم آخرین اغوش...دیگه اجازه ی فراموش کردنتو دارم.....شب خوش
و سمت خونه رفت و درو بست و قلبم پشت در جا موند.
پاهام شل شد و حس کردم نفسم گم شد.
"یعنی واقعا رفت؟"

یعنی دیگه اوای دخترنش گوشمو نوازش نمیکنه؟
یعنی دیگه اغوشش باره بعدی نخواهد داشت؟
با درد بدی که تو بدنم پیچید برای آخرین بار به خونه ای نگاه کردم که وجود لیلیا رو تو خودش محفوظ کرده بود.
لب زدم
-فواموش کن.....ولی فراموش نمیشی.

لیلیا

درو بستم و لیز خوردم.
روی زمین سرد افتادم.
داشتم میمردم از دوری مردی که همین دقیقه ی پیش نزدیک بود...
داشتم کمر خم میکردم از عطر تلخی که در چند متری منه ولی دیگه بوش نمیکنم...
هق زدم و سرمو پایین انداختم..
یه دفعه چراغ روشن شد.
مثله کسی که مچشو حین سرقت گرفتن سفید شدم و هول کردم.

به بالا نگاه کردم.

صورت مهربون و چروکیدش جلوم نمایان شد.

نزدیکم شد و با صدای محزونی گفت

-دخترم نمیخواستم ببینم ولی دیدم....

کنارم نشست و دستمو بین دست نحیفش گرفت.

-چرا عشقی رو سرکوب میکنی که تو وجود هردوتاتون موج میزنه؟.....

با بهت به صورتش نگاه کردم و لبمو گزیدم.

خجالت کشیدم از زنی که دلش جوون بود و با تجربه هاش کهن سالیشو به رخ میکشید.

با صدای شرمزده ای گفتم

-مامان بزرگ!

-عزیزم خجالت نداره....نمیدونم چی بینتون گذشته و نمیدونم دقیقاچند وقت پیشش زندگی کردی چون تازه به این دنیا

برگشتم ولی تجربه بهم ثابت کرده سرکوب عشق بدترین و دردناک ترین سرکوبه....میدونم کنارش بودی چون خودش بهم

گفته بود این مدت که تحت درمان فشردم پیشش....میدونم مادر بزرگ خوبی نبودم و برات مادری نکردم ولی حالا

میکنم....حالا راهنماییت میکنم....

مکثی کرد و سوال کرد.

-چیشد به اینجا رسیدین؟

با صدای دوستانش بغضم ترکید و اشک به پهنای صورتم جاری شد.

سرمو به بغلش راه داد و نوازشم کرد.

هق میزدم و دنیایی رو براش تعریف میکردم که عشق رو تجربه کردم...

زار میزدم و با سانسور مردی رو توصیف میکردم که تمام فکر و ذکرش شده..

مادر بزرگ سکوت کرده بود و نوازشم میکرد.

حالا میفهمیدم کیان با من چه ارامشی داشته...

میفهمم درد داشتن و تقسیم کردنش چه حسی داره..

از فکر کیان و نگاه بی تابش لبمو محکم گاز گرفتم و یاد حرفش افتادم که میگفت لبتو ول کن

"کجایی بگی این لبو ول کن؟"

سرمو بیشتر به سینه ی مادر بزرگ فشار دادم

"لغت بهت دنیایی رو انتخاب کردی که مجبور شدم لغو شم"

کیان

دنیا غم داشتم و رانندگی میکردم.
 یاد آخرین اغوشش افتادم و حس کردم چشمام نم برداشت.
 اغوشش گرم بود و سرشار از عواطف نرم...
 فرمونو تو دستم فشار دادم و بیشتر گاز دادم.
 گاز دادم سمت خاوه‌ری که این روزا زیادی خواهرانه هاشو ابراز میکنه...
 خاوه‌ری که این روزا همدردم شده..
 همدردی که باهامه ولی لیلیای من نیست...

درو باز کردم و وارد اتاقش شدم.
 هنوزم کارش اینه لبه ی پنجره بشینه و به بیرون نگاه کنه.
 خواهر عزیزم بعد دریده شدن اروم و ساکت شد.
 خاوه‌ری شد که از جنس مذکر متنفره ولی برادرانه هام براش تنفری نداره..
 سمتش رفتم که روشو برگردوند و بالبخندی استقبالم کرد.
 کنارش نشستیم و سرمو روی شونش گذاشتم.
 حالا منو خواهرم غمخوار هم شده بودیم و هردوتا غم داشتیم به اندازه ی دریای بی کران...
 حالا غم میدادم و غم میگرفتم و این چرخه همینطور ادامه داشت...
 با صدای گرفته ای زمزمه کردم.
 -رفتم دیدنش ولی اغوشش همیشگی نشد...اغوشش برای 1 دقیقه ارومم کرد و دوباره بی تاب شدم.
 تو این دو هفته بهش گفتم دل دادم به دختریکه دلمو پس زده..
 براش گفتم عاشق دختری شدم که روزی میخواستی به نابودی بکشیش...
 یادمه موقعی که اعتراف کردم بغض کرد و اشک ریخت..
 ازم طلب بخشش کرد و گفت ببخشید عشقتو پرپر کردم.
 گفت حالا میفهمم چی بودم و نمیخواستم باشم...
 مه‌رساء،خواهر دوران کودکیم شده بود...
 همون خواهر خوش قلب و مهربون...
 ادعای پشیمونی کرد و اون روز تا حد زیادی خواهرمو بخشیدم و گفتم روزی که لیلیا تو رو بخشید کاملاً میبخشمت.
 خواهرمو دوش داشتم و نمیدونستم دارمش..
 درکم میکرد...عشقی که تو قلبم نشسته بود رو درک میکرد چون خودش عاشقی بود که به خاک سیاه نشست.
 عاشقی که عشقش به هلاکت کشوندش.

تو این دوهفته خیلی چیزا عوض شد و تغییر کرد.
شایانو از کشور بیرون کردن و قدرتشو ازش گرفتن.
کاش زودتر اون مرد ار کشور بیرون میشد تا چند هفته ای بیشتر لیلیا رو داشتم و خواهرم طعم تجاوزو نمیچشید.
تو این دوهفته پایگاه عدل به فرهاد حکم عزل داد ولی با پارتی

بازی هایی که داشت قدرتش ثابت موند و فقط جریمه داد.

هنوزم تو گروه و اعلام حضور میکنه.

دیگه حتی باهاش هم کلامم نمیشم چون میترسم نابودش کنم.

میترسم با به یاد آوردن زجری که به لیلیا وارد کرد جلوی خودمو نگیرم و از روی زمین محوش کنم.

با دستی که خواهرانه روی سرم کشید از فکر و خیال بیرون اومد و به صدای غمگینش گوش سپردم.

-عقب نکش کیان.....خودتم میدونی دیگه اون ارباب بودن و قدرت همیشگی رو نداری و در برابر لیلیا ضعیف شدی.....خودتم میدونی اروم شدی کنار دختری که منبع آرامشته....

مکثی کرد و پرسید.

-سوال من اینه حالا که میدونی احساسات چیه و داری از دوریش کمر خم میکنی چرا ابراز علاقه نمیکنی؟

نفسمو به سختی بیرون دادم و دوباره غرور به وجودم و ارباب بودنم چنگ انداخت.

-نمیشه.

چند ثانیه ای سکوت کردم و ادامه دادم

-چطور اون کیان مغرور و پرجزبه به این کیان خمیده و سرگردون تبدیل شد؟

با مهربونی بهم نگاه کرد و لب زد

-از وقتی که عشق دم در قلبت نشست.

لیلیا

با درد از خواب بیدار شدم و لباس مناسبی پوشیدم.

استرس داشتم از سکوت خونه..

ترس داشتم از آینده ای نامعلوم....

به اشیپزخونه رفتم و قهوه سازو به برق زدم.

صورت خستش...

لبای سفیدش...

چشمای بی خوابش...

استخون بیرون زده ی گونش...
چشم‌امو بستم و دستمو مشت کردم.
اربابم اذیت بود و نمیدونستم دردش چیه...
اربابی که این روزا تمام زندگیم شده ولی ندارمش...
با صدای سلام مامان بزرگ از فکر و خیال بیرون اومدم و لبخندی ظاهری زدم و جواب دادم.
کسی باور نمیکرد انقدر استرس داشتم که لرز به جونم افتاده بود...
انقدر نگران بودم که کف دست و پام عرق کرده بود و نفسم بالا نمیومد...
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
مشغول خوردن بودیم که یه دفعه صدای تلفن دستمو خشک کرد.
بلند شدم و به مامان بزرگ گفتم
-من برمیدارم.
سمت تلفن رفتم و برش داشتم ولی کاش بر نمیداشتم...
کاش نمیفهمیدم چی در انتظارمه و توان مقابله باهاشو ندارم...
کاش هیچ عذابی تو زندگیم نبود و نمیومد...
تلفنو برداشتم و نزدیک گوشم گرفتم.
-بله، بفرمایین.
قهقه ای از اون طرف خط اومد
یه دفعه تک لرزی کردم و نفسم بسته شد.
خدایا این قهقه رو مگه کسی فراموش میکنه؟
مگه کسی این صدای وهم انگیزو از یاد میبره؟
صدای متمسخرش گوشمو لرزوند.
-جوجه کوچولو افتخار دادن تنها شدن.
قهقه ی دیگه ای زد که هقمو خفه کردم.
-پس کجاست اون کیان جونت تا الانو ببینه؟
اشک به چشم‌ام هجوم آورد و دست عرق کردم دور تلفن محکم تر شد.
داستم می‌مردم از زور اضطراب...
داشتم پس می‌وفتادم از صدایی که زیادی مطمئن و پیروز بود...
-چی می‌خوای از جونم؟
پوزخند صداگذاری زد.

-خوبه خودتم میدونی از جونت چیزی میخوام وسیله ی لذتم.....پس بهتره خودتو تسلیم من بکنی.
لرزم شدید تر و محسوس تر شد.

نفس نفس میزد و بیشتر یخ میبستم..

صدای مامان بزرگو شنیدم

-دخترم کیه؟...چاییت سرد شد.

میخواستم داد بزنم و بگم مامان بزرگ نجاتم بده تا از دست نرفتم.

-به به.....پس صبحانه نوش جان میکردی.....برو تا سرد نشده.

یه دفعه جدی شد.

-بین وحشی کوچولو الان تمام خونه زیر نظرمه.....بخوای فرار کنی برات گرون تموم میشه.....بخوای به کسی زنگ بزنی بدبخت میکنم.....فکر نکن اینبارو میتونی از دستم قسر در بری بلکه تازه کارم با تو شروع شده.

با صدای ترسناکی اضافه کرد.

-اگه میخوای اسببی به همخونت وارد نشه خودت با زبون خوش بیا بیرون وگرنه به زور متوسل میشم و میبرمت پیش خودم.....خوددانی.

و بعدش صدای بوق توی گوشم پیچید.

سریع و با بهت شماره ای رو گرفتم که تو نگاه اول حفظش کردم ولی تا خواست بوقی بزنه سکوت مطلق شد.

با لرز از روی زمین بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه.

مامان بزرگ بهم نگاه کرد و چشماش رنگ نگرانی گرفت.

-لیلیا چیشدی دخترم؟

بغضم شکست و هق هقام اوج گرفت.

جلوی پاش افتادم و زار زدم.

-مامان بزرگ ببخشید همش دردرس دارم.....ببخشید باعث اذیت میشم...

کنارم روی زمین نشست و جویای حالم شد.

-نگرانم.....چیشده؟

دستامو روی صورتم گذاشتم و با صدای خفه ای صحبت کردم

-مامان بزرگ هر لحظه ممکنه برم.....هرلحظه ممکنه دنیامو نابود کنن...

یه دفعه به اغوش کشیدمش

عمیق نفس میکشیدم تا برای آخرین بار بوی مامان بزرگ و حس کنم و همراه خودم ببرم.

چشمامو بستم و یاد نگاهش افتادم.

کاش اینجا بودی و میدیدی بردت در حال دست به دست شدن.

کاش بودی و حس میکردی از بار گناهان نکردم در حال مجازات شدنم...
کاش لمس میکردی تمام عواطفی که بخاطر تو قلبمو زنده نگه داشتن...
بلندش کردم و بردمش سمت اتاق خواب.
روی تخت نشوندمش و برای آخرین بار دست چروکیدش رو بوسیدم.
برق اشک رو تو نگاهش دیدم...
برق اشکی که برای عزیز از دست رفتش شکل گرفته بود...
-لیلایا؟

دوباره کاسه ی چشمم از اشک پر شد.
-مامان بزرگ هرچی شد از اتاق بیرون نیا...تو رو جون من...تورو جون تنها کسی که برات باقی مونده و دیگه نیست از اتاق نیا بیرون.

التماس میکردم چون میدونستم فرهاد چه رذل

یه و چه بلاهایی که میتونه به سر مادر بزرگم بیاره...
میدونستم اگه فشار استرس بهش وارد شه دوباره وضعش وخیم میشه..
سریع درو بستم و سمت اتاق خودم رفتم.
از پنجره به بیرون نگاه کردم و نالم بلند شد.
-خدایا...راست گفت!

چند تا ماشین سیاه رنگ جلوی خونه بودن و سیاه پوشا همه جادیده میشدن.
جیغی کشیدم و روی زمین افتادم.
سرمو بین دستام گرفتم و تمام خاطرات خوش با اون بودنو مرور کردم...
خاطراتی که شاید دیگه زمان و توان مرور کردنشو نداشته باشم...
اون روزی که قلبشو جلوم باز کرد و قلبم لرزید...
اون زمانی که فاصله ها رو به حداقل رسوند و فاصله ی قلبامونم کم شد...
اون وقتی که جلوی خونم اومد و به اغوش کشیدمش و کیانم با نگاهش به اغوشم کشید.
هق زدم که یه دفعه صدای تلفن باعث شد خفه شم...
با لرز بلند شدم و سمت صدا رفتم.
برش داشتم و سکوت کردم
-خودم میام تو ماده ببر...آماده ی برخورد جنتلمنانه باش.

قهقهه ای زد و قطع کرد.

قطع کرد و تلفن از دست خیسم لیز خورد.

دویدم و طبقه ی بالا رفتم و کلید اتاقو تو در چرخوندم که صدای شکسته شدن در با صدای نگرانش باهم مخلوط شد.
- چرا درو قفل کردی قربونت بشم؟...چخبره؟
سرمو روی در گذاشتم و با صدای ناامیدی گفتم
- خدافظ مامان بزرگ عزیزم

فرهاد

اون کیان لعنتی منو به گرگی زخمی تبدیل کرد...
به من نشون داد علاقه ای به اون دختر مو فرفری داره و این زمینه ی انتقامو فراهم آورد..
به من نشون داد حس مالکیتش به این دختر خیلی برتر و والا تر از دیگرانه..
پس تصمیم گرفتم زهرمو از طریق لیلیا بریزم..
زهری که عجیب روی دلم رد انداخته و سیاهش کرده.
سمت خونه رفتم و اشاره کردم درو بشکنن..
بادیگاردا جلو اومدن و در با دستور من از جا کنده شد.
وارد خونه شدم و به اطراف نگاه کردم.
"چه خونه ی حقیری"
همه جا ساکت بود و خبری از برده ی من نبود.
قهقهه ای زدم و فریاد زدم
- کجایی بره کوچولو که وقتشه بلعیده شی؟
صدای هق هقشو از طبقه ی بالا شنیدم..
از پله ها بالا رفتم و با جسم لرزیدش که به دری تکیه داده بود و گریه میکرد رو به رو شدم.
یه دفعه نگاهش روی چشمای درندم ثابت موند و جیغی کشید.
به در چنگ انداخت و هق زد.
- تو رو خدا مامان بزرگ...جای منم زندگی کن.
سمتش رفتم و دستشو گرفتم.
تکون میخورد و تقلا میکرد.
جیغای خشدار میکشید.
- ولم کن لعنتی که تما...تمام دنیامو اتیش زدی.....مامان بزرگ!
صدای زنی رو از تو اتاق شنیدم و پوزخندی زدم.
- بهتره ادم باشی تا به مامان بزرگ عزیزت کاری نداشته باشم.

با ناباوری بهم چشم دوخت و لب زد

-پس واقعا انقدر پستی!

پوزخندی زد

-فکر کنم عشقت همه چیزو بهت گفته...پس حتما میدونی که چقدر پست و سنگدلم خانوم کوچولو.

اشکاش پشت سر هم میومدن و صورتشو طوفانی میکردن.

بهم چنگ انداخت.

-نمیخوام باها...باهات پیام لعنتی...منو بکش ولی با خودت نبر.

لبخند کثیفی زد و موهاشو تو دستم گرفتم و کشیدم که صدای جیغش با صدای مامان بزرگ گریونش مخلوط شد.

-نکن بچمو...رحم کن به جسمش...منو بکش ولی اون دختر و کاری نداشته باش.

دستشو روی دستم گذاشت و سعی کرد فشارو کم کنه.

-چقدر عزیز دردونه ای!

لبمو سمت در اتاق بردم و با صدای تمسخر امیزی گفتم

-نگران نباشین...روی چشمام جا داره.

قهقهه ای زد و دنباله خودم کشیدمش که صدای خداحافظی هاشو شنیدم.

...

....

وسط پله ها پرتش کردم که غلت زد و با صدای بدی به زمین خورد.جیغ دردناکش تمام خونه رو پر کرد.

دستم تو جیبم کردم و با غرور از پله ها پایین رفتم.

دوباره انگشتم بین موهای مواجش گره خورد و بلندش کرد.

سمت این پرتش کردم که روی بشقابا افتاد و صدای شکستنش لبخندو به لبم آورد.

جیغ های متوالی کشید و لرزید.

از روی این برش داشتم و بازو شو گرفتم.

با عصبانیت غریدم

-انتقام تمام تحقیرا و صد البته گلوله ای که بازومو ناکام کرد و سرت در میارم.

با خودم بردمش و تو ماشین پرتش کردم

"و قدرت به میدان برگشت"

لیلیا

کسی نمیفهمه چه درد جهنمی داره خورد شدن تنت...

کسی نمیفهمه چه غذایی داره از چند پله پرت بشی و بازم زنده بمونی و نفس بکشی...
کسی نمیفهمه چه حسی داره شیشه ها زیرت خورد بشن و پوستتو بشکافن ولی نتونی کاری بکنی و فقط حس کنی خونت جاری میشه...

تو ماشین که پرتم کرد از شدت فشار و ضعف چشمام بسته شد و به دست بی خبری سپرده شدم.
"این رسم برده داری بود؟"

با سوزشی که روی گردنم حس کردم چشمامو باز کردم و جیغی کشیدم.
به چشمای وحشیش نگاه کردم و هق زدم.
فندکشو بی رحمانه روی گردنم گذاشته بود و ناظر سوختن پوستم بود و من فقط میتونستم جیغ بکشم و بزارم تنم آتیش بگیره.

-سوختم...بس کن

لبشو نزدیک گوشم آورد و با صدای عصبانی گفت

-حالا به اربابت دستور میدی موجود حقیر؟

حقیر...

کلمه ی حقیر چند بار توی

ذهنم مرور شد و مستقیم روی باورام فرود اومد.

راست گفت...

اگه حقیر نبودم الان سرپناهی بنام مادر و پدر داشتم...

اگه حقیر نبودم الان مردی به نام کیان دستمو میگرفت و نجاتم میداد.

فندکشو نزدیک چشمم کرد که پلکامو روی هم فشار دادم و هق زدم.

نمیتونستم باور کنم انقدر بدبختم که دارم طعم تند سوختن رو میچشم...

یعنی دیگه چشمای مشکیشو نمیبینم؟

یعنی دیگه قامت مردونشو روبه روی خودم حس نمیکنم؟

ضجه زدم تا شاید دلی به رحم بیاد که نمیدونست دل چه معنایی داره.

زار زدم تا دستی متوقف بشه که در حال از بین بردن پوستم بود...

لباسامو پاره کرد و گوشه ای انداخت.

باور نمیکردم این فکرو کنم...ولی

ولی فکر کردم فقط کیان حق دیدن تنمو داره...

فکر کردم فقط ارباب اول و اخرم حق لمس پوستمو داره...

"کجایی ارباب که فدای غمات بشم؟"

هق زدم و سعی کردم تنمو از اسارت نگاه هیزش نجات بدم.

ولی مگه میشه جم بخورم و بدنمو بپوشونم؟

جوری به دیوار غل و زنجیر شدم که بعید میدونم خودشم بتونه ازادم کنه...

غل و زنجیری که حکم بردگیمو صادر کرده و تنمو در معرض دید گذاشته..

با چشمای بارونیم به چشمای خیشش نگاه کردم و التماسام اوج گرفت.

-فرهاد جان هرکی دوست داری و نداری تموم کن...

دستش سمت پایین تنم رفت که حس کردم قلبم یخ زد.

خدایا اگه این دست مسافت رو طی کنه چی میشه؟

خدایا اگه این دست به مقصدش برسه میتونم زنده بمونم؟

جیغ زدم

-بخاطر مادری که دوشش داری و دیگه نیست بس کن.

دستش بین راه خشک و مشت شد.

"اثر کرد؟"

به نگاه طوفانی و برزخیش چشم دوختم و فاتحمو از سر گرفتم.

مگه این نگاه رحم میکنه به تنی که زیر دستشه؟

مگه این دستا نرم میشه تا روحمو خراش نده؟

یه دفعه دستشو تو موهام کرد و اونقدر محکم کشید که حتی نتونستم جیغ بزنم و فقط حس کردم سرم داغ شد و سوخت...

"کجا رفتن اون موهایی که براشون غش و ضعف میکردی؟"

محکم صحبت کرد.

صداش از عصبانیت میلرزید.

-بخاطر تنها زنی که مقدس بود الان بهت کاری ندارم وگرنه خدامیدونه چطور پوستتو همین حالا میکندم.

موهامو ول کرد ولی کاش نمیکرد.

دسته ای از موهام بین انگشتاش بهم دهن کجی میکرد.

موهایی که روزی لمسشون کردی ولی نابودشون نکردی...

موهایی که میتونست بین انگشتای تو بیچه حالا بی رحمانه کنده شده بود و بوی دلتنگی میداد.

رفت و من موندم با درد بدنم و سوزشای روحم.

اگه کسی ازم میپرسید چقدر فشار داری نمیتونستم کلمه ای رو بیان کنم تا احساسمو حس کنه.

"تازه خوب شده بودم و دوباره جسمم نابود شد."
تمام تنم زخمی شده بود و درد جهنمی داشت.
سرمو پایین انداختم و هق زدم.
- کجایی برای دردام مرحم شی؟
داشتم میمردم و کسی نبود بفهمتم...
داشتم خورد میشدم و ادمی نبود درکم کنه..
دستام به شدت درد میکرد و مچش میسوخت.
دوست داشتم این دستبندا باز بشن تا روی زمین بیوفتم..
دوست داشتم بهم اجازه بدن روی خاک بشینم و قبرمو با دستای خودم بکنم و دفن بشم تا زندگی سراسر نکبتم به اتمام برسه..
پوزخندی زدم.

- یه سر خر کم تر.
نفهمیدم چپش که چشمام بسته شد.
خسته بودم و نیاز داشتم اسوده شم..
اسودگی همراه عشق..
عشقی که معلوم نبود چقدر ازم فاصله داره ولی وجودش تو قلبمه..

کیان

از کار و زندگی افتاده بودم.
مدام پیش مهرسا بودم و باهاش درد و دل میکردم..
تا چند وقت پیش لیلیا رو داشتم و طعم شیرین همدردی باهاشو تجربه میکردم ولی حالا کی دردمو بفهمه؟
دیگه قلبم گنجایش تنهایی تحمل کردن رو نداشت..
دیگه قلبم عادت نداشت خالی بمونه و بی هدف بتپه..
سرمو از پنجره بیرون کردم و نفس عمیقی کشیدم..
نفس عمیقی کشیدم بلکه از شدت اضطرابم کم شه..
اضطرابی که بعد از کابوسم به جونم افتاده..
کابوسی که فقط و فقط جیغای لیلیا بود و شکنجه های فرهاد که روی تن ظریفش فرود میومد..
تنی که ماله من بود و حالا حتی تو خوابم ماله من نیست..
سرمو به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و به بیرون چشم دوختم.

خدا میدونه چقدر دلم برای نگاهت تنگ شده و نیستی..
 خدا میدونه چقدر دوستت دارم و نیستی تا عشقمو پاسخ بدی...
 با صدای باز و بست شدن در به خودم اومدم و چشمم روی خواهرم که دو لیوان به دست داشت باقی موند...
 به خواهری چشم دوختم که لاغر شده بود و چشمای کوچیک شدش حکایت از گریه کردن مداومش بود...
 کاش حکایتمون اشک نبود و عشق بود...
 کاش حکایتی که پایان رو رقم میزد راه شروعی داشت...
 نزدیکم اومد و لیوانو به دستم داد که طبق روزای جدید زندگیم تشکر کردم و گرفتم.
 تو سکوت شکلات گرم رو سر کشیدم و گذاشتم کمی از شیرینیش به قلبم نفوذ کنه تا شاید زخمای تلخم خوب بشه..
 با خودم فکر کردم
 "اگه اینجا بودی با وجودت شیرین میشدم و دیگه نیازی به شکلات و ارام بخش نبود"

فصل ششم

لیلیا

با صدای در که محکم به هم خورد چشمامو به زور باز کردم تا مراقب باشم اطرافم چی میگذره.
 وارد اتاق شد.
 "خدایا با این وضعش بهم رحم میکنه؟"
 کراوات شل شده..
 چشمای قرمز و عصبانی..
 گیلاس مشروب تو دستش..
 وصد البته تلو تلو خوردنش از آثار مستی..
 پس کجایی تو روی فرهاد وایستی و بگی چه غلطی کردی؟
 پس کوشی بیای حق تمام و کمال تو پس بگیری و با خودت ببری؟
 همین طور که سمت چیزی میرفت بلند بلند غرید.
 -حالا بهت نشون میدم قسر در رفتن چه عواقبی داره..
 چیزی رو برداشت که به نظرم اسپری بود.
 ستمم برگشت و پوزخندی زد.
 دستشو روی شکم برهنم دقیقا روی زخمم گذاشت و فشار داد که از درد و حس مرگ جیغی کشیدم.
 هر چه قدر بگم حس کردم دستش استخونمو لمس کرد و فشار داد کم گفتم....

هرچه قدر جیغ بکشم درصدی از عذابمو نشون نمیدم و توان نشون دادنشو ندارم.
 -درد داره...نه؟.....این همون حسیکه وقتی مجنونت بهم شلیک کرد به جونم افتاد.
 هق زدم و به زخم شکمم نگاه کردم
 دستت کجاست تا دستشو کنار بزنه و جلوی خونریزی رو بگیره؟
 کجاست اون دستی که حاضرم تمام دخترانه هامو بدم ولی امنیتشو بگیرم؟
 در اسپری رو باز کرد و تگون داد.
 زهر خندی کرد و با صدای مشکوکی گفت.
 -فکر میکنی توی این چیه؟
 به اسپری قرمز رنگ نگاه کردم و چشمام روی کلمه ی بزرگش خشک شد.
 هیچ کس درک نمیکنه با اسمی که خوندم رگام بسته شد و سخته کردم.
 کلمه ای که حکم سوزش و دیوانگی رو داشت...
 فلفل..
 فلفلی که معلوم نیست کجای بدنم بریزه و نابودم کنه...
 چند قدم عقب رفت و خندید.
 وحشیانه...
 مستانه...
 به صورتش که به نظرم کریه بود چشم دوختم..
 "لعلت بهت که دنیامو با بازیای کثیف سیاه کردی"
 لب زد
 -با ارامشت خدافظی کن.
 تا خواستم لب از لب باز کنم اسپری به طرف بدنم گرفته شد و روی تنم خالی شد.
 جیغی کشیدم که مزه ی خونی تو دهنم حس کردم.
 پشت سرهم جیغایی میکشیدم که حس کردم رنگ نگاهش عوض شد.
 دیوونه شده بودم از سوزشی که تمام بدنمو به نابودی کشونده بود.
 تکون میخوردم تا از دردم کم بشه و فریاد میزدم تا سوزشم تموم بشه...
 "به خداوندی خدا هرچقدر ابراز درد کنم هیچ کس دردمو نمیفهمه."
 حس میکردم دریلی روی پوست و استخونم گذاشتن و در حال پیشروی هستن...
 شدت درد و سوزش باور نکردنی بود.
 صدای متعجبشو شنیدم.

-لیلیا!

یه دفعه سمتم اومد و دست و پامو باز کرد و دنبال خودش کشید.

همین طور جیغ میزد و به تنم دست میکشیدم.

تمام بدنم قرمز شده بود و می خارید.

ناگهان حس کردم توی اب پرت شدم.

ابی که روحو به بدنم برگردوند...

اب سردی که بهشتی بود روی جهنم

سرمای اب تا عمق پوستم نفوذ کرد و باعث شد نفس نفس بزنم.

به معنای واقعی در حال آتیش گرفتن بودم و راهی برای فرار نداشتم.

به معنای واقعی پوستم در حال کنده شدن بود و چاره ای جز سوختن نداشتم.

به صورتش نگاه کردم و حق زدم.

-چطور از درد کشیدنم لذت میبری؟

پورخندی زد و خم شد.

-مگه عشقت بهت نگفته چه بلایی سر زندگیم اومده؟...نگفته؟

بغض کردم و دوباره یاد مرد شب پوشم افتادم...

کجایی ای مرد که بینی به دست نامرد دریده میشم؟

کجایی ای مرد تا حس کنی دردایی رو که به تنهایی به دوش میکشم؟

-گفته ولی کیان دردش صد برابر تو بوده و هست

قهقهه ای زد و یکی تو صورتم خوابونده که از ضرب دستش صورتم برگشت.

دستم با لرز روی گونم گذاشتم و به چشمای قرمزش خیره شدم.

مگه حرف راست هم عذاب به همراه داره؟

مگه من واقعیت رو بیان نکردم؟ پس سیلیش واسه چی روی گونم فرود اومد؟

-من زنی رو غرق خون دیدم که حتی لیاقتشو بیشتر از پدرم میدونستم.....من کنار جوی خون مقدسی زانو زدم و شکستم که

حاضر نبودم یه لحظه خم به ابرو بیاره.....میفهمی عشقی رو که نسبت به مادرم داشتم به خون کشیده شد؟.....میفهمی

پسرانه هامو با هدفای کثیفش به گند کشید و خوده واقعیمو ازم گرفت یعنی چی؟.....میفهمی دوستام و نزدیکانمو ازم دور کرد

تا اونجوری که میخواد رذل و پست بشم یعنی چی؟

بغضم سر باز کرد و اشک روی صورتم اروم اروم لغزید و پایین اومد.

میفهمیدم درده زیادی داره ولی قلبم نمیفهمید.

قلبم از این مرد متنفر بود و منطقی کار نمیکرد.

کجایی ببینی دشمنت داره بامن درد و دل میکنه؟

کجایی ببینی همدردت در حال به دوش کشیدن درده رقیبته؟

هق زدمو سرمو پایین انداختم.

ادامه داد

-میدونستم و میدونم دوست نداشتم به این موجود تبدیل بشم ولی نشد... پدرم مغزمو، قلبمو، روحمو شست و شو داد و منو عوض کرد... شاید نمیخواستم اینی که الان هستم بشم ولی الان راضیم چون قانون دنیا همین شده... آگه بی رحم نباشی نابودت میکنن. پس منم خودمو هم رنگ پیروزا کردم تا دریده نشم.

بلند شد و روبه روم و ایستاد و با صدای محکمی گفت

-به من نگاه کن

از خشم صداش اطلاعات کردم و بهش چشم دوختم.

به خودش اشاره کرد و غرید

-من از اینی که هستم خوشحالم... خوشحالم از دنیایی که پر از ناراحتیه... خوشحالم قدرتمندم و قدرتمو به رخ میکشم. نفس عمیقی کشید.

-من زندگی رو فقط و فقط از پنجره ی نگا

ه خودم میبینم نه کس دیگه ای... پس سعی نکن بفهمی دنیام چه شکلیه.

به سمت در رفت و با صدای تمسخر آمیزی گفت

-در ضمن از وان بیرون نمیای و گرنه به اتیش میکشمت.

به گوشه های اتاق اشاره کرد

-همه جا دوربین داره و صدا و تصویرت بهم میرسه... فکر فرار به سرت نزنه.

و رفت و من موندم با زخمای روح و جسمم.

دستم لبه ی وان گذاشتم و زار زدم.

حس بدیه بدونی چشمی به طور نامحسوس تورو زیر نظر داره و نتونی کاری کنی...

حس تلخیه بخوای خودتو بکشی ولی دلت برای جوونه ی عشقت بسوزه.

سردم بود و می لرزیدم.

اب سرد و یخ بود.

احساس میکردم پوستم قندیل بسته و بی حس شده.

ضعیف شده بودم از قدرت سرمای اب...

ضعیف شده بودم از دوری مردی که قدرتشو به رخم میکشید.

نمیخواهی بیای و تن لرزونمو به اغوش بکشی؟

نمیخواهی بیای و اشکامو پاک کنی؟

دستامو نزدیک دهنم بردم و بازدممو روی دستام تخلیه کردم تا گرم بشم از هوایی که سرد بود...

"از کی بدبخت شدم؟"

بدبخت شدم از زمانی که فهمیدم عاشقم...

بدبخت شدم از زمانی که از علاقم دور شدم و خودمو گم و گور کردم...

یه دفعه در اتاق باز شد و داخل اومد.

بهش خیره شدم و لب زدم.

-سر...سرده

پوزخندی زد و روبه روم روی صندلی اشرافیش لم داد.

به لیوان داخل دستش نگاه کردم که ازش بخار بلند میشد.

منکرش نمیشم حاضر بودم روزها اب نخورم ولی حالا و همین لحظه یک قلپ از اون مایع خوش رنگو سر بکشم...

سر بکشم تا تنم از دست نره و گرم بشه...

گشتم بود و حس میکردم از کمبود غذا در حال بیهوش شدنم...

قهقهه ای زد و با صدای تحقیر آمیزی گفت

-اخی...برده کوچولو دلش از اینا میخواد؟

به لیوانش اشاره کرد.

بلند شد و سمتم اومد.

از توی وان بلندم کرد و پرتم کرد روی زمین.

درد داره برهنه باشی و نتونی خودتو بپوشونی...

عذاب داره سنگینی نگاهی رو روی خودت حس کنی ولی نتونی سبک شی.

با تحکم گفت.

-جلوی صندلیم سجده کن.

معنی حرفشو نفهمیدم و با گنگی نگاش کردم.

سمتم اومد و روی دستام پا گذاشت که جیغ کشیدم.

پوست دستم ذق ذق میکرد و فقط میتونستم خواهش کنم..

یاد روزی افتادم که کیان همین کارو سرم آورد.

نمیدونم چرا با یاد اوری اون همه درد، حس تنفر بهم دست نمیده...

نمیدونم چرا با به یاد آوردن اون عذابا ته دلم مالش میکنه...
 عذابایی که عشقم بهم هدیه داد با عذابای این مرد زمین تا اسمون فرق داره و خواهد داشت.
 شکنجه های کیان طمع می همراه احساس و عطف داشت...
 ولی شکنجه های فرهاد بوی انزجار و کینه میداد...
 منو به حالت نیمه خوابیده در آورد و خودش روی صندلی نشست و پاهاشو روی کمرم گذاشت.
 فقط خدا درکم میکنه ضعیف بودن و به بردگی گرفته شدن چه دردی داره...
 فقط خدا حس میکنه چقدر زیر پاهاش گریه کردم و اشک ریختم ولی دستی نبود قطره هارو پاک کنه...
 فقط خدا میدونه چقدر دوست دارم توانشو می داشتم تا بجای سجده به اهریمن به خدایی بودنش سجده میکردم...

فرهاد

لذت میبرد از اینکه به من سجده کرده بود...
 لذت میبرد و حتی فکر نمیکردم شاید به این ظرافت فشار بیاد و بیهوش بشه...
 همین طور که قهومو سر میکشیدم حس کردم پاهام پایین افتاد.
 بهش نگاه کردم.
 بدنش سفید سفید شده بود و می لرزید ولی چشماش بسته ی بسته بود.
 کنارش روی زانو نشستم.
 -اخه از چیه تو خوشش اومده؟
 شاید خلیا عشق کیانو درک نکن ولی من میفهمش چون مدت ها دوستش بودم و عواطفشو باور کردم.
 دستمو روی بدن عشقم کشیدم که مثله یخ شده بود.
 به لیوان قهوم نگاه کردم و لبخندی شیطانی زدم.
 "گرمشم میکنیم"
 لیوانو بالای بدنش گرفتم و با یه حرکت روی صورتش ریختم که سریع چشماشو باز کرد و نفس نفس زد.
 دستشو روی پوست صورتش گذاشت و گریه کرد.
 گریه کرد و هق زد.
 پوزخندی عصبی زدم.
 -حالا پای اربابتو میندازی...اره؟
 داد زدم.
 داد زدم سر موجودی که نمیفهمیدم نیاز به استراحت داره ولی اینو به خوبی میفهمیدم دردش لذت بخشه...
 از بازوش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

از دستم اویزون شد و دوباره خواهشاشو از سر گرفت.

مهرسا

به چهره ی خوابیده ی برادرم نگاه کردم و از ته دل غصه خوردم...
 غصه ی عشقی رو خوردم که میتونست به اوج برسه ولی نمیرسید...
 دستمو روی موهای خوش رنگش گذاشتم.
 قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید.
 خدایا به درگاهت قسم پشیمونم که با عشق کیان اون کارو کردم...
 خدایا به بزرگیت قسم میخوام جبران کنم گناهان گذشتمو...
 یه دفعه فکری به سرم خطور کرد.
 بلند شدم و مانتو و شلوار تیره ای پوشیدم و شالی رو سرم انداختم.
 شبانه، بدون اینکه داداش عزیزم بفهمه خونه رو ترک کردم تا ترک کردشو برگردونم.
 رفتم تا دختریو برگردونم که این روزا رویای برگشتنش مدام خواب های کیانو در برمیگیره ولی برگشتنی نداره.

..

...

تو کوچه ها قدم میزدی و فکر میکردم چیشد عاشق مردی به نام شایان شدم...
 یادمه یکبار همراه کیان دید

مش و از اونجا دل باختم به پسری که دل میباخت به تمام دختر...
 نمیدونستم و ندونستم این پسر از جنس خیانت و کارش عوض کردن دوست دخترشه...
 فکر میکردم شایان فرق داره با تمام متفاوت های دنیا...
 به قول پدرم: عشق کورمون کرد و حقایقو ندیدیم.
 ولی الان چشمای من کور نیست...
 می بینم لیلیا چه موجود پاکیه و برادرم لیاقت این پاکیه لطیفو داره...
 لیاقت داره تمام و کمال صاحب روح و قلبش بشه و خوشحال باشه...
 دستامو بغل کردم و سرعتمو بیشتر کردم.
 -تو خوشحال باش، خواهرتم خوشحاله.

دیگه چیزی ندارم و نخواهم داشت که باهاش عشق رو تجربه کنم...
 تصمیم گرفتم دل نبندم و فقط دوست داشتنمو نصار خانوادم بکنم...

رو به روی خورش و ایستادم و نفس عمیقی کشیدم...
 آماده بودم برای معذرت خواهی...
 آماده بودم برای برخوردای دلخراش و ناراحت کننده.
 ولی نمیخواهم عقب بکشم بلکه میخواهم کمکی کنم به دنیای برادرم..
 سرمو بالا گرفتم و در کمال تعجب با دستگیره ی شکسته و درب و داغون روبه رو شدم.
 چیزی ته قلبم ریخت...
 چیزی مثله آرامش و خوشحالی...
 با تمام توانم داد زدم.
 -کسی اینجا نیست؟
 تمام خونه رو از نظر گذروندم و با شیشه های شکسته و بهم ریختگی غیر معمول مواجه شدم.
 اشک چشمامو حلقه زد.
 اروم اروم قدم برداشتم و سمت پله ها رفتم.
 با بهت و ترس به خون روی پله ها نگاه کردم و جیغ خفیفی کشیدم.
 خدایا حالا جواب برادر عاشق و بی خبرمو چی بدم؟
 بگم بهش تو خورش تا چشم کار میکنه خونه و شیشه شکسته؟
 هق زدم و به طبقه ی بالا رسیدم.
 همه ی درها رو چک کردم تا شاید تو یکی از اتاقا با علائم حیات روبه رو بشم.
 به یکی از درها رسیدم و دستگیره رو فشار دادم که در کمال تعجب باز نشد.
 به در مشت زدم و جیغ کشیدم.
 -للیا؟.....کسی اونجاست؟
 نمیفهمیدم چیشد اشک تمام صورتمو پوشوند و گلویم از درد بغض میچاله شد.
 به اطراف نگاه کردم تا چیزی برای باز کردن در پیدا کنم و نگاهم روی کلیدی که برق میزد ثابت موند.
 برش داشتم.
 دستگیره رو فشار دادم که در باز شد.
 انگار وزنه ای سنگین به پاهام وصل کرده بودن.
 با حالت زاری داخل رفتم و با دیدن صحنه ی روبه روم جیغی کشیدم و گوشیمو در آوردم.

للیا

منو دنبال خودش میکشید و رحم نمیکرد به پوست پاهام که در حال کنده شدن.
در ورودی عمارتو باز کرد و از موهام گرفت و تگونم داد که جیغ خشداري کشیدم.
- حالا برای من می خوابی...اره؟

دلم برای بدنی سوخت که حقش این همه سوختن نبود..
قلبم برای روحی به درد اومد که عاشق بود و عشقش نبود..
دستم روی دستش گذاشتم و از شدت فشار ناخونامو تو پوستش فرو کردم که غرید.
پرتم کرد جلوی پاش و لگد محکمی به پهلوم زد.
دستم به سمت پهلوم رفت و ضجه زدم.
یادش بخیر پرتم کردی.

"اون درد کجا و این درد کجا؟"

- حالا برای من ناخون میکشی گربه ی وحشی؟
بی رحمانه یه لگد دیگه به شکمم زد که حس کردم تمام محتویات نداشته ی معدم بالا اومد.
دستم جلوی دهنم گرفتم و یکم ازش دور شدم.
یه دفعه عق زدم و تمام معدم خالی شد...

چیزی برای استفراغ کردن نداشتم ولی عق زدم برای همون هیچ چیزی....
عق میزدم و اشک میریختم...

تمام گلوم میسوخت تو تب اسید و بغض...
تمام روحم پرپر شد در بند عذاب اجباری...
با بدبختی تمام یه لگد دیگه رو هم روی پام تحمل کردم..
جیغی کشیدم و سرم روی خاک افتاد.

استفراغ...

اشک...

ضجه...

درد....

سوزش...

خون...

خدایا این همه حس برای یه دختر 17 ساله در یک زمان واحد زیاد نیست؟

کیان

خواب خواب بودم.

خوابی با چاشنی استرس و کابوس...

یه دفعه با صدای گوشیم بلند شدم و سردر گم به اطراف نگاه کردم.

دستم سمت گوشیم دراز کردم و تماسو وصل کردم.

صدای گریون و ترسیده ی مهرسا توی گوشم پیچید.

-کیا...کیان.....لیلیا!

نفهمیدم چطور آماده شدم و سوار ماشین شدم...

نفهمیدم چطور جلوی خونه ای که به نظر خبر بدی داشت پارک کردم و به داخل دویدم.

نگاهم همه جا رو از نظر گذروند و هر لحظه عصبانی و نگران تر شدم.

کجاست اون جسمی که گرمابخش اینجا بود؟

کجاست اون بانویی که دست میکشید به پاکی خونه تا اینجوری کثیف نشه؟

صدای گریه ی مهرسا رو از طبقه ی بالا شنیدم.

با پاهایی دردمند سمت پله ها رفتم و با تمام توانم خودمو به اتاق رساندم.

تو چارچوب در خشک شدم.

"چرا همه چی اینطوره؟"

با صدای ناباوری گفتم.

-چیشده؟...پس لیلیا کوشش؟

همون طور که سر مادر بزرگ لیلیا روی پاش بود حق زد.

-به خداوندی خدا نمیدونم...اومدم اینجا و با این وضع روبه رو شدم....

و حق هقش اوج گرفت و حرفش نصفه موند.

به دیوار کنارم ضربه ای زدم و داد کشیدم.

کار خوده پستشه...

کار خوده نامردشه...

گوشی رو از جیبم در اوردم و همون طور که شماره میگرفتم رو به مهرسا غریدم.

-زنگ بزن امبولانس بیاد...از اتفاقاتی که افتاده حرفی نزن و گرنه هممون تو دردسر میوفتیم...من باید برم جایی.

داشتم میرفتم که سمتم اومد و دستمو گرفت.

حق زد

-کجا میری؟...من...من میت

رسم.

دندونامو روی هم فشار دادم تا از عصبانیت کم شه.

چطور بمونم وقتی عزیزم پیش فرهاد داره عذاب میکشه؟

چطور عصبانی نشم وقتی عصبانیتش جسم و روح ارامشمو نا اروم میکنه؟

-باید برم ارامشمو پس بگیرم.

دستشو از دور بازوم باز کردم و با تمام توان پایین رفتم و در همون حال تماس گرفتم.

-امیر دوباره به کمکت نیاز دارم.....سریع به مهندسات بگو سیستم کل عمارت فرهادو هک کنن و خودتم با مامورات بیا اونجا.

خدا رو صد مرتبه شکر از حرفام همه چیزو متوجه شد و سوال پیچم نکرد...

خدا رو شکر مردی رو همراه خودم دارم که هم دوسته،هم برادر، و حتی پدر.

سوار ماشین شدم و فقط گاز دادم.

گاز دادم تا زودتر به دختری برسم که تمام دنیامه و جزو زندگی یکی دیگه شده....

دختریکه خواب و خوراکو ازم گرفته و حالا خودش خواب و خوراک نداره.

لیلیا

منو از موهام گرفت و جلوتر پرتم کرد که بی حال روی زمین افتادم.

-حال بهم زن.....جلوی اربابت بالا میاری؟

پوزخندی زدم به جنس کثیفش..

حتی دلش ذره ای نسوخت برای جسم و روحی که لیاقت سوختن رو نداشت...

حتی نگاهش رنگی از نگرانی نگرفت تا بفهمم این مردم بویی از انسانیت برده...

سمتم اومد و بلندم کرد و دنبال خودش کشید.

بیا و ببین از بردت چطوری مراقبت میشه...

بیا و حس کن چه سوزشی داره ...

بیا و مرحمم شو...

فقط بیا...

منو تو اتاق پرت کرد و در و قفل کرد.

قهقهه ای زد و کراواتشو شل کرد.

دکمه های پیرهنشو دونه دونه باز کرد و گوشه ای پرت کرد.

با ناباوری به کاراش نگاه میکردم.

به معنای واقعی هنگ کرده بودم...

هنگ کرده بودم از چیزی که فکر میکردم و باورش نمیکردم.
"خدایا دوباره؟"

مگه کیان نگفت دخترم؟... پس باید برای دخترانه هام بجنگم..
دخترانه هایی که میتونستن سالم باشن ولی در هر صورت هستن..
سمتم اومد و لبه ی تخت پرتم کرد.
هق زدم و از روی تخت بلند شدم.
دیدم...

رگ گردنش از عصبانیت ورم کرد و دیدم..
صورتشو که از خشم تغییر رنگ داده بود دیدم..
نمیتونستم تنی رو که فقط و فقط به دست کیان عادت کرده و متعلق به اونه زیر دست یکی دیگه بزارم..
باید از این تن محافظت کنم تا صاحب اصلیش بیاد و بیرتش..
غرید.

- کی بهت اجازه داد از روی تخت پایین بیای ماده ی سرکش؟
با درد صاف وایستادم.

دیگه بس بود جا زدن و ضعیف بودن..
با همین ضعفم بر باد رفتم و دیگه بر نگشتم....
با این نا توانیام به خودم و صاحب قلب و روحم خیانت کردم..
اخم ظریفی کردم و انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم و با صدای خشداری شروع کردم.
-من... لیلیا رحمانی... برده ی تو نیستم... من برده ی هوس های کثیف تو نیستم... من برده ی عشق کسیم که پشت و پناهمه....

میخواستم ادامه بدم که با برق سیلی روی زمین افتادم و حرفم نیمه موند.
زهرخندی کرد و جلو اومد.

- حالا برای من کری میخونی برده ی حقیر؟
با عصبانیت بهم زل زده بود و منتظر جوابی بود که میدونستم انتظارشو نداره.
دوباره با درد و بدبختی بلند شدم و با حالت خمیده جلوش وایستادم.
- حقیر تویی نه من... من ارزش و مقامم بالاتر از بردگی کردن برای تو و هوسای نفسانیتیه.
نمیدونستم این جسارتو از کجا پیدا کردم و نطق میکردم.
نمیفهمیدم چطور این تن ناتوان در برابر این کوه توانایی داشت حرف از مقام و ارزش میزد.
نفهمیدم ولی قلبم اروم بود و حس میکردم زمان درستی برای اعترافه...

قلبم فهمیده بود امنیت در حال اومدنه ولی خودم نمیفهمیدم...

به خودم اومدم و دیدم به دیوار چسبیدم و دستش دور گردن ظریفم حلقه شده و داره راهی رو میبنده که اگه باز نباشه وجودم نابود میشه.

نفسم بند اومده بود و تقلا میکردم ذره ای اکسیژن بیلعم..

دستم روی انگشتای گره شدش گذاشتم و سعی کردم فشار و کم کنم، پوزخندی زد.

-ادامه بده... کی حقیره؟... من یا تو موجود بدبخت بی چیز؟هان؟

داد میزد و کلمات روی پیکر بی جونم فرود میومد.

یه دفعه منو پرت کرد روی تخت و روم خیمه زد و یکی خوابوند تو گوشم که مزه ی خونو تو دهنم حس کردم.

وحشیانه به گردنم حمله کرد و دستای نجسش بی پروا روی بدنم حرکت کردن....

گریه میکردم و جیغ میزدم...

جیغ میزدم و سعی میکردم از دست این رابطه ی اجباری نجات پیدا کنم.

"نجات دهنده بیا که در حال از دست رفتنم"

جیغ میزدم و کمک میخواستم...

کمک میخواستم تا این تن نجس از روی تنم کنار بره و نفس بکشم....

تا بتونم دوباره طعم آزادی رو بچشم...

یکی خوابوند تو گوشم و با عصبانیت غیر قابل کنترلی داد زد.

-خفه شو برده ی کثیف... خفه شو تا نکشتمت.

و دوباره و دوباره شلاق کلامش روی بدنم فرود اومد و زخمیم کرد.

و دوباره لبای وحشیش تنمو سیاه کرد...

داشتم همین طور اشک میریختم که یه دفعه اتاق خاموش شد..

تاریکه تاریک...

دست از عذاب دادنم برداشت و به سقف خیره شد.

غریه...

-پیشده؟

سمتم بر

گشت و با صدای ترسناکی گفت

-نکنه اینا زیر سر توئه؟...هان؟

از برق نگاه عصبانیش چشمامو بستم...
 از صدای دندوناش که بهم میخورد چشمامو بستم...
 محکم هلم داد که از روی تخت به زمین خوردم و جیغ کشیدم...
 دستشو تو موهام کرد و بلندم کرد...
 هق زدم و به دستش چنگ انداختم...
 -حالا برای من چراغ خاموش میکنی؟اره؟
 پرتم کرد سمت دیوار که محکم به چیزی برخورد کردم و اخم بلند شد...
 روی زمین افتادم و به احساس گرمای خون روی دستم پی بردم...
 دستمو سمت لبم بردم و بوسه ای بهش زدم و با صدای متاسفی گفتم
 -بیخشید اربابتون نیست و این شکلی شکنجه میشین...
 تا انگشتای دستش دور بازوم پیچیده شد صداهای عجیبی به گوش رسیدن...
 صدای فریاد و داد...
 صدای هرج و مرج...
 صداهایی که شاید دلخراش بودن ولی حس خوبی داشتن...
 ولم کرد.
 صدای حرف زدنشو شنیدم .
 -لعنتی!
 سمت در رفت و ازش خارج شد.
 من موندم و دردای تنم که درمون نداشتم...
 من موندم و اتاق خالی که نمیخواستم خالی باشه و بهم دهن کجی کنه...
 یه دفعه صدای کتک کاری و فریاد اومد...
 انگار صدا خیلی نزدیک بود و اشنا...!
 با بدبختی خودمو روی زمین میکشیدم ولی نمیتونستم...
 انقدر درد داشتم که نمیتونستم کشیده بشم روی زمین سرد...
 با درد دستامو بغل کردم و به دیوار چسبیدم...
 سردم بود و گرما نبود...
 درد داشتم و مرحم نبود...
 تنش داشتم و اسایش نبود...
 هق هق کنان گفتم

- کجایی ارباب بی معرفت؟

همین طور که ناله هام بین سر و صدای نامفهوم گم میشد احساس کردم در اتاق باز شد...

از ترس اینکه دوباره نگاه درندش باشه جیغ زدم و خودمو مچاله کردم...

چشمامو بستم و فقط از ته دل به پای مردی افتادم که مرد بود ولی فکر میکردم نامرده...

- تو رو خدا تمومش کن... دارم میمیرم... منو بکش ولی دیگه عذابم نده...

دستایی صورتمو قاب گرفت...

دستایی بدنمو گرم کرد...

صدایی روحمو بیدار کرد...

کیان

سیستم هک شده بود و تمام دوربین ها و امنیتی ها از کار افتاده بود...

راه افتادم تا دختریو نجات بدم که بخاطرش زندگی و زندگی کردنو یاد گرفتم...

یاد گرفتم چی هستم و چی بودم...

یاد گرفتم عاشق باشم و عشق بورزم...

امیر که تو ماشین بغل دستم بود صدام کرد.

- کیان؟

اخمی کردم

- بله داداش؟

تک خنده ای کرد و گفت.

- بزن بریم عشقتو نجات بدیم...

با اخم غلیظم لبخندی زدم...

لبخندی زدم بخاطر کلمه ای که عشقم خطاب شد و به دلم نشست..

پیاده شدم...

همه جا صحنه ی جنگ بود...

از بین هرج و مرج و جدال بین خوب و بد رد شدم و به محوطه ی جلوی عمارت رسیدم...

به ساختمون نگاه کردم و لب زدم..

- الان میام.

با عجله وارد خونه شدم و به چند تا بادیگاردی که اطرافم بودن اشاره کردم.

- گروه B اینجا... گروه C طبقه ی دو... بقیه هم محوطه...

بعد از اینکه دستور صادر شد سمت پله ها رفتم و سریع خودمو به طبقه ی بالا رساندم. داشتم تمام اتاقا رو چک میکردم که یه دفعه جیغی شنیدم... جیغی که به معنای واقعی قلبمو فشرد و از زور ناراحتی و عصبانیت مچاله شدم... سمت در رفتم..

اول خواستم وارد بشم ولی با به یاد آوردن برخوردای غیر منتظره و خطر ناک فرهاد باید حرفه ای تر وارد میشدم... مجسمه ی شیشه ای کنار سالن رو برداشتم و محکم به دیوار زدم که با صدای بدی شکست... سمت مجسمه ی فلزی رفتم و چند بار به دیوار زدمش که صدای عجیبی تولید کرد و تو سالن اکو شد... انداختمش زمین و تو اتاق روبه رویی کمین کردم... کمین کردم تا مردی بیرون بیاد که شخصیت بد تمام کابوسای من بودم و صد البته لیلیا... مردی که مردانه هاشو فقط و فقط خون و مرگ به حساب میآورد و میاره... یه دفعه در باز شد و قامت برهنش بیرون اومد... حسی غریب به جونم چنگ انداخت. رگ گردنم بیرون زد و در کسری از ثانیه جوش اوردم و سرخ شدم... حتی فکر اینکه این تن بزرگ و سنگین روی بدن نحیفش بوده حالمو بهم میزنه... حتی فکر اینکه دستای کثیفش روی روح لیلیا خش انداخته باعث میشه بمیرم و دوباره زنده شم... فریاد عصبانیشو شنیدم و پوزخندی زدم. -چه اتفاقی افتاده؟

وقتی جوابی نشنید جلو تر رفت. از حواس پرتیش استفاده کردم و بیرون اومدم.

اسلحه رو از پشت روی سرش گذاشتم و با صدایی که از عصبانیت می لرزید غریدم -به اخر خط رسیدی فرهاد.

گوشتمو در اوردم و به امیر زنگ زدم تا با چند تا از بادیگاردا طبقه ی بالا بیان و این سگ کثیفو بیرن به جایی که باید باشه. جایی که قراره جزای اعمالشو ببینه و به غلط کردن بیوفته. امیر و بادیگاردا اومدن.

اشاره کردم ببرنش...

از فکرای که به سرم خطور کرد دستور ایست دادم...

تنی که ماله من بود و اسیب دیده بود...

روحي که دارایی من بود و خراش برداشته بود...

اخمی کردم و دستمو مشت کردم...

سمتش رفتم و تا میتونست و میتونستم زدمش..

می زدم بلکه اروم شم و اروم شه..

می زدم بلکه تلافی کنم عشقی رو

که زیر دستاش تلف شده بود...

امیر محکم منو گرفت و برادرانه گوشزد کرد.

-اروم باش داداش.....بکشیش دردرس داره...

اگه میشد مردی رو میکشتم که حقش حیات نبود...

حیف که قانونمون محدودم کرده...

حیف...

بیخیال فرهاد شدم و سمت اتاق بازیش رفتم که حضور امیرو پشت سرم حس کردم.

با صدای ارومی گفتم

-لطفا داخل نیا.

غیرتمو درک کرد و بهش احترام گذاشت...

غیرتی که برای لیلیا باد کرده و اماده ی فروکش کردنه...

درو اروم باز کردم و داخل شدم..

همه جا تاریک بود بخاطر قطع کردن برقی که از عمد بود..

عمدی که باعث شد حالا و این لحظه اینجا باشم و بهش برسم...

اروم داخل رفتم و در و بستم...

چشمامو تیزکردم و به اطراف نگاه کردم.

دیدم...

سایه ی لیلیا رو که کنار دیوار خمیده شده بود و هق میزد دیدم...

دیدم گل برگم چطور پر پر شده و خودمم پر پر شدم..

سمتش رفتم که جیغ زد و منو از خودش دور کرد..

به خداوندی خدا حس کردم چشمه ی اشکم جوشید...

چشمه ی اشکی که مدت‌ها خشک و نابود شده بود و حالا برای زندگی و آرامشم دوباره شکل گرفته بود...

طرفش دویدم و جلوش زانو زدم...

صورت دردمندشو بین دستام قاب کردم و به اشکایی که روی صورتش برق میزدن نگاه کردم...

به تن برهنش که زخمی شده بود خیره شدم...

با احساس صداش کردم

-لیلیا؟

سکوت کرد.

اروم چشماشو باز کرد و به صورت نگرانم چشم دوخت و چشماش رنگ ناباوری گرفت.

لرزید و هق زد.

-کیان؟

دستشو با لرز روی صورتم گذاشت و لمسم کرد.

چه لمسی بود این لمس برای قلبی که عاشقانه میتپید و چشم انتظار ذره ای نوازش بود...

با صدای گنگی گفت.

-به خوابم اومدی یا من مردم؟

اشکاش با سرعت از چشماش پایین اومدن و کمتر از چند ثانیه زار زدنش به اوج رسید.

از فشاری که فشار عزیزم بود و روی دوش منم سنگینی میکرد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سرشو به اغوش کشیدم...

با صدای گرفته ای زمزمه کردم

زمزمه ای که زیادی مطمئن بود...

زمزمه ای که زیادی حرف دل بود و بس...

-هیس...اربابت برگشت...دیگه تنهات نمیزارم.

لیلیا

خدایا یعنی خواب نیستم و وجودش جزوی از حقیقته؟

یعنی گرما جلوم نشسته و داره با نگاهش گرمم میکنه؟

سرمو به اغوش کشید.

اغوشی که روزی ازش رو برگردوندم ولی بازم قبولم کرد.

صدای مهربونشو شنیدم.

-هیس...اربابت برگشت...دیگه تنهات نمیزارم...

پیرهنشو تو دستم مچاله کردم و هق زدم

-قول دادی مرد دیگه ای لمسم نکنه...

چونم لرزید و بازم ادامه دادم.

-قول دادی فقط خودت لمسم کنی...

به چشمای براقش نگاه کردم و زار زدم.

-قولت یادت رفت؟.....یادت رفت گفتمی اربابمی؟....پس کجا بود اربابم؟.....کجا بود اربابی که ادعای امنیت میکرد ؟

سرمو پایین انداختم و صدای گریم تو گوشم پیچید.
دوست نداشتم لمس بشم توسط دستی بیگانه...
علاقه نداشتم نگاه درنده ای غیر نگاه کیان روبه روی صورتم باشه ولی بود...
چونمو گرفت و سرمو بلند کرد.
با صدای ملتمسی گفت.
-ببخشید تنهات گذاشتم...ببخشید زیر قولم زدم...ببخشید نامردی کردم.
سروشو پایین انداخت و دندوناشو روی هم فشار داد.
سرمو کج کردم و به صورت مچاله شدش چشم دوختم.
میفهمیدم می خواد بباره ولی سعی میکنه خشکسالی باقی بمونه...
حس میکردم چشماش نم داره ولی نمیخواد نشون از مرطوبیت بزنه...
متقابلا صورتشو قاب گرفتم و لب زدم
-میبخشمت ولی خود خوری نکن کیان.
میخشیدم چون دنیام به دستای کیان بخشیده شده بود...
میبخشیدم چون اگه نمیبخشیدم حرف قلبمو تکذیب میکردم.
اروم انگشت شستم روی گوش کشیدم.
با صدای خشداری گفت.
-اروم میکنی؟
تو اوج دردم از اینکه منو ارامشش دونسته لبخندی زدم...
لبخندی که تمام دردامو پشت سر گذاشت و فراموش شد.
-ارومت میکنم.
انگار فقط به همین جمله نیاز داشت تا تلنگری برای سدش بشه...
اشک چشماشو حلقه زد و بعد چند ثانیه قطره های با ارزشش روی گوش چکیدن .
چقدر قشنگ گریه میکرد مردیکه از تبار زیبایی بود...
چقدر با سوز گریه میکرد مردیکه گذشتش سوزناک بود...
چشمه ی اشک منم جوشید و باهاش همراه شد.
فقط بهم زل زده بودیم و اشک میریختیم.
انگار اشکامون شدت دلتنگیمون رو نشون میدادن...
دلتنگ مردی بودم که نمیدونستم دلتنگمه...
نیازمند مردی بودم که وجودش نیازم بود و بس...

دستش پشت گردنم رفت.

اروم گردنمو فشار داد که صورتم بهش نزدیک شد و پیشونیامون بهم چسبید.

اتیش گرفتم از پیشونی ملتبهش...

خروشیدم از نگاه سوزندش...

عاشق شدم از سیاهی مسحور کنندش...

کیان

خدا میدونه این ارامش چطور ارومم کرد...

اشکی رو نگه داشته بودم که قرار بود جلوی این دختر ریخته بشه...

اشکی که مدت ها توچشمم جوشید ولی سرکوب شد...

به صورت خیسش نگاه کردم.

لب زد

-درد دارم.

به کلی یادم رفته بود این دختر درد کشیده و دردمنده...

یادم رفته بود این دختر تا نیم ساعت پیش زیر دست مردی بود که از جنس شکنجست...

کتمو در اوردم و روی شونه های برهنش انداختم...

خدا رو شکر اینجا تاریک بود و چیزی دیده نمیشد...

خدا رو شکر تن ظریف و بی پوششو نمیدیدم...

میدونستم

خدایا این لطافت وجود داشت و بی خبر بودم؟

-اگه بعد از همیشه زمانی باشه...همیشه ی همیشه صاحب قلبمی.

چشماس برق زد و نگاهشو ازم گرفت.

این نگاه گرفتن رو دوست ندارم.

دوست دارم تا اخر عمر چشماس جلوی دیدم باشه.

دستمو سمت چشماس بردم و لمسشون کردم.

-حالا که احساس اربابتو میدونی نگاهتو ازم دریغ نکن.

چشماشو بهم دوخت و در کسری از ثانیه نم اشکو تشخیص دادم.

-دریغ نمیکنم ولی توام دریغ نکن.

پلکامو به نشونه ی حتما باز و بست کردم.
ناخودآگاه نگاهم سمت لبش کشیده شد.
رد نگاهمو دنبال کرد...
دنبال کرد و فهمید مقصد ارزو هام کجاست.
به گردنم فشار آورد و ثانیه ای بعد لبام به لبش گره خورده بود.
چشمام از شدت لذت بسته شد.
لذتی که از بوسه ی عاشقانه به قلبم سرازیر شد...
قلبی که له له میزد برای داشتن تمام و کمال لیلیا.
دستامو دو طرف سرش گذاشتم و به بوسه هام شدت و قدرت دادم.
تا الان فقط میدونستم بوسه ی وحشیانه چیه ولی از حالا به بعد عشق چاشنی تمام بوسه هام میشه.
لبم سمت چونش رفت و عمیق بوسیده شد.
اروم اروم سمت گردنش رفتم که با صدای زنگ عاشقانه هام متوقف شد.
-کیه؟
به صورت قرمزش نگاه کردم...
از شرمش منم شرمزده شدم.
-یه مهمون که برای معذرت خواهی اومده.
با گنگی نگاهم کرد.
-حداقل سعی کن ببخیشی.
گنگ تر شد.
لبخند نگرانی زدم و تمام غرایزمو تو شیشه کردم و درشو بستم تا زمان دیگه ای شکوفا بشن.
از روش بلند شدم و به موهام دستی کشیدم و سمت در رفتم.
...
...
درو باز کردم و بهش چشم دوختم.
استرس و ناراحتی و درصدی شوق بخشیده شدن تو نگاهش موج میزد.
بغلم کرد و با صدای نگرانی گفت.
-اگه منو نبخشه چطوری تو صورتت نگاه کنم؟
برادرانه دستی به شونش کشیدم و گفتم.
-ایشالا که ببخشه.

دستشو گرفتم و سمت اتاقی که لیلیا داخلش بود کشوندمش.

پشت در وایستادم و سمتش برگشتم.

-از این به بعدش با خودت.

-چرا نمیای؟....من این شکلی روی مقابله باهاشو ندارم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم

-شاید بهتر باشه هم جنسا باهم خلوت کنن.

لیلیا

از روی تخت بلند شدم و سمت بالکن رفتم.

درو باز کردم و با دیدن منظره ی روبه روم علامت سوالی ذهنم پررنگ تر شد،

-من کجام؟

مثله کوهستان بود...

همه جا درخت بود و تا چشم کار میکرد کوه و طبیعت بود.

نه صدای ماشین نه دود نه بوق های مکرر.

به نرده تکیه دادم و به پایین نگاه کردم.

یه حیاط خوشگل بود که مجهز به جکوزی و استخر بود.

نفس عمیقی کشیدم و بوی حیاطو استشمام کردم.

اینجا با تمام ساکت بودنش به دلم میشینه...

با تمام تنهاییاش قلبمو اروم میکنه....

یه دفعه دستی روی شونم قرار گرفت.

از فکر اینکه کیان پشت سرمه لبمو گاز گرفتم و لبخند زدم.

سمتش برگشتم و با دیدن کسی که جلوم بود لبخند رو لبم ماسید و اخم غلیظی کردم.

با صدای نا باوری گفتم

-تو...تو..

نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

-اره...من...خواهر عشقت.....اومدم اینجا تا دختری منو ببخشه که روزی از بودنش تو زندگیم انزجار داشتم...

روی زانوهای افتاد و هق زد.

-بخداوندی خدا از کردم پشیمونم....به خداوندی خدا اون موقع کینه ی عشقی رو داشتم که همش هوس بود و بس....ببخشید بخاطر وجود مرد ردلی به نام شایان دخترانه هاتو گرفتم....ببخشید اونقدر حال بهم زن شدم که خودمم از خودم حالم بد میشه....ببخشید که مسبب زجرت من بودم و مسبب زجر خودمم انتقامم...

نتونست ادامه بده و حق هقش اوج گرفت.

صورتشو با دستاش پوشوند از ته دل زار زد.

اشک تو چشمم جوشید و بعد چند ثانیه هقای منم فضا رو پر کرد.

دختری جلوم زانو زده بود و ادعای بخشیده شدن میکرد که روزی نابودم کرد...

دختری جلوم حق هق میکرد که با نقشه های کثیفش مدت ها پرپر کرد و منو به خاک سیاه نشوند.

ولی مگه میتونم خواهر عشقمو نبخشم؟

مگه میتونم این جسم خمیده و شکسته ی روبه رومو نبخشم؟

شاید درد کشیده بودم ولی این دختر درد منم حساب میشد چون بهم ربط داشت...

چون اگه این دختر نبود شاید من به کیانی که دنیام شده نمیرسیدم...

روبه روش روی زمین نشستم.بهم نگاه کرد و یه دفعه خودشو تو بغلم انداخت.

با صدای غمگینی گفت

-بهم تجاوز کرد....مردی که فکر میکردم عاشقمه دخترانه هامو گرفت....انتقام انتقامی رو که ازت گرفته بودم و سرم در

آورد....بخدا میفهمم چه دردی کشیدی....به خدا از ته قلبم غلط کردم که خواستم زهرمو بهت بریزم و عاقبتش خودم نیش

خوردم....ببخشید لیلیا....تو رو خدا این موجود بدبختو ببخش....

بغلش کردم...

نمیتونستم حالا حالاها ببخشمش ولی هیچ چیز نشد نداره.

-سعی میکنم

کیان

یک ساعتی دخترا تو اتاق بودن.

دلهم پر میکشید سمت اتاقی که داخلش اعتراف عاشقانه شده بود.

دلهم پر میزد برای دختری که توی اتاق عشقشو نصارم کرد.

از فکر و خیال بیرون اومدم و لبخندی زدم.

3 لیوان قهوه ی غلیظ ریختم تا بخوریم...

بخوریم و با خوردنش گذشته ها رو پاک کنیم...

سینی رو برداشتم که برم یه دفعه از پله ها پایین اومدن.

به چشمای سرخ و پف کردنشون نگاه کردم.
دلهم برای اشکای خواه

دیگه اون مرد خوددار و سنگدل نیستم...
میدونستم اگه غرایزم قلقلک داده بشه برمیگردم به دوران 17 سالگی...
زمانی که عواطفم فرماندم بود و بس...
دستم از زیر پاش رد کردم که خودشو مچاله کرد.
-خودم میتونم...
میخواست ادامه بده که اشاره کردم سکوت کنه...
-میدونم میتونی ولی نمیخوام.
نمیخواستم این موجود دو دقیقه هم ازم دور شه...
میخواستم بعد از فراق نزدیکم باشه...
اروم بلند شدم و محکم تو بغلم نگهش داشتم تا شکستنیتم نشکنه...
تا الماس گرانبهام ترک برنداره و خراشی نبینه...
گرمای تنش با سرمای بدنم مخلوط شد و گرم شدم...
از اتاق بیرون اومدم که امیر سمتم اومد.
لیلای رو بیشتر فشردم که تنش کمتر دیده بشه...
فشردم تا تنی دیده نشه که تمام و کمال ماله من بود و هیچ کس جز من حق دیدنشو نداشت و بس...
-داداش؟
به چشمای بسته ی لیلیا نگاه کردم.
-همه چی مرتبه...نگران نباش...فقط هردوتامون نیاز داریم به آرامش برسیم.
شروع به حرکت کردم که کنارم اومد و بهم لبخند زد.
-به چی میخندی؟
لبخندش عمیق تر شد.
-چه عشقی تو قلبت جا داده که غرور لعنتیتو شکستی و اشک ریختی.
راست می گفت...
عشقش غل و زنجیر غرورمو شکست و ازاد شدم...
ازاد شدم از حس سنگینی و سبک شدم...
به صورت بی حالش نگاه کردم.
-دنیام با عشقش رنگ گرفت.

سمت پله ها رفتیم و اروم ازش پایین رفتیم.
خیلی از دستا سمتش دراز شدن تا کمکی کنن ولی با غیرتم تمام دستارو کوتاه کردم...
هیچ دستی به این دختر نمیخوره جز دست من...
هیچ بدنی به بدن این دختر اصابت نمیکنه جز بدن من...
هیچ عشقی قلب این دختر و رنگین نمیکنه جز عشق من...

لیلیا

خواب خواب بودم که با صدای پیچ پچی اروم چشمای دردمندمو باز کردم...
اطراف و تار میدیدم و سرم به شدت درد میکرد.
ناله ای کردم و چند بار پلک زدم تا اطرافم واضح بشه...
صدای گفت و گو قطع شد و بعد از اون دست گرمی روی دستم قرار گرفت.
به صورت مهربونش نگاه کردم
-خیلی وقت بود چشمتو ندیده بودم.
با گنگی نگاهش کردم و گفتم.
-چه اتفاقی افتاده؟
کنارم روی تخت نشست و دستمو بین دستاش گرفت و با صدای ارومی گفت.
-یکی بود یکی نبود.یه دختر خانوم زیبا بود که تو قلعه ی دیو زندانی شده بود و یه روزی شاهزاده با اسب سفیدش اومد و
پرنسس و از قلعه نجات داد و دیو و به سزای اعمالش رسوند...پایان
لبخند خسته ای زد و بهم چشم دوخت.
اول فکر کردم دارم با یه دیوونه حرف میزنم.
با نفهمی نگاهش کردم که یه دفعه تمام اتفاقات از نگاهم گذر کردن.
اون صحنه های دلخراش دیدمو پر کردن و دوباره چشمام از اشک لبریز شد...
صحنه هایی شیرین هم به یادم اومد که باعث شد لبخند کمرنگی بزنم...
لبخندی بین بارون که از جنس حقیقت و با طعم تشکر بود...
تشکری که مدت ها قبل باید میکردم ولی حالا میکنم.
"دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه"
به دستش که تو دستم بود فشاری وارد کردم و گفتم.
-چند وقته بیهوشم!؟
چشماش رنگی از غم گرفت.

-سه هفته نبودی.....سه هفته تو دنیای بی خبری بودی و منم بی خبر گذاشتی.
به صورتش که ته ریش داشت نگاه کردم و برای عوض کردن جو سنگین صدامو بامزه کردم و گفتم
-ارباب ریشو دوست ندارم
به صورتم نگاه و کرد و تک خنده ای کرد.
دستم نا خود اگاه سمت موهاش رفت،
انگشتامو داخل موهاش کردم و نرم نرم باهاشون بازی کردم.
دیدم چشماشو از فرط لذت بست...
پلکایی بسته شدن که اسمون شیم پشتش بود...
با صدای گرفته ای گفت
-داری دیوونم میکنیمراعات کن لیلیا
خواستم دستمو از موهاش بیرون بکشم که محکم دستمو گرفت و فشار داد.
دستمو سمت لبش برد و عمیق کف دستمو بوسید.
حالا نوبت من بود که چشمام بسته بشه و لبم گاز گرفته بشه.
چه لذتی داشت دخترانه هایی که به دلم سرازیر شدن و قلبمو قلقلک دادن...
چه حس شیرینیه مردی کنارت باشه که دنیاته و مردانه هاشو نصارت کنه...
سنگینی سایشو روی خودم حس کردم
لبش به پلکم چسبید و گرم شدم.
گرم شدم از لبی که التهابشو دوست داشتم و به جون میخریدم..
بعد چند ثانیه اون یکی پلکم داغ شد و گرمای تنم دو برابر.
-لیلیا؟
به صورتش که با فاصله ی کمی روبه روی صورتم بود چشم دوختم.
نفسمو بریده بیرون دادم و با صدای لرزونی گفتم.
-بله؟
صورتش بهم نزدیک تر شد و چشماش رنگ اعتراف گرفت.
-خیلی وقته بانوی قلبم شدی.
از جمله ای که خوش قافیه ترین جمله ی دنیا بود چشمامو بستم و بانوی قلب رو چند بار تو ذهنم تکرار کردم.
لبمو گاز گرفتم و به چشمایی که به نظرم از هر زمانی زیبا تر بودن چشم دوختم و با صدای ارومی زمزمه کردم
-خیلی وقته ارباب وجودم شدی.

خدا میدونه بهشت رو بهم دادن تا داشته باشمش....
خدا میدونه چه عشقی شد این عشق که فهمیدم عشقشم.
دستشو دور گردنم حلقه کرد و با صدای ارومی زمزمه کرد.
-میشه برای همیشه بانوی قلبت باشم؟

لبخندی زدم...
لبخندی برای عشوه های لطیفش

رم کباب شد...ولی..
دلم برای اشکای لیلیا مرد و زنده شد.
خوشحال بودم به نتیجه ای رسیدن که هر دو اروم و ساکتن.
ناراحت بودم که شاید کار به خود خوری رسیده.
روی مبل نشستن.
با سینی سمتشون رفتم و بهشون تعارف کردم.
خواستم کنار مهرسا بشینم که راهمو سد کرد.
-دیوونه عشقت اونجاست میای کنار من میشینی؟.....اخه اون عقله تو داری؟
به لیلیا چشم دوختم.

لبخند قشنگی زد و سرشو کج کرد و به کنارش اشاره کرد.
دلم ضعف کرد برای عشوه هاش...

صورتش چقدر ملوس شده بود و من نمیخواستم و نمیتونستم از این ملوسک بگذرم.
سمتش رفتم و کنارش نشستم.
-جنگ اعصاب تموم شد؟

مهرسا کمی از قهوشو خورد و با صدای نسبتا خوشحالی گفت
-هنوز بخشیده نشدم.

با صدای ناراحت و متعجبی گفتم.
-بخشیده نشدی و خوشحالی؟
خندید.

با شوق خندید و ظرافت بغل دستیمم تک خنده ای کرد.
-نگفتم که نمیبخشمشگفتم زمان میخواد.....سعی میکنم ببخشمش
انگشت اشارشو سمت مهرسا گرفت و با صدای لوس و ذوق زده ای گفت.

-بهم قول داده خواهر شوهر بازی در نیاره.....منم در ازاش قول دادم تمام سعیمو بکنم بیخشمش.
 با اسم خواهر شوهر مغزم شروع به تجزیه تحلیل کرد.
 خواهر شوهر که میشه مهرسا...
 شوهر که احتمالا منم...
 پس لیلیا میشه زن من...
 انگار دنیا رو بمن داده بودن و بغل دستم گذاشته بودن...
 چه شوقی داشت که منو مردش تجسم کرده و بس..
 نا خوداگاه دستشو گرفتم و نگاهش سمت دستم رفت.
 نگاهش سمت چشمای خندونم لغزید و رنگ نگاهش عاشق شد...
 رنگ نگاهش خجالت زده شد و پاک بودن خودشو به رخ کشید.
 یه دفعه مهرسا با صدای شیطونی بلند گفت.
 -اقا بزارین ما بریم بعد انقدر صحنه ی عشقولانه تحویل هم بدین.
 از عشقولانه ی خواهرم خندیدم که با فشار دست لیلیا خندم عمیق و از ته دل شد.
 "بالاخره خوشبختی هم اومد."

لیلیا

مهرسا رفت و دوباره تنها شدیم.
 من و کیان...
 کیانی که ما بودن رو قبول کرد و عشق ورزید.
 بهش که مشغول دید زدن من بود گفتم.
 -چند تا سوال دارم.
 دستشو دور شونم حلقه کرد.
 خدا میدونه چه امنیتی به دلم ریخته شد...
 خدا میدونه چه پناهی گرفتم از این پناهگاه امن و دست یافتنی...
 -هرچی میخوای بپرس.
 -اون پسره کی بود؟
 قیافش مثله علامت سوال شد.
 -کدوم پسره؟

-همونی که یه دفعه اومد و گفت تو همچین کاری نمیکنی فرهاد.....همونی که وقتی فرهاد منو به گروگان گرفته بود وارد اتاق شد و حواس فرهادو پرت کرد.

لبخند مهربونی زد و شروع کرد.

-امیر دوستمه.....داداشمه....یه زمانی هم رازمم بود.....حتی روزایی پدرمم بود.....من زمانیکه دانشگاه رفتم با امیر آشنا شدم.....پسره خوب و خوش مشربی بود در عین حال خودشو از جمع جدا میکرد و کلا قاطی نمیشد.....معلومم بود میشه بهش اعتماد کرد و هم صحبت خوبیه.....این شد که یه بار حالم خراب بود ناخوداگاه دهن باز کردم و تمام زندگیمو کف دستش گذاشتم.....عجیب همدرد خوبی بود و هست.....برادرانه باهام حرف زد.....بدون اینکه درموردم قضاوت اشتباه بکنه.....اونم درباره ی گذشتش گفت که پدر و مادرش رابطه ی خوبی نداشتن و پدرش به مادرش خیانت کرد و مادرش اون دو تا رو حین خیانت دیده.....میگفت مادرشم در خواست طلاق داده و خواسته حق نگهداری امیر به اون داده بشه ولی پدرش نذاشته و گفته میخواد کسب و کار خانوادگی به دست اون برسه.....و مادرش دست خالی طلاق میگیره و میره.....امیر به خاطر همین موضوعا از پدرش بدش میاد و دور میشه.....بیشتر تو خودش بوده.....این شد که تو دانشگاه حس کردم میتونیم بهم نزدیک شیم و واقعنم از اون به بعد شدیم.

وسط حرفش پریدم.

-کسب و کارش چی بود که انقدر مامور داشت؟

نفسی تازه کردم

-پدرش تو کار صادرات وسایل قاچاقیه.....خیلی پولدارن.....اون مامورایی هم که دیدی بیشتر ماله باباشن تا محموله ها رو صحیح و سالم تحویل بدن ولی کمک حال امیر هم هستنبرای همین هر وقت اراده کنه میان پیشش و دستوراتشو انجام میدن...

سکوت کرد و بهم چشم دوخت.

-امر بعدی مادام؟

لبخندی زدم...

لبخندی از جنس دلتنگی...

با یاد اوری اسم پدر دلم لک زد برای دیدن پدری که پدرانه هاشو فراموش کرد و نصارم نکرد.

یه دفعه اشک به چشمم هجوم آورد و از چشمای تیز بینش دور نمود.

-چیشده لیلیا؟

سمتش برگشتم و با حالت زاری گفتم

-دلم بابامو میخواد کیان

کیان

صورت کوچیکش مچاله شد و اشک پشت سر هم گونشو مرطوب نگه داشت.
به اغوش کشیدمش.

جسم کوچیکشو زیر پناهگاهم نگاه داشتم تا کسی اشکاشو نبینه...
کسی نبینه چطور اشک میریزه تا مثله من دیوانه ی این دختر نشه...
دست رو موهاش کشیدم و با صدای مهربونی گفتم.

-میخوای بریم باباتو ببینیم؟

حس کردم تنش تو اغوشم لرزید.

دوست داشتم این لرز از شوق باشه نه ترس...

این دختر باید بخنده تا بخندم...

این دختر باید پدر داشته باشه تا پدرمو جزو داشته هام تصور کنم.

سرشو از سینم کجا کرد و هق هق کنان گفت.

-میخوام بابامو ببینم...میخوام بعد عمری تنهایی و دلتنگی حسش کنم...بخدا راضیم فقط صورتشو ا

ز نزدیک برای لحظه ای ببینم.

دوباره سرشو به سینم فشار داد...

فشار داد و خودمم فشرده شدم.

اخمی کردم.

چطور دلت اومد دختر به این عزیزی رو اذیت کنی؟

چطور بخاطر یه زن دیگه تونستی دلشو بشکنی؟

-حتما دلش برام تنگ شده...این روزا خیلی دلتنگم...میگن وقتی دلتنگی یعنی یک نفرم دلتنگته...پس حتما باباییم دوست

داره کنارش باشم...مگه نه کیان?...بگو دلش برام تنگ شده!

از معصومیت صدایش بین بازو هام گمش کردم.

خدایا این معصومیت گناه نداشت بی حفاظ بمونه؟

این پاکی دست نیافتنی لیاقت نداشت پاک بمونه؟

دم گوشش با صدای گرفته ای گفتم.

-هیس...حتما دلتنگ دخترشه...حتما دخترشو دوست داره...نا سلامتی پاره ی تنشی...مگه کسی میتونه تورو دوست

نداشته باشه?...تو امید همه ی مایی..

سرشو ازم جدا کرد و بین اشکاش لبخندی زد.

-ممنون که حداقل تو هستی...تو پناه قلبم شدی.

لبخندی زدم و اشکاشو پاک کردم.

اشکایی رو پاک کردم که حکم اشکای من بود.
 قطره های بارونیش ارامشمو پاک کردن و با خودشون بردن و دوباره بی تاب شدم.
 پیشونیشو بوسیدم و گفتم.
 -میخوای ببرمت؟
 دو دل به چشمم زل زد.
 میفهمیدم از درون با خودش میجنگه.
 جنگی بین غرور و عواطف...
 با صدای مطمئنی گفتم.
 -غرور لعتنی تو رو از هر چیزی که میخوای دور میکنه...مثلا من بخاطر همین غرور تو رو حالا به دست اوردم...اگه میخوای
 پدرتو ببینی بریم...مطمئن باش اونم غرورشو میزاره کنار.
 بهم نگاه کرد و پلک زد.
 پلک زدم و بهش امید دادم.
 امیدی که زیادی امیدوار کننده بود.

دو روز بعد

لیلیا

دستمو تو دستش گرفته بود و بهم لبخند میزد.
 ولی مگه با این لبخندا اروم میشدم؟
 مگه دل ترسیده و مضطربم تحمل این بار چندین ساله رو داشت؟
 دستشو فشار دادم و با صدای لرزونی گفتم.
 -من غلط کردم...بیا برگردیم.
 پشتمو کردم که برم.
 شونمو گرفت و منو از پشت به خودش چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد.
 -لوس بازی رو بزار کنار لیلیا...امروز با این اتفاق بجنگ تا ببینی عاقبتش چیه...تو دیوانه وار پدرتو میخوای...شانستو
 امتحان کن...شاید این بار همه چی به میل تو شد.
 از لحن یکم خشنش جا خوردم و به چشماش نگاه کردم.
 چشماش اروم بود ولی اخم بین ابروهاش نارومم میکرد.
 -باشه.
 سمت در رفتم و مکثی کردم.

دست عرق کردم و روی زنگ گذاشتم...
صدای زنگ مثله اثریِ خاطرات تو گوشم اگو شد و استرسم چند برابر شد.
تنم یخ کرد از به یاد اوری گذشته ها...
از مدرسه بر میگشتم و با گذاشتن دستم روی زنگ بابامو کلافه میکردم...
وقتی از سر کار میومد و صدای زنگ میشنیدم با شوق سمت در میرفتم و خوش رو استقبال میکردم.
اشک چشمامو حلقه زد.
منتظر ایستادم که یه دفعه در باز شد.
حس کردم نفسم بند اومد.
پدرم... پدری که سال ها با عکسش حرف میزد و می خوابیدم حالا جلوم بود...
شاید خمیده تر و پیر تر شده ولی همون پدر...
انگار لال شده بودم...
نگاهش از نوک کفشم گرفته شد و روی چشمام ثابت موند.
چند ثانیه بدون حرکتی نگام کرد.
اول حس کردم دخترشو... پاره ی تنشو فراموش کرده که انقدر عجیب نگاهم میکنه.
با صدای بغضداری گفتم.
-سلام.
یه دفعه محکم منو به اغوش کشید.
نفهمیدم چطور دستم دور کمرش حلقه شد و از ته دل زار زدم...
زار میزد و عمیق نفس میکشیدم.
صدای گرفته و متعجبشو شنیدم.
-بخشید دخترکم... بخشید عمر بابا... تو رو خدا پدرتو ببخش...
صدای حق حق مردونش تو گوشم پیچید و دلم پر پر شد.
حق زنان زمزمه کردم
-من برگشتم بابایی... قبولم میکنی؟
دستش پدران روی سرم کشیده شد.
چشمامو بستم و از ته دل برای این پدران های کمیاب ضجه زدم.
-اره پاره ی تنم... باجون و دل قبولت میکنم... تا اخر عمر قبولت میکنم...
بعد چند دقیقه ای که گریه کردیم از هم جدا شدیم،
با چشمای قرمز به بابام چشم دوختم.

-بیا بریم داخل.

دستمو گرفت، چقدر دلتنگ این دست گرفتن ها بودم...

چقدر حس امنیت به دلم سرازیر میشد.

دستشو فشاری دادم و گفتم.

-بابا؟

-جان بابا؟

سمت کیان که چند متریمون وایستاده بود رفتم و دستشو گرفتم.

طرف بابام که با نگاه خاصی براندازش میکرد قدم برداشتیم.

با صدای خوش اهنگش سلام کرد.

و متقابلا سلامی گرم و گیرایی شنید.

روی مبل نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم.

به خونه ای نگاه میکردم که خاطرات و یادگار تمام دوران کودکی بود...

خاطراتی که شاید زود تموم شدن ولی شیرین و ماندگار بودن.

ناخودآگاه سوالی از دهنم پرید.

-پس شمیم کجاست؟

شمیم زنی بود که کودکانه هامو گرفت و پدرمو ازم ربود...

شمیمی که شلاق زد به پیکر عواطفم و نابودم کرد.

به چهره ی شکستش چشم دوختم.

بغض کرد و سرشو پایی

ن انداخت.

یه دفعه بلند شد و جلوی پای من روی زمین زانو زد و بریده بریده شروع کرد

-بیخشید برای زنی که زن نبود تو رو از خونم بیرون کردم...بیخشید جاتو با یه تازه وارد عوض کردم...همون روزای اولم

که رفته بودی خوشحال بودم ولی در عین حال کلافه بودم و ناراحت...فکر میکردم عشقی برتر از عشق شمیم

نیست...تمام ملکارو به نامش کردم و با عشوه هاش سرمو کلاه گذاشت و حق طلاقو بهش واگذار کردم...چون فکر

میکردم واقعا عاشقمه ولی زهی خیال باطل...اون یه مار به تمام معنا بود...بعد از اینکه ملکارو به نامش کردم همه رو بالا

کشید و رفت...رفت و ندید چه شکلی شکستم...رفت و نفهمید چه غمی دلمو چنگ زد...

اشک از گوشه ی چشمش چکید.

روی زمین جلوش نشستم و کیانم به نشونه ی احترام پایین اومد.
ادامه داد.

-غم داشتم نه بخاطر رفتنش.....بخاطر این دلم خون بود که عزیز و دردونمو رها کردم بخاطر عشقی که پوچ و بیهوده بود.....بخدا هزار بار خواستم پیام ولی گاهی حالم خراب بود.....درد قلبم که از ناراحتی و فشار تو مواقع اومدم تشدید میشد و خونه نشین میشدم.....یا اینکه این غرور لعنتی به وجودم چنگ مینداخت.....حس میکردم اگه پیام پس زده میشم و این برای منه پدر خیلی سخت بود...

با چشمای بارونیش نگاهم کرد.

-دخترم ببخشید این کارو کردم.....ببخشید برات پدر نبودم و پدری نکردم.....بخداوندی خدا از این به بعد تمام عشقمو صرف تو و دنیات میکنم چون دنیای دیگه ای ندارم.....تو رو خدا این پدر شکسته رو ببخش.....ببخش و بابخششت دنیا رو به پدرت هدیه کن.

سرشو پایین انداخت و دوباره و دوباره هق هقش اوج گرفت.

هق زدم و صورتشو تو دستم گرفتم

از ته دلم صحبت کردم...

دلی که مدت ها پر میکشید سمت پدرانه هاش ولی ترسی عمیق از پس زده شدن داشت...

-بابایی.....ببخشیدمت.....نمیتونم پدرمو نبخشم.....دوستت دارم.

خودمو تو بغلش انداختم.

پشت سر هم سرمو بوسید.

بوسه هاش مهر امنیت و باورم شد و چشمامو بستم.

دقیقه ها پشت سر هم میگذشتن ولی کسی برای جدایی اقدامی نمیکرد حتی کیان...

..

...

بعد اینکه یکم سبک شدم ازش جدا شدم.

به صورتم دست کشید و اشکامو پاک کرد.

لبخندی زدم.

-دلم برای خنده های قشنگت تنگ شده بود دخترکم.

لبخندم عمیق و پررنگ تر شد.

با چشم به پشت سرم اشاره کرد.

فهمیدم منظورش کیانه....

کیانی که زندگیمو مديونشم...

-این آقای خوشتیپ چه نسبتی با شما دارن خانوم کوچولو؟
خجالت زده ولی عاشقانه به چشمای مهربون و سیاهش چشم دوختم و زمزمه کردم.
-کسی که ارامش شد تو دنیای متشنجم...
کسی که پناهگاه شد تو دنیای بی پناهم...
کسی که عاشق شد تو دنیای بی عشقم...

کنار بابا نشسته بودم ولی چشمم به کیان بود.
تمام حرکاتمو زیر نظر داشت و بهم لبخند میزد.
از لبخندش گرم شدم و سرمو پایین انداختم.
بابا دستشو روی شونم گذاشت.
بهش نگاه کردم.
-چند وقته باهم در ارتباطین؟
چند وقتشو نمیدونستم.
انقدر تنش و هیجان تو این مدت داشتم که زمان و مکان از دستم در رفته بود.
اصلا الان چند شنبست؟
چه ماهیه؟
چه سالیه؟!
گیج و سردرگم به بابا چشم دوختم.
-راستش بابا...
یه دفعه کیان وسط حرفم پرید و بهم کمک کرد.
کمک کرد و دوباره من ممنونش شدم.
-چند ماهی باهم آشنا شدیم.
پدرم در حال خرج کردن پدراشه هاش بود...پدراشه هایی که مدت ها حسشون نکردم.
-چیشد باهم آشنا شدین؟
هردوتا سکوت کردیم.
چی میگفتیم؟
میگفتم داشت بهم تجاوز میشد و به این مرد برخورد کردم و دنیام دست خوش تغییرات بزرگی شد؟
یا میگفت دخترتو به زور گرفتم و بردمش عمارت خودم و شکنجش دادم و نتیجش عشقم شد؟
-من منتظر جوابم.

این بار من شروع کردم چون انگار کیان شدیداً فشار پشیمونی صورتشو مچاله کرده بود.
- من وقتی خونه ی مامان بزرگم رفتم با اون سن و تحصیل کمی که داشتم کار درست و حسابی برام نبود....برای همین وقتی سنم یکم بیشتر شد رفتم خدمتکار شدم....میدونم دنیامو نمیدونی بابا ولی من خدمتکار این و اون شدم تا اینکه تصادفی با کیان برخورد کردم و این شد جرقه ی آشنا شدن ما و برخورد های بعدیمون....خیلی جاها کیان کمکم کرد و دستمو گرفت....خیلی جاها بهش پناه بردم و احسنت به مراحمش....خیلی مواقع مردونگیشو با کارهایش ثابت کرد و من مدیونشم.
سکوت کردم به بابا چشم دوختم.

دروغ نگفتم.

باهاش برخورد کردم ولی در حین عذاب...

باهاش آشنا شدم در حین شکنجه...

دروغی نبود بلکه پنهان کاری های ریزی بود که بهتره هیچ وقت اشکار نشن...

بابا بغضشو قورت داد و زمزمه کرد

-پس خدمتکارت کردم

دستشو مشت کرد و قلب منم باهاش مشت شد.

بابا با صدای نسبتاً گرفته ای گفت

-من حرفاتو باور دارم....و از تو و صد البته کیان ممنونم و واقعا با برخورد اول مرد بودن خودشو نشون داده....ولی من

پدرم....و میفهمم این رابطه با این حالت درست و مناسب نیست....شای

د دیر پدرانه هامو ابزار میکنم ولی صلاحتونو میخوام و باید از این به بعد مراقب اوضاع و احوال باشم..

با گنگی نگاهش کردم

-منظورت چیه بابا؟

رو به کیان کرد و با صدای متأسفی گفت

-به عشقی که تو وجودتون موج میزنه احترام میزارم و ارزش قائلم برای همین میگم تا زمانیکه لیلیا دخترمنه تو این خونه

میمون.

کیان

ار جمله ای که شنیدم حس کردم تنم خشک شد و آرامش تو تک تک رگهام یخ بست.

نفسم بند اومد و به لیلیا که چشماش با ناباوری و نمناک به من دوخته شده بود چشم دوختم.

مگه میشه دختری بمونه که بدونش فاقد معنام؟

مگه میشه امروز بدون این دختر برم و بگم مساعدم؟

با صدای ناباوری صحبت کردم.

-منظورتونو نمیفهمم

لبخند مهربون و پدرانه ای زد.

لبخندی که یادم انداخت تمام خنده های ژکوند پدرمو.

-پسرم نمیخواهم اذیتتون کنم ولی نمیتونم بزارم این رابطه ادامه پیدا کنه و حرف بد و اشتباه پشت سرتون باشه....نمیگم

میخواهم بهانه بیارم ولی برای خودتون دارم انقدر پافشاری میکنم....دوباره واضح میگم تا زمانیکه دست این دختر و به عنوان

همسرت نگرستی و نبردیش خونه ی خودت لیلیا همین جا میمونه....زمانیکه به قصد ازدواج و تشکیل خانواده اومدی منم قول

میدم دخترمو بهت بدم و بزارم خوشبخت شین.

گلووم از بغض فراغ درد میکرد.

درک میکردم پدرانه های این مرد رو....

ولی نمیتونستم بی لیلیا بودن رو درک کنم....

لیلیا با صدای گرفته ای گفت

-ولی بابا....من نمیتونم بدون کیان دووم بیارم.

سرشو پایین انداخت و هق زد.

هق زد و دل من پرکشید سمت دختریکه منو دووم خودش دونست.

حیف که نمیتونم به اغوش بکشم و مجبورم خوددار بمونم.

دستامو مشت کردم.

-میدونم که کیان رو دوست داری لازم به ذکر نیست وقتی انقدر واضح احساساتتونو میفهمم....ولی نگفتم که زندانیت میکنم

دختر گل....گفتم این مدت زیر نظر من باهم تردد کنین و در ارتباط باشین تا زمانی که کیان برای خاستگاری اقدام بکنه و به

طور رسمی و قانونی زنش بشی....از اون روز به بعد دیگه زیر نظر من نیستی.

از جدیت کلام هم جنسم فهمیدم همیشه قلبی کرد.

خاستگاری....

پوزخندی از درون به خودم زدم

حالا میخوای با کی بیای بدبخت؟

خواهرت؟

پدرت؟

مادر نداشتت؟

تمام امیدم به داشتن لیلیا بود و یعنی میشد بی امید شم؟

از جام بلند شدم و قاطع صحبت کردم.

-اقای رحمانی چه زمانی میتونم برای امر خیر مزاحم شم؟
به صورت لیلیا نگاه کردم.

چشماش میخندید...

لباش میخندید...

تک تک سلولای صورتش میخندید....

فکر کردم اگه زنم بود الان سالم نگهش نمیداشتم.

به فکرای خبیثانم لبخندی زدم و پلکامو به نشونه ی اطمینان باز و بست کردم.

به پدرش چشم دوختم و انتظار کشیدم

انتظاری که عجیب شیرین و خیر بود

-هرزمان خبرشو بدی پسرم

خندید و با شیطنت مردانه گفت.

-بیا زودتر این دختر ورپریده رو بردار و ببر که از دستش راحت شم....

لیلیا با مشت ظریفش دوستانه و صمیمی ضربه ی ارومی به شونه ی پدرش زد و با صدای لوسی گفت.

-بابا خیلی بدی، دلتم میاد؟

به صورتای خندونشون نگاه کردم و دلم خندون شد...

چقدر خوبه دنیات به روت بخنده...

چقدر خوبه حس کنی کمبودی از خوشبختی نداری....

چند دقیقه دیگه تو ماشین بودم و تنها یه جمله سکوت ماشینو شکست.

-قبل از به دست آوردنت باید یه کارایی بکنم

لیلیا

یک روزی بود کیان کنارم نبود.

یک روزی بود طعم دوری عشق رو می چشیدم.

دستم روی قلبم گذاشتم و با صدای بغضداری گفتم.

-کجایی کیان؟

توقع داشتم تو این مدت جویای حالم بشه...

احوالی که فقط و فقط حول محور خودش میچرخه.

در اتاقم زده شد.

پلکامو روی هم فشار دادم و سعی کردم صدامو صاف کنم.

-بفرمایین تو.

قامت نحیف مادر بزرگ از بین در پدید اومد.

سمتش رفتم و کمکش کردم بیاد روی تخت بشینه.

از وقتی کیان رفت مادر بزرگ از بیمارستان مرخص شد.

خوشحال بودم تونستم در برابر فرهاد حفظش کنم.

ناراحت بودم این طرف در بودم و مادر بزرگ عزیزم اون طرف در از فشار و استرس غش کرده بود.

دستم گرفت و با انگشتای چروکیدش پشت دستمو نوازش کرد.

-لیلایا...نگران کیان نباش...اون مردی که من دیدم و شناختم عقب نمیکشه...اون عشقی که من دیدم هیچوقت تحلیل

نمیره...تو کلت به خدا...برمیگرده.

همه فهمیده بودن تا کیان نیست انگار منم نیستم.

"اخه اربابم کجایی؟"

با صدای دلخوری صحبت کردم.

-خیلی بی معرفته...حتی تو این یه روز، یکبار بمن زنگ نزد ببینه مردم یا زنده...زنگ نزد بگه لیلیا خوبی؟خوشی؟...خب

ادم حرصش میگیره...حتی نمیدونم کجاست و برای چی رفته...خودش گفت که مزاحم میشه برای امر خیر...خودش گفت

هرچه زودتر میاد و قانونا وارد زندگیم میشه...پس کجاست اون همه حرف و حدیث؟

مامان بزرگ سرمو به اغوش کشید و شمرده شمرده صحبت کرد.

-مادر...کیان حتما برای غیبتش دلیل روشن

ی داره...لیلایا...اعتماد پایه ی اصلی یک زندگیه...اگه بخوای از الان با شکاک بودنت هم خودتو هم کیانو اذیت کنی این

وصلت صورت نگیره بهتره...من نمیگم بیخیال باشی ولی با منطق پیش برو و برای نبودنش ازش سوال بپرس...انقدر اقا و

باشخصیت هست که راستشو به عشقش بگه.

سکوت کرد و بهم چشم دوخت.

راست میگفت مادر بزرگ باتجربم.

اگه از الان به تمام کارها و چیزها بدبین باشم زندگی منو کیان به جدایی میکشه.

از اسم جدایی رگام یخ بست.

میدونم اگه کیان بره دووم نیارم.

از وقتی پا به دنیا گذاشته تمام عالمم شده.

عالمی که فقط و فقط به عشق و پرستش کیان میگذره.

زمزمه ی نامحسوسی کردم.

-کجایی عالمم؟

حدود یک روز پیش

کیان

مطمئن بودم از هدفی که داشتم...
هدفی که تمام و کمال برای لیلیا بود و بس.
با صلابت پشت در وایستادم و در زدم.
صدای جدی و محکمش توی گوشم پیچید و یادم آورد پدری داشتم به سختی سنگ و به نرمی احساس.
وارد شدم و درو پشت سرم بستم و جلوی میزش ایستادم.
میخواستم کاری رو انجام بدم که دیگه خواهانش نبودم...
میخواستم پیمانی رو بشکنم که حکم ازادیمو داشت...
-پیشد یاد پدرت کردی؟
جدی بودم و تمام جدیتمو تو نگاهم ریختم.
اخم ظریفی کردم و با صدای نسبتا گرفته اما مطمئنی گفتم.
-میخوام از گروه بیرون برم.
ثانیه ها پشت سر هم می گذشتن ولی صدایی از جانبش نمیومد.
سرمو بالا گرفتم و به عمق نگاه ناباورش خیره شدم.
-چی گفتی؟!
روی مبل نشستم و به عادت همیشگیم پای چپم روی پای راست انداختم.
-میخوام پیمان نامه رو همین جا و همین ثانیه فسخ کنم.
دستشو روی میز کوبید.
-برای چی؟
پوزخندی زد و با صدای تمسخر امیزی گفت.
-یا برای کی؟
برای کسی که تمام دنیام شده...
برای کسی که نباشه انگار هوا نیست و آرامش رنگی نداره.
لبخندی به دل عاشقم زدم و گفتم
-برای کسی که بودنش دلیل بودنمه...
قهقهه ای زد و متوجه شدم بدجوری خون خورشو میخورم.
میخوام تموم بشه این زندگی سرار نکبت...

میخواهم پایان بدم به شروعی که زیادی کثیف و ابتدایی بود..

-ما که تازه اون مرد خیانتکارو زمین زدیم...حالا میخوای برای یه دختر بی ارزش پایه ی گروهو ضعیف کنی؟
مرد خیانتکار...

همون مردی که مادرمو و تمام گذشتمو نابود کرد...

مردی که سزای گناهانشو دید...

گناهی که تن و روحشو بیمار کرد و زیر بیماری به هلاکت کشوندش...

یادمه روزی که خبر مرگش به گوشمون رسید خوشحال بودیم و احساس پیروزی داشتیم...

من...

پدرم...

خواهرم...

و حتی فرهاد...

گروهشون نابود شد و دوباره برترین به میدون برگشت.

گروهی که حالا فخر میفروشه به تمام زیر دستای خودش.

سمتش برگشته.

-اون دختر انقدر ارزشش بالاست که کیان مالکی،فرزند کوروش مالکی در برابرش سست شده.

روی میز خم شد و با صدای جدیی گفت.

-میدونی اگه بری تمام اموال و ثروتی که از من به تو رسیده رو سه سوته میگیرم؟

نمیدونستم ولی وقتی عشقی تو قلبم جوونه زده دیگه چه نیازی به دونستن هست؟

با لبخند عمیقی گفتم.

-من کنار خودم تمام ثروت دنیا رو دارم و به ثروت تو نیازی ندارم جناب پدر.

مبهوت روی صورتم قفل شده بود.

بهتی که از عمل عجیبم صورت گرفته بود...

از روی مبل بلند شدم و پیمان نامه رو در اوردم و روی میزش گذاشتم.

با صدای گرفته ای گفت.

-این حماقتو نکن.

خودکار مخصوصم در اوردم

نوک خودکارو روی برگه قرار دادم که صدای فریاد مانندشو شنیدم.

-حماقت نکن کیان.

لبخندی زدم به پدر سادم..

پدری که نفهمید پسرش عاشق شد و از دست رفت...

چه حماقت قشنگی..

نفهمید چه عشقی تو دلم ریشه کرده که حاضرم تمام دنیامو براش بدم تا فقط ارامششو داشته باشم.

به برگه نگاه کردم و تمام خاطرات اوایل ارباب بودنم از دیدم گذشت..

پوزخندی به گذشته ی نفرت انگیزم زدم.

گذشته ای که سیاه کرد تمام پسرانه هامو...

پسرانه هایی که سرکوب شدن و حالا فوران کردن...

خودکار روی برگه لغزید.

لغزید و حکم ازادیمو امضا کرد.

صدای پرت شدن صندلی رو شنیدم ولی سرمو بالا نیاوردم تا پدر عصبانیمو ببینم.

لبخندی زدم و به برگه نگاه کردم.

خودکارو سر جاش برگردوندم و به صورت ناباورش چشم دوختم.

-اگه از دستش بدم حماقت کردم.

دستی تو موهای جو گندمیش کشید و با صدای گرفته ای گفت.

-فکر نمیکنی عاقبت این عشق مثله عشق من بشه؟

لبخند مطمئنی زدم و دستامو قلاب کردم.

-عشقی که من پرورش دادم و بهش رسیدگی کردم هیچ وقت خشک و کمرنگ نمیشه.....هرگز پدر.

بهم چشم دوخت.

-این همه اطمینان کلام از کجا نشات میگیره؟

به کتم دستی کشیدم.

-از حقیقتی که قلب ما دوتا رو به هم زنجیر کرده.

سرمو به نشونه ی احترام و بدرود خم کردم و سمت در رفتم.

دستم روی دستیگره ی در قفل شد.

با صدای نسبتا بلندی گفتم.

-نیومدم اینجا تا ازم متنفر و دل چرک بشی...اومدم دنیامو از این کثافت کاری جدا کنم تا بیشتر روح

خودشو و صد البته روح خودم خش دار نشه...اومدم دوران خوش ارامش رو برگردوندم...گذشته ها گذشته بابا.....چرا حماقت

میکنی و تو گذشته ها سیر میکنی وقتی که آینده سورپرایز های قشنگی برای تو گذاشته؟...پدر، من زود متوجه شدم و راهمو

پیدا کردم و پس چرا تویی که توانایی درک کردن رو داری تو بی راهه قدم برمیداری و دقت نمیکنی راهو اشتباه میری؟.....

سمتش برگشتم و به چشمای ناراحتش چشم دوختم.

لبخندی به پدر پشیمونم زدم و گفتم.
- حالا که گروه رقیب منحل شده و انتقامتو از تک تک اونا گرفتی چرا باز منو این دنیا شنا میکنی؟..... آب تنی تو دنیای کینه و نفرت کافی نیست؟
سرشو بالا آورد و روی نگاه ارومم زوم شد.
با صدای مهربون ولی خشدارى نجواگونه گفتم...
گفتم و تلاش کردم فردی رو به دنیا برگردونم که پدرانه هاش تو زمان گم شدن.
- دوست دارم وقتی رسماً دست دنیاو گرفتم پدرمم برای من و تویی که قراره ما بشه دعای خیر کنه.
رومو برگردوندم و به پشت سرم نگاه نکردم تا تاثیر کلاممو نبینم.
ولی دعا میکنم تاثیرش مطلوب باشه نه نا مطلوب...
از تمام هم گروهیام خداحافظی کردم...
دیدم نگاه های متعجب و ناباورشونو...
حس کردم بهت و گنگی صداشونو...
شاید تمام اموال پدرمو برگردوندم ولی خودمم از خودم مالی دارم...
مالی که از راه کثافت در نیومده...
ثروتی که تا اخر عمرمون کفاف میکنه و میتونیم در آرامش و بی نیازی سپری کنیم.
سمت ماشین رفتم و سوارش شدم.
با تمام توان گاز دادم تا به عزیز دلم برسم...
عزیزی که زیادی تو دلم جا کرده و جایگاهشو پیدا کرده.

لیلیا

نزدیکای شب بود که از خواب بلند شدم...
با سر دردی که از گریه کردنم سرچشمه میگرفت سمت در رفتم و بازش کردم..
با چیزی مواجه شدم که زیادی عجیب بود..
پلکامو روی هم فشار دادم و بازشون کردم..
شمع های کوچیکی که جلوی در اتاقم بودن ، توجهمو جلب کردن...
شمع هایی که راه قدم هامو روشن میکردن تا مقصدی نامعلوم...
لبخندی زدم و با شوقی عجیب راه چراغونی رو دنبال کردم...
از پله ها پایین رفتم و به راه مشخص شده اعتماد کردم..
شمع ها دور تا دور یه کادوی خیلی بزرگ به صورت دایره تموم شدن..

سمتش رفتم که یه دفعه در کادوی غول پیکر باز شد...
 باز شد و هدیه ی خودشو به رخ قلبم کشید...
 حس کردم عشق تو رگام جریان پیدا کرد و چشمام روی قامتش خشک شد.
 "چقدر کت و شلوار سفید برازندش میکنه"
 با لرز و ناباوری سمتش رفتم و تو چند قدمیش وایستادم.
 لبخندی روی صورتم پاشید و با صدای قشنگی صحبت کرد.
 -این کادو رو برای کسی پست کردم که هدیه ی قلبمه...ایا قبولش میکنی؟
 اشک خوشحالی چشمامو حلقه زد.
 نفهمیدم چطور اون چند قدمی رو طی کردم و خودمو تو اغوشش انداختم...
 گم شدم تو جغرافیای مردونش...
 حل شدم تو پناه پیکرش...
 روی موهامو بوسید و نوازشگونه دستاشو روی کمرم لغزوند...
 مادرم راست گفت روزی زمین حکم بهشتو برام داره...
 مادرم حقیقت رو بیان کرد دیگه از این بهشت کشف شده دل نمیکنم و جدا نمیشم...
 دستامو محکم تر دورش پیچیدم و گفتم.
 -کجا بودی بی معرفت؟...داشتم از دلتنگی این 3روز میمردم...فکر کردم فراموشم کردی
 قهقهه ای از ته دل کرد و صورتمو قاب گرفت.
 با لبخند نابش دلمو برای صدمین بار لرزوند...
 تمام صورتم چشم شد و روی لبخند نابش ساکن شد.
 -تو فراموش شدنی نیستی لیلیا...بعدم پیش پدرم بودم و تمام سعیمو کردم لقب پدر شوهر و حس کنی.
 چشمام برقی زد...
 برق خوشحالی و خوشبختی..
 از جعبه بیرون اومد و جلوم روی زمین زانو زد.
 با صدایی که بنظرم زیباترین سمفونی دنیا بود گفت.
 -لیلیا اجازه میدی رسما پا به دنیات بزارم و دنیام بشی؟
 اشک از چشمم چکید و روبه روش روی زانو هام نشستم.
 -با تمام وجودم که به وجودت وصله میگم...
 مکثی کردم و عاشقانه نجوا کردم.
 -بله.

لبخند قشنگی زد و نگاهش روی لبام قفل شد.
چشم‌امو بستم و ثانیه ای بعد لبای گرمش لباً به زنجیر کشید.
لبایی که به عشق کیان باز و بست میشن.
لبایی که تابحال طعم بوسه های این مرد رو چشیده و طعم دیگه ای نخواهد چشید

کیان

استرسی داشتم همراه با چاشنی آرامش..
همراه با چاشنی عشق...
عشقی که لونه کرد تو قلبم و تمام و کمال وجودمو مهر زد.
این 1 ماه مثله برق و باد گذشت.
1 ماهی که شروع قشنگ ترین رویای من بود.
رویایی جاودان و لطیف.
تو این یک ماه پدرم برگشت...
پدري که پدرانه هاش در حال محوشدن بود ولی نداشت محو و نابود شه.
تو این یک ماه عاشقانه های من و لیلیا به اوج خودش رسید...
عاشقانه هایی که هنوزم بوی تازگی و عطش میدن.
با دستی که روی شونم قرار گرفت به خودم اومدم و به مهرسا نگاه کردم.
خواهرم تو اون لباس قرمز عجیب مثله شیطونا شده بود.
شیطونی که تور زد بردانه هاشو.
-چطوری خوشتیپ خودم؟
قهقهه ای از سر خ

[22:47 05,08,16]

وشی زدم و گفتم.
-من خوشتیپ تو نیستم کوچولو.
مشتی به بازوم زد و گفت.
-برادر بی لیاقت خودمی دیگه.
یه دفعه دست برادر عزیزم دور کمر مهرسا حلقه شد...
به امیر چشم دوختم.

-داداش توام اره؟

خندید و گفت

-داداش منم اره.

به کت و شلوارم دستی کشیدم که اعلام کردن وقت ورودشه...

ورودی که شروع یک زندگی مشترک بود...

ورودی که قلبامونو بهم میدوخت.

چراغا خاموش شد و نور پردازی فضا رو عاشقانه کرد.

صدای موزیک ملایمی که تو تالار پیچید باعث شد اروم تر شم.

لبخندی زدم و چشمم به روبه رو دوخته شد.

قفل شدم روی تن سفیدش...

میخکوب شدم روی لباسی که برای تکمیل کردن من پوشیده شده بود..

عروسم...

خانومم...

همه ی هستیم...امروز با من وصلتی از جنس عشق میکرد.

لبخندی زد و دسته گل رو تو دستش جابه جا کرد.

به معنای واقعی نفسم بند اومد از این حجم زیاد ظرافت و دلبری...

ظریفی به ظرافت گلبرگ...

دلبری به دلبری فرشته ها...

اروم ستمم اومد و قلبم سمتمش پرواز کرد.

بالاخره مسافت عشق رو گذروند و بمن رسید.

دستم سمت دست بلورینش دراز کردم و با انگشتایی که دور انگشتم پیچیده شدن پاسخمو داد

به چشمای فوق العاده مسحور کنندش خیره شدم و لب زدم.

-با فرشته ها فرقی نداری.

با عشوه و طنازی خندید.

خندید و قلب من برای عشوه هاش داغ شد...

لبخند زد و وجودم با طنازیهایش گرم شد..

دستم دور کمرش حلقه شد...

حلقه شد و به خودم فشردمش.

زمزمه ای که زیر گوشم کرد بین هلهله گم شد و تو قلبم پدیدار شد.

-همیشه ارباب من باش.

به خودم فشردمش و طعم بهشت رو درون اغوشم حل کردم...

بهشتی که تمام و کمال از آن من شد...

منی که دیگه ما شد و به مقدسات پیوست.

"تعلق خاطر حس عجیبیست..."

انگار مالکی داری بر تمام قلمروی وجودت....

ملکی که تو را از آن او میکند و بس...

اویی که با آمدنش تو را کامل کرد...

آمدنی که هیچ رفتنی نخواهد داشت"

پایان

سه شنبه

95/5/12

9شب

ممنون از خواننده هایی که با دنبال کردن رمان، قلمم رو حمایت کردن.

ارباب من اولین قلم بنده بود و اگه اشتباه و خطایی داشت در رمان های جدیدم اصلاح میشه.

روزگار به کام.

telegram.me/caffetakroman